

پیش‌باز هزاره سوم

رساله هانی در سیاست، تاریخ، فرهنگ

داریوش همایون

پیشباز هزاره سوم

رساله‌هایی در سیاست، تاریخ، فرهنگ

داریوش همایون



چاپ: نشر تلاش اوت ۲۰۰۹

Talash / Sand 13
21073 Hamburg
Germany

Tel.: 0049 40 765 50 61

Talashnews@hotmail.com

بها: ۱۲ یورو

فهرست

پیشگفتار ۵

از سده بیست به هزاره سوم ۹

بخش اول

دگرگونی اجتماعی صحنه‌سازی نیست ۱۹

پیشبرد آنچه در ۱۷ دی آغاز شد ۲۷

۲۸ مرداد مهم‌ترین رویداد جهانی ۳۵

چهل سال پس از یک انقلاب اجتماعی ۴۵

دمکراسی خم رنگرزی نیست ۵۵

موانع دمکراسی و تفاهم ملی در ایران ۶۵

پرورش دمکراسی در نبرد با فرهنگ و روان ایرانی ۷۳

بخش دوم

انقلاب اسلامی، انقلاب مشروطه و انقلاب دیگر ۸۱

تنها روزی که مایه کشمکش نیست ۹۱

یک روز تاریخی، یک روز به یاد ماندنی ۱۰۱

مشروطه سستی پایدار برای ما ۱۰۹

رضا شاه، بزرگ‌ترین ایرانی سده بیستم ۱۲۵

بخش سوم

زندگی و مرگ زن رسانه‌ای روزگار ما ۱۳۵

آرزوهای خوش برای جمهوریخواهان ۱۴۵

۱۵۵ ژئوپلیتیک تازه ایران

۱۶۱ زبان رو به گسترش ما

بخش چهارم

۱۷۵ افزودن ورشکستگی اخلاقی بر شکست سیاسی

۱۸۵ از همگریزی به همگرایی استراتژیک

۱۹۵ بخشودن و فراموش نکردن

۲۰۱ ”پیروزی“ خشم و کین انقلابی

بخش پنجم

۲۰۷ چالش و فرصت روشنگری ایرانی

۲۴۵ چشم اندازه‌های تازه دموکراسی

۲۵۹ واژه‌نامه

پیشگفتار

هزاره دوم بر ایرانی چشم گشود که از شب تیره فرمانروائی عرب بر بامداد سه سده زرین ایران و رنسانس کوچکی که تا اروپا رسید بیدار می‌شد. هزاره سوم، ایران را در کارزاری هر روزه با روایت دیگری از همان شب تیره می‌یابد. مانند هزار سال پیش باز همان نشانه‌های ناهمساز نومیدی تا خوشبینی، روشن‌بینی نو یافته تا تاریک‌اندیشی دیرپای از سراسر جامعه می‌رسد. هزار سال پیش، آنها که روشنائی را در پایان تونل می‌دیدند حق داشتند. امروز نیز ما حق داریم اگر با کسانی از روشن‌ان جامعه، که ایران را بیشتر کشوری از دست شده و در سیاهچاله black hole نیهیلیسم افتاده، می‌شمرند همراهی نکنیم — هر چند به خوبی می‌توانیم آنان را بفهمیم و همدردشان باشیم. هر کوشش نمایندگان جامعه مدنی ایران در هر جا ما را در نگه داشتن امید حتا بر ضد امید، و برطرف کردن بد فهمی‌هایی که ملت ما را به این کژراهه‌ها انداخت دلگرم‌تر می‌سازد.

رساله‌هایی که در این کتاب گرد آمده‌اند با چنین روحیه‌ای نوشته شده‌اند؛ با نگاهی به موقعیت تازه‌ای که خود را در آن می‌یابیم و جهان آینده‌ای که پیش چشمان ما ساخته می‌شود؛ و نگاه آخری (امید است دیگر لازم نباشد) به گذشته‌ای که دیگر نمی‌باید گذاشت دست و پای ملت ما را ببندد. این بس نیست که ما نیمه پر لیوان را ببینیم. می‌باید آن نیمه خالی را هم پر کنیم.

در گفتارهای بخش اول پاره‌ای رویدادها که باز شناسی آنها می‌تواند به تحولات سودمند آینده کمک کند آمده است. بخش دوم به جنبش مشروطه می‌پردازد که دلمشغولی عمده من است و همچنان نشان می‌دهد که بررسی یک سلسله رویدادهای

گذشته دور چه اندازه به آینده ما ربط دارد. بخش سوم به نکته‌هایی برای نوسازندگی پاره‌ای رویکردها و نهادهای سنتی اشاره دارد و بخش چهارم چالش روحیه‌ها و باورهای است که در کام بسیار کسان مزه تلخی به جا خواهد نهاد. بخش پنجم را دو رساله بلندتر فراگرفته است که به مسئله حیاتی سازگار کردن اسلام با عرفیگرایی، و نه عکس آن که رویه صد ساله ما بوده است؛ و نیز دگرگونی‌های تازه در فرایند دموکراسی می‌پردازد.

یک سالی پیش از این در نوشته کوتاهی زیر عنوان "معجزه‌ای که ممکن است" به آنچه به نظرم اصل مسئله در برخورد ما با موقعیت ناشادمان است پرداخته‌ام که آوردن‌ش در پیشگفتار این کتاب بی‌مناسبت نخواهد بود:

ما اگر در بیرون صلاهی خوشبینی و امیدواری در می‌دهیم دستی از دور بر آتش نداریم. خوشبینی و امیدواری ما تنها بر مقایسه‌های تاریخی فراوان استوار نیست — بدتر از ما نیز به رهائی و رستگاری رسیده‌اند — و یک پایه فلسفی نیز دارد که شاید نخستین‌بار غزالی با نظریه ممکن شمردن معجزه بیان داشت. برای جلوگیری از هر بدفهمی می‌باید افزود که غزالی شیعه آخوندی نبود و معجزه‌ای که در نظر داشت در مقوله برآوردن حاجت با زیارت و دعا و سفره انداختن و باز کردن سرکتاب و، اکنون، فرستادن ای‌میل به چاه‌های زنانه و مردانه نمی‌گنجید. ما در اینجا با تعبیر آزاد نظریه او می‌توانیم پاسخی برای مسئله خود بیابیم. آیا کار ایران به جایی نرسیده است که مگر معجزه‌ای روی دهد؟

معجزه پدیده‌ای است که به سبب ناممکن بودن دگرگونی عناصری که آن را می‌سازند دست به آن نمی‌توان زد و همان است که هست. غزالی می‌گفت که عناصری که هر موقعیتی را می‌سازند ناگزیر از دگرگونی هستند، و هنگامی که دگرگونی در آن عناصر پیدا شود معجزه روی می‌دهد. ما می‌دانیم که دگرگونی در ذات اشیاء و امور، و تنها واقعیت تغییر ناپذیر است. در رمان پلنگ که مشهورترین رمان ادبیات مدرن ایتالیا است، "لامپه دوزا" جمله‌ای بسیار پر مغز در این معنی آورده است: برای آنکه پدیده‌ها همان که هستند بمانند می‌باید آنها را تغییر داد. اگر آنها را به حال خود بگذاریم چیز دیگری

می‌شوند.

هشت سده‌ای پس از غزالی یک جامعه‌شناس امریکائی نظریه "نقطه جابجائی" tipping point را پیش آورده است که مکانیسم دگرگونی‌های معجزآسا را باز می‌گوید. او این فرایند را به انفجار یک بیماری واگیردار مانند می‌کند: افراد انسانی مانند ویروس عمل می‌کنند. ویروس‌ها پراکنده‌اند و بسیار می‌شوند. زمانی که شمار ویروس‌ها به اندازه‌ای که می‌باید برسد انفجار واگیردار روی می‌دهد. نمونه‌های چنین فرایندی را ما در زندگانی روزانه هم می‌بینیم. ناگهان یک عادت اجتماعی، یک باور عمومی جای‌ش را به دیگری می‌دهد ولی در واقع ناگهان نیست؛ جابجائی به نقطه خود رسیده است.

ما "سبک‌باران ساحل‌ها" آن گونه هم که می‌پندارند از سر آسان‌گیری نیست که آینده بی‌جمهوری اسلامی را به روشنی می‌بینیم و برای رسیدن به آن می‌کوشیم. برای نومید شدن از آینده ایران چنانکه در بالا دیدیم می‌باید به پاره‌ای درخشان‌ترین ذهن‌ها بی‌اعتنا ماند. نومید شدن از مردم ایران تنها در یک صورت ممکن است — اینکه مردم ما نتوانند دگرگون شوند. ما می‌پذیریم که در حال حاضر مردم ایران بر روی هم در بهترین صورت خود نیستند. هرچه هم به دیده خطا پوش بر احوال بسیاری از هم میهنان بنگریم آنان را نمونه شهروندان مسئول و مردمان روشن‌بین نمی‌بینیم. گناه آنچه بر ایران می‌رود همه به گردن خامنه‌ای‌ها و احمدی‌نژادها نیست و مانده‌های وزیر پیشین کشور، را در هر جا به فراوانی می‌توان یافت.

اما یک ملت تنها معتادان و روسپیان و میلیون‌های زیر خط فقر و نامه‌نگاران چاه نیست. یک ملت، تنها، نسل حاضر آن نیز نیست، به ویژه ملتی که قطار تاریخ‌ش به درازای سه هزار سال است؛ و غنا و پیچیدگی آن تاریخ، دامنه و حجم کارهایی که در آن سه هزاره شده است، کمر هر ملتی را خم می‌کند و سرش را پیوسته بالا می‌گیرد. این تاریخ یک عنصر زنده همیشه حاضر است و دست‌کم اهمیتی به اندازه بزرگ‌ترین جمعیت معتاد در جهان دارد.

ایران چیزی بیش از آن توده‌ای است که اینهمه از کاستی‌های‌ش می‌گویند؛ و آن توده ظرفیتی بسیار بیش از موقعیت تاسف‌آور کنونی‌ش دارد. قطار دراز آهنگ تاریخ شگرف

ایران این مردم را آگاهانه و نیاگاه در خود می‌کشد و از آنها مردمان دیگری بدر می‌آورد. ما در اینجا از صدها هزارانی نمی‌گوئیم که سرکشانه در چالش هر روزه رژیم‌اند؛ روزنامه‌نگارانی که زیر تهدید همیشگی توقیف پیوسته از سر می‌گیرند؛ دانشجویان و کارگران و زنانی که زندان و بیکاری و محرومیت از تحصیل را به چیزی نمی‌شمرند؛ نویسندگان و روشنفکرانی که سانسور خفه کننده هم نمی‌تواند صدای آنها را ببرد. ایرانی نمی‌تواند خود را از سرمشق‌های بزرگ گذشته‌اش جدا کند. در ژرفای سیاهچاله‌ای که افتاده نگاهش به ستارگانی است که آسمان‌های دوردست را نیز روشن کرده‌اند.

"گفتاوردی از امرسون زبان حال ما نیز هست: برای من (ما) همه چیز توضیح پذیر و عملی است. من (ما) شکست خورده‌ام (ایم) ولی در پیروزی زاده شده‌ام (ایم)." معجزه‌ای که روی خواهد داد در همین مردم است، در شما مردم. مردم! شما از آنچه هستید بهترید.

د.ه.

ژنو

(این پیشگفتار در فوریه ۲۰۰۹ و پیش از جنبش شگرف سبز نوشته شد. بهتر دیدم که آن را، یادآور اینکه هیچ‌گاه نمی‌باید امید را از دل کند، بی‌تغییر بیاورم.)

از سده بیست به هزاره نو

در این نخستین روزهای سالی که آغاز سده و هزاره‌ای نیز هست انسان به دشواری می‌تواند به آینده نیندیشد؛ و آینده‌بینی چیزی جز فرافکنی projection گذشته نیست. ما آینده را تنها در پرتو گذشته می‌توانیم ببینیم - حتا هنگامی که داستان علمی تخیلی می‌نویسیم. در این همزمانی تاریخی، سده‌ای که پشت سر نهاده‌ایم اندیشه و تخیل ما را رها نمی‌کند. تنها یک‌بار در هزار سال پیش چنین همزمانی روی داده است ولی آن‌بار بیشتر مردمان در سرزمین‌های مسیحی تقویمی نداشتند که حساب صد سال و هزار سال میلاد مسیح را نگهدارند. در تمدن‌هایی که زمان، گردش ادواری دارد هزاره بی‌معنی است؛ و در جهان اسلامی، فرا رسیدن سده‌های تازه هجری را با بی‌اعتنائی می‌گذرانند و هزاره دوم هجری را کمتر کسی رویدادی درخور توجه دانست. آن احساس تاریخی که ایرانیان پیش از اسلام داشتند ویژگی تمدن قضا قدری اسلامی نبوده است. منظور از احساس تاریخی ایرانیان فرایافت زمان کرانمند زرتشتی و سه هزاره‌های آن؛ و سوشیانت؛ (رهانده) در پایان هر سه هزار سال و سیر زمان به سوی یک مقصد معین که پیروزی نیروهای نیکی بر نیروهای بدی است و توسط یهودیان به مسیحیت نیز راه یافت و اروپائیان از رنسانس به بعد (پس از گزاردن تقویم گریگوری که خود برگرفته از تقویم یزدگردی و جلالی ایرانیان است) به جهانیان داده‌اند. امروز تقریباً همه دنیا هزاره نو را جشن می‌گیرد. ولی این بس نیست. می‌باید توانائی گذار به سده بیست و یکم و هزاره سوم را یافت.

تنها با تند شدن آهنگ زندگی مسلمانان، که از پیوستن هستی‌شان به غرب آمد، و گرفتن تقویم میلادی از سوی تقریباً همه کشورهای اسلامی، بوده که در این مردمان

یک حس تاریخی پیدا شده است. تاریخ و سده و هزاره واقعی و عملی مسلمانان، حتا اگر مانند ایرانیان و معدودی دیگر به تقویم هجری چسبیده باشند، سده و هزاره میلادی است. تاریخ کشورهای مسلمان بی تقویم میلادی معنی نمی‌یابد. بکار بردن تقویم میلادی چیزی بیش از فرنگی‌مآبی یا ضرورت زندگی در غرب است. نوروز ما بهترین و بامعنی‌ترین آغاز سال در جهان است و نام ماه‌های ما از زیباترین نام‌ها در هر زبانی است (به عنوان نمونه با نام ماه‌های قمری که به درد تقویم هم نمی‌خورد، یا سریانی مقایسه شود) اما قرن چهاردهم شمسی یا پانزدهم قمری چه دلالت تاریخی دارد؟ در یک بحث تاریخی به چه کار می‌آید؟ با این تقویم به پیش از سال ۶۲۱ نمی‌توان رفت و پس از آن را نیز در متن تاریخی معنی‌دار، توضیح نمی‌توان داد. (۱۹۱۴ هزار معنی دارد ولی از ۱۲۹۳ هجری، تازه به صورت دقیق‌تر شمسی آن، چه برمی‌آید؟) دو سال پیش از انقلاب اسلامی، تقویم شاهنشاهی را با پس و پیش کردن و ندیده گرفتن تفاوت چند سال در مبداء - شاهنشاهی کورش، که نام بلندآوازه‌تری از دیاکووی مادی، نخستین بنیادگذار شاهنشاهی ایران، داشت - اختیار، و دو سده‌ای از تاریخ شاهنشاهی را مانند هر چه دیگر قربانی تبلیغات کردند و ما نیز در شور ناسیونالیستی و برخلاف قضاوت بهتر خود، این بازی سرهم بندی شده روابط عمومی را ستودیم. ولی آن نیز تنها ارزش نمادین ملی داشت؛ می‌توانست همچون یادآوری بکار رود ولی تقویم تاریخی نمی‌بود.

کسانی هستند که واپسین روز سال ۱۹۹۹ را پایان سده و هزاره نمی‌دانند و ۲۰۰۱ را آغاز سده می‌شمارند - دنیا هرچه جشن بگیرد. ولی حساب‌های آنان سیصد چهارصد سالی کهنه است. اروپائیان تا سده شانزدهم فرایافت concept صفر را نمی‌شناختند و بکار نمی‌بردند که از هندیان با واسطه کتاب‌های به زبان عربی و نوشته دانشمندان ایرانی مانند ابوریحان بیرونی و خوارزمی به اروپا رسید و پیشرفت ریاضیات را ممکن ساخت؛ و بزرگ‌ترین کشف انتزاعی abstract انسان پس از خداست. اروپائیان هنوز اعداد تازه و غیررومی خود را اعداد عربی می‌نامند. اعداد رومی I V X L C D M یک کابوس محاسباتی بود و مردم فرزندان خود را برای فرا گرفتن چهار عمل اصلی به ایتالیا می‌فرستادند. پیش از شناختن صفر هر شمارشی از یک آغاز می‌شد؛ اما امروز

ساعت ۲۴ را در محاسبات دقیق "۰۰" می‌نویسند و تا به ساعت یک برسد ۶۰ دقیقه درنگ می‌کنند؛ و سال ۲۰۰۰ هم برای رایانه (کامپیوتر)ها سال ۰۰ است — صفر پایان دهنده و صفر آغاز کننده، که همه زیبایی صفر به آن است، به اینکه پایان و آغاز هر چیزی است. جهان‌شناسی ودائی ادواری است؛ دوران‌ها به پایان خود می‌رسند و باز از سر گرفته می‌شوند. تنها در چنان جهان‌شناسی چنان انتزاع (ابسترتک) شگرفی می‌توانست اندیشیده شود. دلیل آغاز کردن سده بیست و یک با ۲۰۰۰ پیش پا افتاده است. بیست و یک در نظام ددهی است که معنی دارد و دهگان نه با یازده که با ده، نخستین عدد دو رقمی، آغاز می‌شود؛ صدگان و هزارگان نیز به همین گونه. اگر جز این باشد چه نیازی به کاربرد صفر خواهد بود — به عینیت بخشیدن آنچه هم هست و هم نیست؟ مشکل آنها که ۲۰۰۰ را قبول ندارند این است که سیستم ددهی را بی‌صفر که پایه این سیستم است بکار می‌برند.

سده بیستم سده دگرگونی‌های شتابنده نفس‌گیر بود. در هر سال این سده به اندازه پنجاه و صد سال پیش از آن، روی می‌داد. در اینجا تنها به مهم‌ترین رویداد سیاسی قرن، فروپاشی کمونیسم و امپراتوری شوروی، پرداخته می‌شود که پایان فرخنده‌ای بر تاریخ سیاسی شرم‌آور و مصیبت‌بار سده بیستم شد. اگر ما امروز سده گذشته خود را محکوم نمی‌کنیم بخشی به این دلیل است که به تسلط یکی از تباه‌ترین نظام‌های سیاسی با بیشترین جاذبه برای واپسمانده‌ترین مردمان از یک‌سو و پاره‌ای آرمانگراترین مردمان از سوی دیگر (چه ترکیبی خطرناک‌تر از این برای ساختن یک نظام توتالیتیر؟) پایان داد. مارکسیسم - لنینیسم، با ریشه‌هایش در سده نوزدهم، یک پدیده سده بیستمی بود. تنها پیشرفت‌های مادی و تکنولوژی سده بیستم می‌توانست آن درجه سازماندهی و هنگ‌آسا کردن regimentation را میسر سازد که بی‌آن نه کمونیست‌ها می‌توانستند قدرت را نگهدارند نه مقلدین بدوی‌تر فاشیست و بنیادگرایی اسلامی آنها.

آرمان انسانگرایانه کمونیسم — برابری آدمیان و پایان دادن به هرگونه تسلط، تا حد زوال دولت — مانند هر آرمان دست‌نیافتنی دیگر، تنها با بیشترین درجه نابرابری و تسلط، و با بیشترین درجه تعصب و حق‌مداری، می‌توانست خود را در برابر هجوم

واقعیت‌های جامعه و زندگی نگهدارد. کمونیسم، مذهب را که در آغاز این سده در عرصه‌های سیاست و فرهنگ رو به پسرفت داشت به میانه میدان آورد؛ هم خود یک مذهب "علمی" شد با همه آئین‌ها و مقدسات و خدایان و دیوان‌ش، و هم مذهب را به عنوان پادزهری برای آن، نیروی تازه بخشید. در سده‌ای که به نظر می‌رسید خردگرایی عصر روشنگری به پیروزی نهائی خود رسیده است، یک جهان‌بینی جزمی، یک ایمان تازه و زورمند، بر تازه‌ترین دستاوردهای خردگرایی سده هژدهمی چنگ انداخت و راه را بر زیاده‌روی‌های ددمنشانه آن سده گشود (جنگ بزرگ ۱۸ - ۱۹۱۴ در واقع در یک جهان سیاسی سده نوزدهمی روی داد و "نویدبخش" پگاه سده بیستم بود).

کمونیسم یک ایمان مذهبی بود که حتا آسان‌تر از ایمان‌های دیگر می‌توانست فاسد کند و فاسد شود. آرمان‌گرایان در یک سرایشب سیاسی و اخلاقی توقف ناپذیر، با دست زدن به روش‌ها و وسائلی که هدف والا را برای تبرئه خود لازم می‌داشتند - زیرا هدف والا با روش‌ها و وسایل والا دست یافتنی نمی‌بود - به "آپاراتچیک"های بی‌رحم، "نومانکلاتورا"ی ("طبقه جدید" سرامدان و فرمانروایان) آزمند و قدرت طلبان "سینیک" تبدیل می‌شدند. پایه ایمان آنها "علم" بود؛ نه علم ایمانی و در زنجیر متفکران اسلامی از اهل شریعت تا طریقت، بلکه علم مادی سده نوزدهمی که ثابت کرده بود موتور پیشرفت‌های مادی همیشگی است - و سده بیستم ثابت کرد که در پهنه کشورداری چنان کاربردی ندارد. چنان ایمانی جای چون و چرا درباره زنان و مردانی "مسلح به ایدئولوژی علمی" که شناسندگان و پویندگان "راه رشد غیرسرمایه‌داری" می‌بودند باقی نمی‌گذاشت. راه رشد آنها کارآمدترین مکانیسم تسلط بر همه شئون زندگی یک جامعه بود که برای بیشترین رشد با بیشترین عدالت، می‌توانست هرچه را از جمله رشد و عدالت قربانی کند؛ زیرا نخستین مانع رشد غیرسرمایه‌داری، که فرد مستقل انسانی و خواست‌ها و محدودیت‌های او بود، زودتر از همه بایست برطرف می‌شد؛ و هنگامی که ملاحظه فرد انسانی در میان نباشد در عرصه سیاست همه کار مجاز خواهد بود. (ماتو به یک بالا انداختن شانه می‌گفت در جنگ هسته‌ای با امریکا چین سیصد میلیون تلفات خواهد داد و باز چند صد میلیون چینی خواهند بود. هیتلر پیش از او کشتار جمعی یهودیان را برای جبران عدم تعادل نژادی در اروپا به سبب تلفات جنگی آلمان لازم

می‌شمرد).

قدرت بی‌سابقه‌ای که این ایدئولوژی "علمی" در عصر پیروزی علوم طبیعی به پیشتازان — به رهبر خردمند خلق‌ها یا، در صورت دمکراتیک‌ترش، الیگارش‌ی حزب پیشتاز طبقه پیشتاز — می‌داد جهان را با پدیده دولت توتالیت‌ر آشنا کرد. ایدئولوژی علمی اگر از رشد غیرسرمایه‌داری بر نمی‌آمد، فرمول بی‌نقصی برای رسیدن به قدرت و نگهداری آن می‌بود — پیچیده‌ترین و تکامل یافته‌ترین کاربرد سرنیزه در سیاست، که به خودکامگی ابعاد و معنای تازه‌ای بخشید. این قدرتی بود که می‌توانست از هیولاها تا زباله‌های انسانی را به خود بکشد و برای ماندگاری‌ش ناگزیر می‌بود آدمیان را به هیولا یا زباله تبدیل کند. بدترین جنبه کمونیسم در زورگوئی و تباهی و نارسائی‌های آن نبود که در همه دیکتاتوری‌ها به درجات گوناگون هست. در این بود که بسیار بیشتر و کامل‌تر از دیکتاتوری‌های دیگر می‌توانست ورشکستگی اخلاقی را همگانی سازد. مردم نه در اعتقادات بلکه در احساس گناه، و زیستن در دروغ اشتراک می‌یافتند. دروغ چنان جایی در زندگی عمومی می‌یافت که جدی گرفته شدن ایدئولوژی رسمی از سوی افراد جامعه، بزرگ‌ترین خطر برای رژیم می‌بود. بی‌اعتقادی و بی‌تفاوتی مردمان تشویق می‌شد اما معتقدان صمیمی و اصولی از میان برداشته می‌شدند. داستایوسکی که در "دیوگرفتگان" چهره انقلابیان و "تیپ" توتالیت‌ر نوین را پرداخته بود، در برادران کارامازف این پدیده را با فرافکنی گذشته پیشگوئی کرد: انکیزیتور بزرگ، عیسی را پیش از همه بر دار آتش می‌کرد. (برای خواننده ایرانی اینهمه هیچ تازگی ندارد.)

میلیاردها انسان در آنچه یک روزنامه‌نگار فرانسوی در دهه پنجاه "جهان سوم" اصطلاح کرد (به تقلید از "طبقه سوم" Tiers Etat جامعه فرانسوی تا انقلاب، پیش از آنکه در سده نوزدهم طبقه جای اتا را بگیرد) شکارآسان این ایدئولوژی و جامعه آرمانی در صورت‌های مسخ شده آن بودند که در آغاز به عنوان مرحله تکاملی پیشرفته‌ترین جامعه‌های "جهان اول" تصور شده بود. نمونه‌ای که برای نخستین‌بار در روسیه به اجرا گذاشته شد ده‌ها کشور را از اندونزی تا مصر و از کوبا تا تانزانیا و از کره شمالی تا آلمان شرقی محکوم به رکود، و در بینوائی غرق کرد. بجای عدالت اجتماعی، فقر اجتماعی آمد؛ و اقتصاد دولتی به معنی فساد و ناکارائی و زورگوئی و بدترین رفتار با محیط

زیست، در ردای سوسیالیسم پیچیده شد که گاه مرحله پیش از کمونیسم و گاه خود آن به قلم می‌رفت.

برای مردمانی که نیازهای حیاتی آنان، شکیبائی برای‌شان نمی‌گذاشت، سرمشق شوروی - اقتصاد فرماندهی، حزب یگانه مرکز واقعی قدرت، پلیس سیاسی همه توان و همه‌جا حاضر، و ارتشی که باز به گفته مائو "قدرت از لوله توپ آن بدر می‌آمد" و سهم شیر اقتصاد بدان داده می‌شد - مطمئن‌ترین راه پیشرفت بود؛ مگر کمونیست‌ها از روسیه واپس‌مانده یک ابر قدرت نساخته بودند؟ (هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که روسیه تا جنگ جهانی اول بالاترین نرخ رشد اقتصادی را در جهان داشت و از سده هژدهم یک ابر قدرت بود و بسیار احتمال دارد که با چنان وسعت و جمعیت و منابع بی‌قیاس، یک نظام غیر کمونیستی زودتر و بهتر می‌توانست آن کشور را به پای بزرگ‌ترین قدرت‌های صنعتی جهان برساند و با هزینه بسیار کمتر). کشورهای واپس‌مانده ضد کمونیست به همان اندازه حکومت‌های چپ از هر رنگ به فرمول شوروی گرایش داشتند: برقرار کردن و نگهداشتن تسلط بر هرچه بیشتر در جامعه، از میان بردن تفاوت میان خصوصی و عمومی، خفه کردن هر نشانه فردیت. و از میان آنها معدودی که به چنگال بنیادگرایی اسلامی افتادند وفادارترین مقلدانش شدند.

تا آن نمونه پاک بی‌اعتبار نشده بود امیدی به بهبود زندگی توده‌های میلیاردری در سرزمین‌های شوربخت‌تر نمی‌رفت. تنها در دهه نود بود که جهان دوم و سوم بازتر شدند؛ و از آن هنگام است که بیشتر این کشورها پویش دشوار دموکراسی و توسعه را آغاز کرده‌اند. نظام سیاسی دموکراتیکی که با پیشرفت‌های مادی امروز سازگاری بیشتری دارد، و اقتصادی که کمتر و کمتر دولتی و در خود بسته است، اندک اندک در جامعه‌های جهان سومی جا می‌افتد - بهترین نمونه سیاسی و اقتصادی آن لهستان و مجارستان و چک، و بزرگ‌ترین نمونه اقتصادی آن چین که جز نام هرچه از ایدئولوژی مانده بود بدور انداخته است؛ و هند که از آن به عنوان ببر آینده نام می‌برند - اگر بتواند اقتصادش را از تار عنکبوت دیوانسالاری آزاد کند. (ببر، چنانکه دانسته است، به کشورهای تازه صنعتی شده آسیای جنوب شرقی گفته می‌شود که در ۱۹۹۸ به بحران‌های سخت افتادند و مایه شادی زودگذر تحلیل‌گران سوسیالیست شدند؛ زودگذر

از آن‌رو، که بحران‌ها به زودی با اصلاحات ساختاری در زمینه دموکراتیک کردن و شفاف کردن فرایند اقتصادی در آن کشورها، به استثنای مالزی، برطرف شد و همه آنها جهش ببرآسای خود را از سر گرفته‌اند.

پایان جنگ سرد که فروپاشی کمونیسم سبب‌ساز آن بود تکان دیگری به کشورهای جهان سوم داد که سیاست‌های‌شان در میان پتک و سندان رقابت جهانی امریکا و شوروی تباه می‌شد و از دگرگشت عادی خود به دور می‌افتاد. دیگر نیازی به نگهداری رژیم‌های بی‌اعتبار در برابر مردم‌شان نمی‌بود. امروز شمار این گونه رژیم‌های وابسته به انگلستان دست نمی‌رسد و بقیه رها شده‌اند تا دیر یا زود در اقتصاد جهانی جذب شوند.

در این مرحله تازه "الدورادو"ئی در انتظار آنها نیست. دموکراسی لیبرال، و اقتصاد بازار که فرا آمد و لازمه آن است به بی‌عدالتی و ستم پایان نخواهد داد. حتا ماندگاری آن در اوضاع و احوال دیگرگون مسلم نخواهد بود، ولی این شیوه نظم دادن به جامعه انسانی ثابت کرده است که بهتر از دیگران می‌تواند جهش‌های انقلابی تکنولوژی را به خدمت برآوردن نیازهای بیشترین مردمان بگیرد. سده بیستم علاوه بر جنگ‌های جهانی و نژادکشی و پاک‌شوئی‌های قومی، آن تکنولوژی را به انسان داد که در عین نگهداری محیط زیست، همه چیز برای توده‌های میلیاردی فراهم آورد. اما این تکنولوژی چه در تکوین و چه در کاربردش نیاز به آزادی دارد.

زوال شوروی به خودی خود برای جهان خجسته بود؛ چگونگی زوال آن نیز فصل تیره‌ای را که دویست سال پیش از آن با انقلاب فرانسه آغاز شده بود بست. کمونیست‌ها انقلاب خود را به حق دنباله انقلاب فرانسه می‌دانستند و مارکس تحلیل‌گر بزرگ آن انقلاب بود. از فرانسه پایان سده هژدهم بود که ایدئولوژی "علمی" (پاسخگوی همه مسائل جامعه انسانی و حتا کیهان بزرگ) و اراده‌گرایی (توانائی یک گروه سرامدان elite به دگرگون کردن دلخواسته روابط اجتماعی و طبیعت بشری) و راه‌های "میانبر" ترور و کنترل همه جانبه، بر روان‌های آرمانگرا و اذهان متعصب چیره شد. زشتی‌ها و بی‌عدالتی‌های تحمل‌ناپذیر نخستین مراحل انقلاب صنعتی چندان بود که به نظر می‌رسید جز به رادیکال‌ترین راه‌حل‌ها نمی‌توان امید داشت: خشونت را با

خشونت بیشتر پاسخ گفتن، بی‌عدالتی را با خونریزی جبران کردن، فقر را با نابودی ثروتمندان پایان دادن.

در کشورهای واپسمانده‌تر که پیاپی قربانی امپریالیسم صنعتی نوین می‌شدند شرمساری تسلط بیگانه بر زشتی‌ها و بی‌عدالتی‌های تحمل‌ناپذیر جامعه فئودالی می‌افزود و گرایش به راه‌حل‌های هرچه رادیکال‌تر را تندتر می‌ساخت. جهان تازه‌ای که با سده نوزدهم طلوع می‌کرد به آرمانگرایی و تعصب، هردو، دامن می‌زد. انقلاب فرانسه راه را نشان داده بود؛ جامعه سنتی را به خون کشیده بود و از آن نظم تازه‌ای بیرون آورده بود. اگر این نظم تازه در معنی و در صورت نیز، پیوسته به پیش از خود همانندی می‌یافت جز انحرافی جزئی برطرحی اساسا درست شمرده نمی‌شد. و آنگاه دستاوردهای بزرگ انقلاب نیز بود: اعلامیه حقوق بشر، آموزش همگانی، پایان امتیازات فئودالی، سیستم متریک.... هلند و انگلستان در سده هفدهم، نخستین جامعه‌های بورژوای شهروندی و اقتصادهای نوین بازرگانی و، بزودی، صنعتی را بی‌خونریزی و بر پایه‌های استوارتر ساخته بودند. اما درمیدان روابط عمومی، برد با سرمشق (پارادایم) انقلاب فرانسه می‌بود. در چشم آرمانگرایان، قهوه‌ای هلند و خاکستری انگلستان در برابر سرخی فرانسه رنگ می‌باخت.

مارکس و پس از او لنین، سنت انقلاب فرانسه را جاگیرتر ساختند. اولی یک زرادخانه تثوریک به آن سنت داد که تریاک تازه روشنفکران شد، و دومی ترور و کنترل را چنان فرمول‌بندی کرد که هر فرد و گروه تشنه قدرتی را بکار آمد. بر زمینه مساعدی که صاحبان تازه و کهنه امتیازات در همه جا فراهم می‌آوردند، دنباله‌روان سنت انقلابی فرانسه در جامه مارکسیست لنینیستی آن، با بهترین نیت‌ها — در بیشتر موارد — و به‌مراه تبهکاران و فرصت‌طلبان بیشمار، راه دوزخ را فرش کردند.

صد سالی پیش، نبوغ عملی ادوارد برنشتاین، تجدیدنظرکننده و اصلاحگر، منتقد بزرگ مارکس و لنین، و پدر سوسیال دموکراسی سده بیستم که قدرش بیشتر و بیشتر آشکار می‌شود مشکل اصلی را دریافت: "هدف هیچ است، جنبش همه چیز است." جدا کردن هدف‌ها از وسیله‌ها نشدنی است. روش‌هایند که فراآمد (نتیجه outcome) را تعیین می‌کنند. میراث ژروئیت‌ها — "هدف وسیله را تبرئه می‌کند" — در سده بیستم بود که

نشان داد چه اندازه برای فرهنگ سیاسی شوم بوده است. (از طرفه‌ها آنکه تجدید نظرطلب که از خطرناک‌ترین دشنام‌ها در فرهنگ سیاسی کمونیستی بود به واژگان بنیادگرایان در تهران نیز راه یافته است.)

انقلابیان اروپای مرکزی که در ۱۹۸۹ امپراتوری بیرونی روسیه شوروی را فرو ریختند (امپراتوری درونی اندکی پس از آن آغاز به فرو ریختن کرد و تازه‌ترین پرده‌اش در چینستان بازی می‌شود) نه از مارکس و لنین بلکه از برنشتاین الهام گرفتند: در اصالت و والائی وسائل می‌باید کوشید. هاول که کتابش، زیستن در حقیقت، مانیفست انقلاب مخملین اروپای مرکزی است نشان داده بود که با دست زدن به دروغ نمی‌توان به حقیقت رسید.

اندیشه بزرگی که از آن انقلاب بدر آمد، چنانکه "تیموتی گوردون‌اش" روزنامه‌نگار و تاریخ‌نگار انگلیسی در "ده سال بعد" اشاره کرده، خود انقلاب بود؛ نه "چه" بلکه "چگونه"، نه هدف بلکه وسیله.

اندیشه تازه، انقلاب غیر "انقلابی" بود. رهبران جنبش مردمی در کشورهای اروپای مرکزی، از آغاز، آگاهانه راه و روش متفاوت از نمونه کلاسیک انقلاب را، چنانکه از ۱۷۸۹ به بعد پرورانده شد، در پیش گرفتند. در آن سرزمین‌ها تا خیزش مجارستان در ۱۹۵۶، خشونت انقلابی جزء اساسی انقلاب شمرده می‌شد؛ در این انقلاب تلاش بر پرهیز از آن بود. آدام میچنیک، از رهبران جنبش مردمی لهستان، می‌گفت آنها که از حمله به باستیل آغاز می‌کنند با ساختن باستیل به پایان می‌رسانند.*

بدین‌سان سده بیستم با رد کردن سرمشق‌هایی به پایان آمد که بزرگ‌ترین پیروزی‌های‌شان را با خود آورده بود. برای ایرانیان که سرانجام به آنجا رسیده‌اند که همراه پیشرفته‌ترین جامعه‌ها — هرچند با فاصله زیاد — به سده بیست و یکم پا بگذارند، به این معنی که خود را با سنجه‌های جهان امروز بسنجند و به نام هویت و اصالت فرهنگی، در پستوهای تاریخ نمانند، این بزرگ‌ترین درس سده گذشته است: دمکراتیک کردن همه جنبه‌های زندگی اجتماعی، از جمله انقلاب. درکنار پندارهائی که دهه‌های پایانی سده بیستم بدان پایان داد — عدالت اجتماعی به بهای آزادی، رشد اقتصادی با سرمایه‌داری دولتی، پیشرفت همراه با سرکوبی، عوامگرایی populism

بجای مردمسالاری - انقلاب مقدس نمونه فرانسوی و روسی و ایمان به یک ایدئولوژی خطا ناپذیر نیز بی‌اعتبار شد. ایرانیان هنوز نیاز به یک خانه‌تکانی بزرگ از آن خود دارند ولی دیگران بخش بزرگ‌تر کار را برای‌شان انجام داده‌اند. می‌توان بر میراث‌های زهراگین سده بیستم انگشت نهاد و بدبینانه به آینده نگریست: جمعیت شش میلیاردی که تنها در واپسمانده‌ترین کشورها رشد می‌کند. فاصله روز افزون دارا و ندار (بیست درصد جمعیت جهان شصت درصد ثروت را در اختیار دارند - سی سال پیش چهل درصد را داشتند) از میان رفتن محیط زیست (سوراخ اوزون، جنگل‌های بریده و سوخته، آب‌های آلوده، دریا‌های تهی شونده از ماهیان...) اما سده‌ای که این مسائل را پدیدآورد، توانائی گشودن آنها را نیز به انسان داده است. تکنولوژی می‌تواند محیط زیست را پاک و منابع رو به پایان را جان‌نشین یا باز تولیدکند؛ کنترل جمعیت از نظر فنی و فرهنگی اصلاً مشکلی نیست؛ و انقلاب ارتباطات، آموزش دادن توده‌های میلیونی و رساندن‌شان را به دیگران با کمترین هزینه میسر ساخته است. استراتژی سیاسی کاربرد تکنولوژی در خدمت انسانیت، و نه تنها صاحبان قدرت و سرمایه، نیز در دسترس است: قدرت بخشی به مردم. سازمان‌های مدنی و احزاب با امکانات تازه‌ای که تکنولوژی ارتباطی بدانها می‌دهد بیش از همیشه از بسیج عمومی برمی‌آیند. موضوع این است که آیا سرامدان سیاسی و فرهنگی، سیاستگران و روشنفکران و انتלקتوئل‌ها به قواره وظیفه‌ای که در پیش دارند رسیده‌اند؟

ژانویه ۲۰۰۰

دگرگونی اجتماعی صحنه‌سازی نیست

از همان فردای انقلاب اسلامی، یک مساله مرکزی بر اجتماع ایرانی برونمرزی که هزار هزار بر آن می‌افزود، سایه انداخت: نظریه توطئه. از آن پس هرچه از اندیشه و عمل اکثریت این اجتماع بوده به صورتی، از این نظریه تاثیر پذیرفته است. چیرگی توطئه اندیشی بر ذهن بسیاری از ایرانیان چنان است که از آن می‌باید به عنوان یک شیوه نگرش به جهان یاد کرد (جهان‌بینی والاتر از آن است که برای توطئه بکار رود).

نظریه توطئه را در این مصرع می‌توان خلاصه کرد: صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی. اما آنچه در این مصرع از "صورت زیر" دانسته می‌شود نه روابط علت و معلولی در سیاست و اجتماع است؛ نه قانونمندی‌های علوم انسانی است — از روانشناسی تا سیاست و اقتصاد و جامعه‌شناسی — بلکه دست‌ناپیدائی است که همه چیز را در سیر تاریخ می‌چرخاند. باز در اینجا منظور، "دست‌ناپیدا"ی بازار آدم اسمیت نیست که تعادل عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند، بلکه یک ماهیت برترین در معنی صوفیانه آن است: ابرقدرت‌ها، غرب، هفت خواهران، شرکت‌های چند ملیتی — که پس از شکسته شدن انحصار بازار نفت جای هفت خواهران را در "پانتئون" نظریه‌سازان توطئه گرفته‌اند. برای جامعه‌های بدوی دیگر مانند عرب‌ها، دست‌های ناپیدای دیگری هم هست، هرکدام به فراخور سودهای (ابسیون) خودشان. این دست‌های پنهان توده‌های مردم را همانگونه برسر انگشتان خود می‌گردانند که گروه‌ها و افراد را، هرکه و هرچه باشند؛ می‌توانند به همان آسانی مردمان را بر لبه پرتگاه بیاورند و سرنگون کنند که آن‌نی زن افسانه با کودکان افسون شده کرد. دست توطئه جانشین دست خداست — هرکه را

بخواهد بالا می‌برد و هرکه را بخواهد واژگون می‌کند و حتا گاه به دست خود او می‌کند.

با چنین قدرت خدای‌گونه روشن است که شناختن توطئه آسان نیست، و همچنانکه آیات مشیت خداوندی را پس از رویدادها می‌توان شناخت — خداشناسان هنگامی که بیمار رو به مرگ بر اثر مداخله بهنگام یک پزشک آگاه درمان یافت حکم می‌کنند که مشیت خداوند بر زنده ماندن‌ش بوده است — توطئه‌شناسان نیز توطئه را در جامه ارغوانی پیروزی می‌شناسند. (فرماندهان رومی را در جشن‌های پیروزی، "توگا"ی ارغوانی می‌پوشاندند). توطئه نیز مانند انقلاب پدیده‌ای به قول همان رومی‌ها ipso facto به دلیل خودش) است؛ پس از رویدادن‌ش معلوم می‌شود که نامش چه بوده است. (در باره استثنائی و اجتناب‌پذیر بودن انقلاب، در گذشته بحث شده است). چنین نیست که در "علم توطئه" هیچ رابطه علت و معلول نباشد. بر عکس میان منافع توطئه‌گران و سرنوشت قربانیان، آنچنان رابطه تمامی است که نیازی به یافتن هیچ دلیل دیگری بر پیچیده‌ترین درام‌های تاریخی نمی‌گذارد. (توطئه در درام‌های پیچیده تاریخی، در شکست و پیروزی کشورها و دگرگونی‌های دورانساز سیاسی و اجتماعی، صورت می‌گیرد؛ امور ساده‌تر که عوامل موثر در رویداد و کارکردشان آشکارتر است و جایی برای گمان‌پروری نمی‌گذارد به توطئه نمی‌کشند). علم توطئه در اینجا به ایمان همانند می‌شود. ایمان در اموری است که قابل اندازه‌گیری، و از راه تجربی اثبات پذیر نیستند؛ به امری که قابل اثبات باشد ایمان نمی‌توان آورد. (علم توطئه به قیاس علم عرفان یک "اندیشه‌مند" اسلامی ساخته شده است). کافی است که منافعی در یک توطئه برای دست پنهان صاحب مشیت تصور شود، و آنگاه توطئه به همان آسانی و قاطعیت که در سینما می‌توان دید، فارغ از مشکلات عملی که کوچک‌ترین طرح‌ها را نیز می‌تواند به شکست بکشانند، عملی می‌شود.

هنگامی که اطلاق فرمان توطئه علامت را می‌دهد ناگهان همه چیز با دقت مکانیکی ساعت کار می‌کند. رویدادهای روزانه که در جهان واقع دستخوش هر کمترین تغییر اوضاع و احوال‌اند و سیر تحولات را تغییر می‌دهند، همه از روی نقشه پیش اندیشیده جلو می‌آیند و بخش‌های تجزیه‌ناپذیر طرح‌هایی می‌شوند که از سال‌ها و دهه‌ها پیش

”در آب نمک خوابیده” بوده‌اند. توطئه از این اصل برکنار است که هرچه موقعیتی پیچیده‌تر باشد به این معنی که عوامل بیشتری دست درکار آن باشند، در برابر تغییرات کوچک‌تری حساسیت پیدا می‌کند. مثالش این است که اگر زاویه قوری با فنجانی در چند سانتیمتری آن، یک سانتیمتر پس و پیش شود چای باز هم در فجان می‌ریزد؛ اما همین بس است که زاویه پرتاب موشکی از مدار تعیین شده آن یک میلیمتر و کمتر تفاوت داشته باشد و موشک هزارها کیلومتر آن سوتر برود، یا یک پیچ آن شل باشد و در اقیانوس بیفتد. بی‌تناسب بودن منافع تصوری توطئه با پیامدهای زیر و رو کننده آن، بهمان اندازه بی‌اهمیت است که سست بودن شواهد و دلایل — که همه جنبه ”سپینی - بعدی“ *a priori* دارند. کارآگاهان توطئه در برابر آشکارترین دلائل بی پایه بودن فرضیات خود، گوئی با آن هنرپیشه کمدی هماوازند که می‌گفت ”مرا باور می‌کنی یا چشمان دروغگوی خودت را؟“

انقلاب اسلامی بلائی بود که مصیبت‌زدگانش را به علت‌یابی و ”روشنگری“ وا می‌داشت. پیش از همه، آنها که سهم بیشتری از مسئولیت را چه پیش از انقلاب و چه در زمان آن می‌داشتند با توضیحات خود به میدان آمدند. کسی که بزرگ‌ترین مسئولیت را داشت زیرا بیشترین قدرت را در درازترین مدت در خود متمرکز کرده بود زودتر از همه لحن و جهت گفتمان پس از انقلاب را تعیین کرد: امریکا و انگلیس و کنسرسیوم نفت رژیم پادشاهی را برچیدند. سه صاحب مشیت، ابرقدرت و غرب و هفت خواهران، دست یکی شدند و یکی از قدرت‌های بزرگ جهان — پنجمین قدرت — را از ترس و نیز به دلیل اختلاف بر سر بهای نفت به یک تکان دادن دست سرنگون کردند — چنانکه حتا با ”جمهوری‌های موز“ (بانانا ریپابلیک) نتوانسته بودند. پس از او هر ایرانی ماهزده که از انقلاب برگشت در این نظریه راحت‌بخش که نه سنگینی مسئولیت در آن بود؛ و نه نیازی به اندیشیدن، چه رسد به تلاش کردن، می‌گذاشت، آویخت و پیرایه‌ای در حد سواد و سلیقه خود بر آن بست. توطئه‌گران و انگیزه‌های آنان هرچه فراوان‌تر و باهم ناسازتر شدند؛ لگام خیال رها شد.

اگر ایرانیان توطئه‌اندیش یعنی احتمالا بیش از نود در صدی از مردم، دست‌کم پاره‌ای عوامل جامعه‌شناختی را هم درکنار نظریه توطئه راه می‌دادند باز می‌شد به آنها امتیازی

داد. زیرا در جهان نیروهائی هستند که هر جا بتوانند در کار کشورهای دیگر انگشت می‌کنند و آنها را فرمانبر خود می‌خواهند و ایران آن زمان در شکنندگی و آسیب‌پذیری شگفت‌ش، بسیاری را به این وسوسه می‌انداخت؛ تا اندازه‌ای که لیبی و فلسطینیان نیز در ایران نفوذی بهم رسانده بودند - آمریکا و انگلیس که جای خود داشتند. ولی در توطئه‌اندیشی به عنوان "وودو"ی سیاست، جای هیچ اندیشه دیگری نیست. در لحظه توطئه، افراد و گروه‌ها و حکومت‌ها از شمول قوانینی که در بقیه زمان‌ها و بقیه جاها بر رفتار بشری و رفتار جماعات و نهادها جاری است - از جمله جستجوی سود شخصی و غریزه ماندگاری - بیرون می‌روند.

مهم‌ترین رویداد تاریخ هم‌روزگار ایران و یکی از رویدادهای مهم سده بیستم بدین ترتیب با توطئه توضیح داده شد. و اگر چنان رویدادی توطئه می‌بود، بدین معنی که میلیون‌ها ایرانی از حکومت و مخالفان و فرمانروایان و فرمانبران، ابزار توطئه دست‌ناپیدائی بودند که با اینهمه مردم کوچه و خیابان نیز آن را می‌دیدند و ضمیر صاحب‌ش را می‌خواندند و حدس می‌زدند، دیگر هر آنچه را که به ایران ارتباط می‌داشت می‌بایست به همان قلمرو برد و به انتظار پایان خیمه شب‌بازی نشست. این کاری است که ایرانیان، مگر اندکی، کرده‌اند، و برای گریز از هر ملامت، مبارزه را به درون ایران واگذاشته‌اند.

اکنون نظریه توطئه، مبارزه درون را نیز در بر می‌گیرد. باز از عامل مردم، نیروهای اجتماعی، فشارهائی که بر حکومت می‌آید و آن را اندک اندک از هم می‌گسلاند، نگاه نکرده می‌گذرند. هرچه هست خودشان‌اند؛ مردم را بازی می‌دهند. هیچ چیز تغییر نکرده است و هیچ تغییری نمی‌باید در تاکتیک‌ها داد.

بیست سالی پیش چیرگی نظریه توطئه، مبارزه برای سرنگون کردن جمهوری اسلامی را فلج کرد و به قلمرو ناممکن راند؛ مگر عروسک‌های خیمه شب‌بازی که به اشاره ابرقدرت‌ها و هفت خواهران ریخته بودند و زندگی‌های خود و آینده کشورشان را آتش زده بودند، توانائی آن را می‌داشتند که با قدرت‌هائی که رژیم اسلامی را آورده و سرپا نگه داشته بودند در بیفتند؟ مگر تصوف به ما نمی‌آموزد که در برابر مشیت می‌باید به همان مشیت توکل کرد و در کوشش و کشش سودی نیست؟ طرفه آن بود که همان

دانشمندان توطئه که هزاران صفحه را در اثبات ناچیز بودن ایرانیان و قدرت نامحدود و جادویی غرب سیاه کرده بودند به هم میهنان خود در بیرون سرکوفت می‌زدند که چرا سر کیسه‌های خود را در جیب آنان شل نمی‌کنند؛ چرا در پشت رهبری آنان گرد نمی‌آیند؛ چرا مانند ویتنامی‌ها و افغان‌ها نیستند؟

امروز نیز ادامه همان روحیه، مبارزه را در خطر سردرگمی قرار می‌دهد. اگر عامل مردمی در تحولات ایران نقشی ندارد و هرچه هست بازی‌های درونی گروهی است که آگاه و دورنگر و بهم پیوسته است، هیچ راهی برای مردم نیست. در برابر رژیم سرکوبگر و خونریزی این‌چنین هشیار و چاره‌گر، مردمی که بیست سال پیش هم چیزی نبودند و امروز هم چیزی نیستند، همان بهتر که به رویای انقلاب خونین دلخوش باشند، یا مانند نیاکان زرتشتی خود در آن دو قرن سکوت، انتظار "آمدن پیک شاه بهرام از هندوستان و فراز آمدن سپاه او را با پیلان و سواران‌ش" بکشند.

در اثبات نظریه‌های توطئه هر اندازه هم دلائل استوار بیاورند، هیچ کس ناگزیر نیست تنها از پشت منشور طرح‌های شیطانی دست‌های پنهان به کارهای جهان بنگرد. دست‌های نابیدا و طرح‌های شیطانی تنها نیروهای برانگیزاننده تاریخ نیستند، هرچند همواره می‌کوشند سیر رویدادها را به سود خود گردانند. به ویژه هنگامی که با دگرگونی‌های بزرگ اجتماعی روبروئیم بهتر است هرچه بیشتر بر آن دگرگونی‌ها باریک شویم. به عنوان مثال، روندهای جمعیت‌شناسی ایران — رشد شتابان افزایش جمعیت و جوانی روز افزون آن در هفت دهه گذشته و بویژه دو دهه نخستین جمهوری اسلامی؛ یا شهرنشین شدن ایرانیان (دوسوم جمعیت در همان مدت) و ریشه‌کنی عملی بیسوادی، در جهت دادن سیر تاریخ ایران عواملی بسیار با اهمیت‌ترند تا طرح‌های هفت خواهران یا محافل درونی الیگارش‌ی آخوندی. یک جامعه روستائی و ایلیاتی هنگامی که در کمتر از سه نسل از ریشه دگرگون می‌شود دستخوش جریان‌ات انقلابی از همه گونه خواهد بود، بسته به اینکه رفتار طبقه سیاسی آن چه باشد. (خود رفتار طبقه سیاسی، برآیند بسیاری عوامل کوچک و بزرگ فرهنگی و تاریخی و سیاسی است و با برچسب زدن‌های ساده‌انگارانه نمی‌توان از آن گذشت).

ده سالی پس از انقلاب و فرو نشستن گردباد انقلابی، و با پایان جنگ نومیدانه هشت ساله با عراق، سه روند را در حکومت و جامعه می‌شد بازشناخت: تکنوکراتیک شدن دستگاه اداری، برآمدن جامعه مدنی ایران به صورت یک نیروی سیاسی، روی آوردن بخش‌هایی از دستگاه حکومتی به مردم. این هر سه در مقیاسی کوچک بود ولی مسیر آینده را نشان می‌داد. گوشه‌هایی از این دگرگونی پیرامنه را از همان زمان‌ها می‌شد دید و اکنون که این هر سه روند بسیار نیرو گرفته است، آوردن گوشه‌هایی از آنچه در آن سال‌ها نوشته بودم دست‌کم امیدواری به آینده را می‌تواند افزایش دهد:

”آرزومندان دگرگونی تدریجی رژیم دیرگاهی است دیگر امیدی به رفسنجانی ندارند و اشاره‌های روز افرون آنان به صداهای مخالف و مستقلی است که در مطبوعات و مجلس و دستگاه اداری و ... بلند است؛ به سازمان‌ها و گروه‌ها و محفل‌های کوچک ولی بیشماری است که دموکراسی و حقوق بشر و جدائی دین از حکومت را می‌خواهند و دارند یک ”جامعه مدنی“ civil society در ایران می‌سازند — سازمان‌هایی بیرون از کنترل حکومت که هرچند غیرسیاسی هستند ولی یک جریان نیرومند سیاسی غیررسمی، یک فرهنگ سیاسی مستقل، از آنها برمی‌آید و به سراسر جامعه پخش می‌شود.

”این جامعه مدنی در شوروی و اروپای شرقی با همه کوچکی و ناپیدائی خود، موریانه‌وار به فروپاشی نظام کمونیستی کمک کرد و رژیم‌های قوی‌تر از جمهوری اسلامی را یکی پس از دیگری بی‌خسونت و خونریزی سرنگون کرد یا برانداخت یا دگرگون ساخت، چنانکه در بیشتر جاها نشانی از دستگاه قدرت پیشین نماند. این صداها مستقل را دست‌کم نباید گرفت. ایران در میان کشورهای همپایه خود یکی از بالاترین نسبت‌های درس‌خواندگان را دارد و طبقه متوسطی که در ۵۷ ساله دوران پهلوی باید دست‌کم از نظر اجتماعی بسیار نیرومند است و هیچ حکومتی از آن برنیاخته است و نخواهد آمد. طبقه متوسط و ارتشی از دانش‌آموختگان دانشگاه‌های داخل و خارج، هم اکنون خود را به مقدار زیاد بر رژیم اسلامی تحمیل کرده است و آن را به شیوه خود درجانه‌ای کمتر و جاهائی بیشتر دگرگون می‌کند (اینها داوطلبانه حکومت را ترک نخواهند کرد، کیهان ۱۴ بهمن ۱۳۷۲ / ۱۹۹۳)

"ایرانیان در صد ساله گذشته و در همین دو دهه یکی از پر فراز و نشیب‌ترین تاریخ‌ها را در میان همه ملت‌های جهان داشته‌اند و این تاریخ، این تجربه ملی، به آنان درجه‌ای از پختگی سیاسی داده است که نمونه‌هایش را در فعالیت گسترده فرهنگی - سیاسی جامعه ایرانی چه در درون و چه بیرون می‌توان دید. آنها دیگر نه کارگزاران (تکنوکرات‌ها) و "کارپرست‌ها" و سردمداران بیست سال پیش هستند که سرمست از رشد شتابان اقتصادی، چشم بر زمینه‌های اجتماعی و سیاسی آن رشد شتابان بسته باشند و نه جنگندگان خشمگین و کینه توز آن "آرمانشهر" که کسانی امپراتوری اهریمنی‌اش نام نهاده‌اند و بی راه نرفته‌اند.

"این طبقه متوسط از کوره تاریخ بدرآمده - دست کم در کوره تاریخ رفته - نیز بخشی از آن مردمی است که دمکرات‌ها و لیبرال‌ها اینهمه ما را از کوری و بی خبری‌ش می‌ترسانند. این مردمی که در دوزخ جمهوری اسلامی، با ناداری‌ها و کمبودهایش برای اکثریتی از ایرانیان، این گونه زندگی‌های خود و کشور خود را سرپا نگهداشته‌اند در حساب‌ها و استراتژی‌های سازشکار به چیزی گرفته نمی‌شوند. گوئی همین مردم نیستند که صد ساله گذشته را زیسته‌اند و از آن آموخته‌اند و شکست‌ها را پشت شکست‌ها دیده‌اند: شکست آزادیخواهی بی پشتوانه قدرت نظامی و اقتصادی را، و شکست اصلاح‌طلبی بی پشتوانه مشارکت مردمی را؛ و شکست توده‌گرایی populism بی پشتوانه تعهد به توسعه را؛ و شکست آرمانگرایی بی پشتوانه دانش و آگاهی را؛ و شکست اسلام سیاسی بی پشتوانه هیچ چیز را ... مسلم این است که ایرانیان هرچه هم واپسمانده باشند دیگر آن مردم بیست سال و ده سال پیش نیز نیستند. مردم ایران مانند همیشه شگفتی‌ها در آستین دارند. (ایران محکوم به تحمل آخوند یا دیکتاتوری نیست، نيمروز ۱۱ خرداد ۱۳۷۵/۱۹۹۶)"

نقشه‌ها و توطئه‌های گروه فرمانروا را هرچه هست می‌باید بر زمینه سیاسی - اجتماعی، بر پویایی‌های dynamics جامعه ایرانی گذاشت و بدان اهمیت سزاوارش را داد - عاملی تاکتیکی در یک پهنه شگرف با بازیگران بی‌شمار، و نیروهائی که برخوردشان نیز کاملاً شناخته نیستند و در جریان رویدادها شکل می‌گیرند چنین جامعه پیچیده‌ای را نمی‌توان به یک صحنه‌سازی فروکاست. تفاوت میان جامعه‌شناسی و داستان‌های

کارآگاهی در همین است.

”جامعه مدنی” تنها یک شعار انتخاباتی یا اختراع یک نفر نبود و بیش از صد سال است که ایران جامعه مدنی به معنی امروزی‌ش را دارد می‌سازد. روی آوردن بخش‌هایی از حکومت اسلامی به مردم، تنها در ذهن خیال اندیش پاره‌ای مخالفان رژیم صورت نمی‌گرفت. اگر در بیرون کسانی ده سال پیش می‌گفتند که ”همه تبلیغات رژیم از مغزشوئی کودکان دبستانی نیز بر نمی‌آید” در خود ایران کسان بیشتری را می‌شد انتظار داشت، حتی در محافل حکومتی، که دریابند مردم را از دست داده‌اند. این احساس از دست دادن مردم را تا کسی از آن بالا تجربه نکرده باشد نمی‌تواند دریابد که چه مهابتی دارد. بسیار اندک‌اند کسانی که پس از چنان احساسی همان بمانند که بوده‌اند. روان‌های شکننده‌تر خرد می‌شوند — چنانکه بیست و دو سالی پیش روی داد. کوردلانی نیز تا پایان تلخ می‌روند — چنانکه مافیای آخوندی آماده است برود.

بیست و یک سال پیش جامعه ایرانی، از گروه فرمانروا تا نیروهای مخالف، از سرامدان سیاسی تا طبقه متوسط آمادگی داشت که یا به موج انقلاب تسلیم شود و یا با سر به گرداب انقلاب اسلامی بیفتد. امروز گروه فرمانروا در برابر موج انقلابی دیگر، انقلاب جامعه مدنی، به دوپاره شده است؛ حرکت انقلابی آن را فرو می‌گیرد؛ و طبقه متوسط با استراتژی و هدف‌هایی شایسته سده بیست و یکم این حرکت را گام به گام پیش می‌برد.

فوریه ۲۰۰۰

پیشبرد آنچه در ۱۷ دی آغاز شد

این روزها با هفته دی همزمان شده است. هفته دی روزی بود (در ۱۳۱۴/۱۹۳۶) که زنان ایرانی بطور رسمی و به دستور دولت از پوشیدن روی خود در بیرون خانه منع شدند. نام رسمی آن رویداد کشف حجاب بود، اما بسیار بیش از برافتادن پرده از روی زنان معنی می‌داد. بخش هوادار پادشاهی پهلوی، که در بیشتر هفت، هشت دهه گذشته در اکثریت بوده است، هفته دی را روز آزادی زنان شمرد. مخالفان آن پادشاهی که با تنگ کردن چشمانداز تاریخی خود، از سرتاسر آن دوران با سه برچسب استبداد و فساد و وابستگی می‌گذرند، یا اصلاً هفته دی را مانند بسا دگرگشت‌های تاریخی و ملت‌ساز آن دوران ندیده می‌گیرند، و یا کشف حجاب را جلوه دیگری از استبداد رضاشاهی می‌شمردند.

برگرفتن اجباری حجاب بی‌تردید با آزادی زنان فاصله بسیار داشت و برابری زن و مرد را به دنبال نیاورد. چهل و چند سال پس از آن، انقلاب اسلامی با توده زن آزاد شده ایرانی روبرو نشد. برعکس صف‌های انبوه زنان چادرپوش که از دانشگاه‌ها و ادارات و موسسات و خانه‌های طبقات گوناگون اجتماعی می‌آمدند تظاهرات بنیادگرایان اسلامی را میلیونی می‌کردند. با اینهمه نمی‌توان اهمیت آن اصلاح بزرگ اجتماعی، و اصلاحاتی را که پس از آن آمد، در جنبش آزادی و برابری زنان ایران که هنوز ادامه دارد نادیده گرفت. هر چه پس از آن شد و خواهد شد از همان روز آغاز گردید که زنان شهرها و روستاها، با جامه‌هایی که بر تشنان زار می‌زد و کلاه‌های خنده‌آوری که سال‌ها در گوشه صندوقخانه‌ها خاک خورد، در مراسمی که برپا شده بود درکنار مردان شرکت جستند.

(سخنی که رضاشاه در آن زمان به یکی از نزدیکانش گفت دشواری نزدیک به غیرممکن آن تصمیم دلاورانه را می‌رساند. منبع این گفت‌وورد فراموشم شده است و شاید از خوانندگان کسی به لطف، آن را به یادم بیاورد. رضاشاه از دردی که دیدن چهره‌های بی پرده همسران و دخترانش در جمع کشیده بود گفت. اما "خود" او به عنوان یک "خودکامه اصلاحگر روشنفرو" بر مرد سنتی متعصب "ناموس پرستی" که او بود چیره شد و گامی برداشت که امروز غیرممکن است مهابت آن را احساس کنیم).

در کنار انقلاب آموزش همگانی دهه ۱۹۳۰ / ۱۳۲۰، برگرفتن حجاب، و اصلاحات ارضی سال ۴۱-۱۳۴۰ / ۱۹۶۲ را به آسانی می‌توان بزرگ‌ترین انقلابات اجتماعی تاریخ ایران شمرد، زیرا جامعه مردسالار بی‌سواد فتودالی را در بنیاد آن زیر و رو کردند. زن ایرانی که چنان با انسان درجه دوم بودن خویش و امتیازات حقوقی مردانه خو کرده بود که خود برای شوهرش همسری جوان‌تر دست بالا می‌کرد؛ و حتا نامش پس از شوهر کردن فراموش می‌شد (شوهران باسوادتر نام دیگری بر ملک تازه خود می‌نهادند؛ شوهران معمولی او را منزل و عیال و مادر فرزند نرینه، و نه هرگز فرزند مادینه، می‌خواندند) آغاز کرد خود را به عنوان انسان و نه زن بیابد. زنان در گروه‌های هرچه بزرگتر به آموزش و کار روی آوردند و با مردان به عنوان آدم‌هایی دیگر و چون خودشان برخورد یافتند.

اندک اندک آن دگرگشت اصلی در ارزش‌های اجتماعی، که تا کامل نشود برابری زن و مرد نخواهد آمد، شکل گرفت — نگرش به زن نه به عنوان ناموس مرد بلکه به عنوان همتراز و شریک او. در جامعه سنتی ارزش برتر در رابطه زن و مردی "ناموس" بود که معنایش در ادبیات تکبر است (گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست؟) و با نام و ننگ به آسانی در می‌آمیزد. زن یک مایه ننگ بالقوه بود و "شرف" مرد به رفتارش با زن بستگی داشت و هرچه آن رفتار یک سویه‌تر و خشونت‌آمیزتر، ناموس، محفوظ‌تر و شرف، بیشتر. مردمی که در زندگی شخصی و ملی می‌توانستند تن به بیشترین پستی‌ها بدهند، همواره بالاترین خرسندی و جبران روانشناسی خود را داشتند که همسر و خواهر و دختر و مادر و هر چه خویشاوند مادینه دیگر خویش را در پستوها نگهداشته‌اند و احیاناً کشته‌اند. آدمکشی ناموسی به ویژه چنان کار قهرمانانه‌ای می‌بود که هر ننگ

شخصی و ملی را از یادها می‌برد و اصلاً نمی‌گذاشت احساس شود. در فرهنگ اسلامی، ناموس برترین ارزش اخلاقی شد و سراسر مذهب را زیر سایه خود گرفت. در حکومت اسلامی، آخوندهای فرمانروا از اسلام بیش از همه به نگهداری ظواهر ناموسی دلخوشند؛ هر چه اسلامی دیگر را در حکومت آماده بوده‌اند فدای قدرت کنند.

برگرفتن حجاب، پس از بیست سی سالی بازایستادن چرخ اصلاحات، با یک سلسله قانونگذاری‌ها در حقوق زنان و کودکان دنبال شد (این بسیار پر معنی است و برابری زنان را امری ضروری‌تر می‌سازد که حقوق کودکان با زنان می‌آید و نه مردان). دادن حق رای، محدود کردن حق مردان در چند زنی و طلاق و نگهداری کودکان گام‌های بلندی در برطرف کردن تبعیض قانونی بود که نظام سیاسی بی‌تردید به سوی آن می‌رفت. گشوده شدن روزافزون مشاغل اداری و سیاسی بر روی زنان (غیراسلامی‌ترین‌ش قضاوت) که دستاورد کشف حجاب و انقلاب آموزش همگانی بود این روند را تندتر می‌کرد.

ولی خصلت آمرانه این اصلاحات، چنانکه همه اصلاحات دیگر، بهایی را بر جامعه و نظام سیاسی تحمیل کرد که در واکنش واپس‌گرایانه روشنفکران و زنان — بهره‌برندگان اصلی اصلاحات دوره پهلوی — در انقلاب اسلامی پدیدار شد. انکار اصلاحات، با رادیکال شدن سیاست، تا انکار ضرورت اصلاحات کشید. در موضوع آزادی زنان نخست استدلال کردند — و همچنان تا سال‌ها پس از انقلاب — که وقتی مردان آزادی نداشتند چه آزادی برای زنان؟ کسانی که در بافتاری context دیگر به نادرست "ستم مضاعف" از زبان‌شان نمی‌افتاد در اینجا از آزادی نداشتن مضاعف بی‌خبری می‌نمودند. آنگاه تب بازگشت به ارزش‌های اصیل و ریشه‌های اسلامی چنان پیکر بیمار جامعه سیاسی را گرفت که جنبش بازگشت به چادر براه افتاد. زنان میوه‌های یک پیکار بیش از نیم قرن را که با همه آمرانه بودن، خودشان در آن سهمی نه چندان اندک داشتند، به آسانی در پای آخوندهای واپس‌گرا ریختند. واکنش، ناگزیر می‌بود، ولی آیا حتماً بایست واپس‌گرایانه هم باشد؟

از همان فردای انقلاب زنان به خود آمدند و دریافتند که با خود چه کرده‌اند. پیکار تلخ آنان بیست و دو ساله جمهوری اسلامی را فرو گرفته است و سهم بسیار در خوردن

حکومت اسلامی از درون جامعه داشته است. برابری زنان اکنون یک عنصر اصلی گفتمان سیاسی جامعه، و پیکار همه سویه با جهان‌بینی و سیاست آخوندی است. دیگر اصلاحات آمرانه درکار نخواهد بود. برعکس، مانند همه فرایند توسعه همه سویه، اصلاحات دارد از پائین به بالا تحمیل می‌شود. زنان ایران در ذهن خودشان دارند به آزادی می‌رسند که ژرف‌تر و کارسازتر از هر پیشرفت آمرانه‌ای است. اما بی آن پیشرفت‌ها نمی‌شد به اینجا رسید.

درمسئله آزادی یا برابری زنان (این دو را بجای هم می‌توان بکار برد) نگرش محافظه‌کارانه و پیشرو هست. همین تفاوت را در برخورد با همه مسئله تجدد - به معنی امروزی یا روزآمد up to date کردن فرهنگ و جامعه - داریم. صد سال پیش، این روزآمد کردن، معنی پیش آمدن با جهان صد سال پیش را می‌داد؛ اکنون معنای پیش آمدن با جهان امروز را می‌دهد. محافظه‌کاران که به سلاح نسبی‌گرایی نیز دست یافته‌اند برابری را در چهارچوب فرهنگ جامعه‌های مورد نظر (در واقع قدرت سیاسی موجود) می‌خواهند. به نظر آنان دامنه خواست‌ها می‌باید عملاً به درجه آمادگی حکومت‌ها مشروط شود (آنها برای بهتر جلوه دادن خود، اصطلاحات جامعه و فرهنگ را بکار می‌گیرند).

چنین رهیافتی approach برابری زنان را از پایه نظری‌ش بی‌بهره می‌سازد و امتیاز بیش از اندازه به قدرت سیاسی می‌دهد. اگر "فرهنگ" جامعه چند زنی را اجازه می‌دهد و می‌باید با آن کنار آمد، اصل برابری بی معنی می‌شود. بحث این نیست که یک شبه نمی‌توان رفتارهای کهنه و ارزش‌های سنتی را دگرگون ساخت. کسی چنین ادعائی ندارد. ولی پذیرفتن اعتبار آن رفتارها و سنت‌ها به هر بهانه، بی‌پایه کردن همه پیکار آزادی زن است. نگرش پیشرو بر آن است که در خواستن می‌باید تا آنجا رفت که اصول - انسانگرایی، حقوق بشر، تجددخواهی - اجازه می‌دهد. ولی در اجرا می‌توان موقتاً به پیشرفت مرحله به مرحله تن در داد.

* * *

در ایران بیداری عمومی و پس‌زندن ترقیخواهانه به واپس‌گرایی مذهبی، مسئله نظری را گشوده است. امروز کسی نمی‌تواند به نام "فرهنگ" از برتری حقوقی مردان دفاع کند

و جز گروه‌های فرمانروا کسی را متقاعد سازد. مشکل، سیاسی است و حتا در آن جبهه نیز زنان هر روز میدان عمل خود را گشاده‌تر می‌سازند. از سخنگویان حکومتی و آنها که در هر سخن می‌باید پیرامون خود را نگاه کنند گذشته، گفتمان سیاسی و اجتماعی در دست ترقیخواهان است. طرح‌ریزی برای برابری زنان و مردان خیالپردازی و آرزو پروری نیست. برابری در دستور کار جامعه است و حکومت اسلامی تنها می‌تواند رسیدن آن را به عقب اندازد. این یک زمینه دیگر فشاری است که جامعه بر حکومت در حال از همپاشی وارد می‌کند.

تازه‌ترین طرح در باره برابری زنان از کنگره چندی پیش حزب مشروطه ایران بدر آمد (ارنج کانتی کالیفرنیا، نوامبر ۲۰۰۰). به پیشنهاد یکی از خانم‌های عضو حزب کمیته‌ای بدین منظور برپا شده که در آن آقایان نیز داوطلب شدند. در بحث کوتاهی که در باره پیشنهاد درگرفت یک نظر این بود که جدا کردن موضوع زن، خود یک حرکت تبعیض‌آمیز است. ولی به نظر تقریباً همه اعضای کنگره جاگیری و ژرفای تبعیض به زن در جامعه ایرانی چندان است که می‌باید توجه ویژه‌ای به مسئله بشود. سند کوتاهی که به عنوان قطعنامه کنگره درباره حقوق زنان و کودکان صادر شده به جنبه‌های اجرائی و تفصیلی موضوع می‌پردازد و نگاهی به بخش‌های آن بی‌مورد نیست.

قطعنامه در مقدمه می‌گوید با آنکه در منشور حزب، برابری کامل حقوق زن و مرد پیش‌بینی شده است فشارهای حقوقی و فرهنگی بر زن ایرانی به اندازه‌ای سنگین و دیرپاست که برابری نیاز به شکافتن دارد. در اینجا نکته ظریفی آمده است (یکی از دو نکته ظریف پوشیده در این متن) که می‌باید بر آن انگشت نهاد: "زن در این متن دربر گیرنده دختران بالاتر از سن کودکی نیز هست." این اشاره از سر تصادف نیست. یک دلالت واژه دختر در کاربرد روزانه که هر سال به بهای بدنامی و حتا جان زنان بی‌شمار تمام می‌شود دست نخوردگی است. مردان که هرگونه آزادی در روابط جنسی برای خود می‌شناسند از همسران خود توقع دارند که تا هرگاه که "بخت" به صورت خود آن مردان به سراغ‌شان نیامده است، هیچ آزادی برای خود نشانخته باشند. قطعنامه این دلالت واژه دختر را رد می‌کند. دختر به فرزند مادینه گفته می‌شود (دربرابر پسر) و در کاربرد حقوقی یا زن وجود دارد و یا کودک و نوجوانی که به بلوغ نرسیده باشد.

این نکته و نکته ظریف دیگر: "همه فرزندان صرفنظر از جنسیت یا جایگاه حقوقی آنان در حقوق فرزندی از نگهداری تا ارث برابرنند" که آشکارا به فرزندان بیرون از زناشویی می‌پردازد، پذیرفتن واقعیت‌هائی است که به بهای رنج‌های اندازه‌نگرفتنی زنان به آنها جنبه تابو داده‌ایم و می‌باید بی‌باکانه با آنها روبرو شویم. روابط جنسی پیش از ازدواج اگر برای مردان میسر بوده باشد به ناچار برای زنان نیز بوده است و اگر مردان نمی‌پسندند می‌باید از آن دوری جویند. کیفر دادن زن برای آنچه با شرکت مرد روی داده است تنها از مردمی بر می‌آید که سالی دو ماه کناره‌گیری فعال از خرد و اخلاق، آنان را به چنان کناره‌گیری‌ها آمخته کرده است. ولی یک جامعه آدم‌های آزاد را نمی‌توان با ارزش‌های اخلاقی مردسالارانی ساخت که تکبر مردانه خود را تا ریختن خون زن می‌برند. بهمچنین، فرزندان "نامشروع" یک واقعیت اجتماعی هستند و هیچ گناهی ندارند؛ پدر و مادران‌شان را نیز نمی‌توان آزار کرد و می‌باید در پی حمایت از آن فرزندان بود. آزادفکری در مسائل "ناموسی" البته هنوز بر ذهن‌های بسیار گران می‌آید ولی جامعه‌های فراوان از این مراحل گذشته‌اند و وفاداری متقابل را بجای "ناموس" گذاشته‌اند. ما نیز خواه ناخواه داریم می‌گذریم.

از سه بخش قطعنامه، نخستین به خانواده می‌پردازد و اشارات مستقیم به رسم و رفتارهای باستانی دارد که رها کردن‌شان به برابری زن و مرد یاری خواهد داد: اختیار برابر زن و مرد در همسرگزینی و طلاق؛ و اختیار و تکلیف برابر آنها در سرپرستی خانواده، پرورش و نگهداری فرزندان و امور خانه و خانواده؛ ممنوع شدن صیغه و چند همسری و مهریه و جهیزیه و شیربها؛ و مالکیت برابر اموالی که در طول ازدواج بدست آمده است در همه حال. گزاردن قوانین ویژه برای تامین مالی فرزندان پس از طلاق و نیز جلوگیری از خشونت به کودکان، و زنان در محیط خانه و کار مواد دیگر این بخش است.

در بخش دوم، آموزش و کار، بر رفع هرگونه تبعیض، از جمله در دستمزد، میان زن و مرد و گشاده بودن همه رشته‌های آموزشی و نیز مشاغل بر زنان؛ و برپائی یک شبکه ملی مهدهای کودک و کودکان‌ها برای نگهداری کودکانی که مادران‌شان کار می‌کنند با مشارکت مالی کارکنان و کارفرمایان و دولت؛ و نیز تسهیلات لازم از نظر

مرخصی با حقوق برای زنان باردار و مادران نوزادان تاکید شده است.

آخرین بخش، امور شخصی، به آزادی زنان در انتخاب پوشش خود و اختیار آنها در مسافرت می‌پردازد. آزادی پوشش به ویژه برای برطرف کردن هر نوع تحمیل بر زن حتا به نام پیشرفت لازم است؛ در عین حال یکی از آزادی‌های نخستین زن - و مرد - را غیرسیاسی می‌کند.

این برنامه عمل برای محافظه‌کاران سنتی‌اندیش، بی‌بندوبار و برای فمینیست‌های افراطی، احتمالاً محافظه‌کارانه می‌نماید - مانند هر برنامه ترقیخواهانه دیگری. در ترقیخواهی عواملی از پیشتازی و محافظه‌کاری هر دو هست. پیشتازی برای شکستن قالب‌های موجود؛ محافظه‌کاری برای جدا نیفتادن از ضرورت‌های عمل. قطعنامه حزب مشروطه ایران درباره حقوق زنان و کودکان هر دو شرط را دارد. برنامه‌ای است که برای خوشایند گروه‌ها و منافع ویژه و در پرواز بر روی بال‌های سبک خیال تنظیم نشده است؛ می‌تواند نیازهای کل جامعه را برآورد و در نتیجه کارکند (کار کردن یک برنامه به اندازه درست و بر حق بودنش اهمیت دارد). اجرای این برنامه نابرابری حقوقی را از میان خواهد برد و به زنان فرصت برابر خواهد داد. از آنجا به بعد با خود زنان خواهد بود که از فرصت‌ها بهره گیرند. ولی آیا در عمل می‌توان اطمینان داشت که چنان خواهد شد؟

اگر به ژرفای فرهنگی نابرابری زن و مرد در جامعه واپسمانده‌ای چون ایران بنگریم چنان اطمینانی نخواهد بود. زن ایرانی بیش از برابری حقوقی و حتا فرصت‌های برابر در کار و آموزش که کلید آزادی اوست، لازم دارد. اقلیت واقعی جامعه ما زنان اند - شمارشان هر چند باشد. در امریکا برای آنکه اقلیت سیاه پوست بتواند از فرصت‌های برابری که قانون به آن داده است بهره‌مند شود لازم دیدند به اقدامات اضافی دست زنند. واپس ماندگی سیاهان و نبود شوق پیشرفت و بهبود خود در اکثریتی از آنان چندان است که قانونگذار فرصت‌های ترجیحی و بیش از اکثریت در آموزش و کار به آنها داده است.

در ارزیابی پیامدهای اجتماعی این قانونگذاری که بدان affirmative action (پیش‌اندازی) می‌گویند، از جمله برای خود اجتماع امریکائیان سیاه، به نظرهای گوناگون

برمی‌خوریم. از سوئی کسی مانند کالین پاول وزیر خارجه منصوب امریکا می‌گوید به یاری آن اقدامات به چنین جاهائی رسیده است. از سوی دیگر موسسات و دانشگاه‌ها از پائین بودن سطح بسیاری از "سهمیه‌ای‌ها" گله دارند، و سیاستگران و جامعه‌شناسان فراوان آن را مایه کاهش یافتن انگیزه بهبود و پیشرفت در سیاهان می‌دانند.

زنان ایران از این نظرها با سیاهان امریکا تفاوت‌های فراوان دارند. آنها با همه تبعیض‌های تاریخی، خود را به چنان درجه‌ای قربانی نمی‌دانند و دست‌کم نمی‌گیرند که مانند توده سیاهپوست امریکائی احساس مظلومیت و قربانی بودن، به بی‌عملی و انتظار دست یاری دهنده خارج بینجامد. مشکل روانشناسی آنها از سیاهان بسیار کمتر است. آنها در احساس مظلومیت ملی و نشستن به امید دستی که از غیب برون آید و کاری بکند با مردان به همان اندازه انبازند ولی بیش از آن نیست؛ و در زمینه‌های ویژه خود روحیه جنگنده و بلند پرواز قابل ستایشی را در همه صد سال گذشته نشان داده‌اند.

ما می‌باید بطور جدی بررسی اقداماتی را برای تضمین عملی برابری زنان آغاز کنیم. شاید تا مدتی می‌باید برابری زنان را با وام گرفتن از Orwell (در مزرعه حیوانات) بیان داشت: زنان و مردان برابرند ولی زنان برابرتند.

ژوئیه ۲۰۰۱

۲۸ مرداد مهم‌ترین رویداد جهانی

پنجاهمین سالگرد ۲۸ مرداد در یک فوران تبلیغاتی و سیاسی، با چنان سر و صدائی گذشت که خود یکی از مهم‌ترین رویدادهای سال شد. پنجاه سال برای سپردن هر رویدادی به تاریخ می‌باید بس باشد. آلمان و فرانسه پس از سه جنگ در چهار نسل پیاپی که هنوز جلگه‌های خاوری فرانسه از استخوان‌های کشتگان آنها انباشته است امروز که پنجاه سالی از واپسین جنگ‌شان می‌گذرد چنان با هم بسر می‌برند که گوئی همان اتباع ۱۲۰۰ سال پیش امپراتوری شارلمانی هستند. آن تاریخ همچنان زمینه بررسی‌ها و تاویل‌ها و نتیجه‌گیری‌ها و موضوع رمان‌ها و فیلم‌هاست ولی فرانسوی و آلمانی که با هم دست به گریبان آن تاریخ باشند نمی‌توان یافت.

در ایران به این مناسبت مقالاتی نوشتند و یادی کردند ولی انفجار سیاسی - تبلیغاتی در بیرون روی داد. مردمی که بیش از هر چیز ایرانی مانده‌اند به این معنی که با گرایش سیاسی‌شان تعریف نمی‌شوند از ۲۸ مرداد با ذکر شایسته‌ای گذشتند. برای آنها هیچ روزی در تاریخ ایران با ارتباط‌تر و ملموس‌تر از ۲۲ بهمن نیست. آنچه پنجاه سال پیش روی داد دامن‌شان را نگرفته است؛ بیست و پنج ساله گذشته است که "دست از آنها نمی‌دارد و پشتشان را به زور پنجه می‌شکند." ۲۸ مرداد در میان آن گروه ایرانیان بیرون که هویت سیاسی‌شان هر چه دیگر را زیر سایه گرفته است، بود که به جای بلندش، بلندتر از هر رویداد تاریخی بویژه ۲۲ بهمن، رسانده شد. شادی نویسندگان و سیاسیکارانی را که در زمینه‌های دیگر چندان چیزی که به کار امروز و آینده بیاید ندارند می‌شد از هر سطر نوشته‌ها و گفته‌هاشان دید. آنها که دل‌شان می‌خواهد هر هفته و هر ماه گریزی به ۲۸ مرداد بزنند فرصت گرانبهائی را که پیش آمده بود غنیمت شمردند.

چنان توجه پرده‌های این انتظار را پیش می‌آورد که پس از پنجاه سال که همه کلیشه‌ها هزار بار تکرار شده است و شعارها را تا حد درنگذشتنی رسانیده‌اند؛ و پس از انتشار اسناد دست اول وزارت خارجه آمریکا و بریتانیا و سی. آی. آ. که در این اثنا انتشار یافته است، بررسی‌ها با پختگی و اعتدال بیشتری همراه باشد و اندکی، از پوزشگری محض خطاپوش، تا ردیف کردن شعارها و کلیشه‌های فرسوده، فراتر رود. دست‌کم انتظار می‌رفت مراجع و ارجاعات، تنوع بیشتری بیابد و رگه‌ای از تازگی در نوشته‌ها و سخنان راه یابد. پنجاه سال زمان کمی نیست و مغز انسانی مگر به استحکام صخره باشد که به هیچ تجدید نظری جائی ندهد. بررسی بیشتر پژوهش‌ها، در واقع تراکت‌ها و اوراق تبلیغاتی، نشان داد که نه کاهنان پرستشگاه مصدق حاضرند اندکی از جهان سیاه و سپید خود بیرون ببینند؛ نه آن بخش هرچه بی ربط‌تر سیاسیکاران مهاجر - تبعیدی که چنان در ۲۸ مرداد فرو رفته است که هیچ دستی در آن نمی‌تواند ببرد. ۲۸ مرداد سلاح دفاعی او، حتا هویت و علت وجودی اوست. اگر ۲۸ مرداد دیگران نباشد خود او را به چه دستاوردی بشناسند، به ۲۲ بهمن؟ او هر چه بدی را، در ۲۸ مرداد خلاصه می‌کند و با بزرگ‌نمایی آن و کشاندن‌ش به مرکز بحث سیاسی، می‌کوشد مردم را در نظرگاه (پرسپکتیو) ۲۸ مردادی چنان محدود کند که نه اهمیت رویدادهای دیگر را در یابند نه به تصویر بسیار بزرگ‌تر و باربتر بنگرند. انتشار کتابی از یک نویسنده آمریکائی که ۲۸ مرداد را در مرکز تحولات جهانی می‌نهد دلائل باز هم بیشتری در اختیار او می‌گذارد.

در این بخش سیاسیکاران است که بیشتر مخالفان سرنگونی رژیم اسلامی گرد آمده‌اند. هم اینان بودند که خشنودی خود را از پایان گرفتن تظاهرات مردمی ماه ژوئن و سر نگرفتن خیزش ۱۸ تیر امسال به دشواری توانستند پنهان کنند و تنها پس از سرکوبی‌ها دست از انتقاد و عیب‌جویی برداشتند و در ستایش تظاهرات و دفاع از تظاهرکنندگان با دیگران انباز شدند. همان‌ها ایند که از هر اشاره به نافرمانی مدنی و همه‌پرسی برای رژیم آینده، از هر چه پایان این رژیم را درخود داشته باشد، بهم بر می‌آیند. بهترین گرماسنج سیاسی این بخش را در تهران در اصلاحگران حکومتی می‌توان یافت. نظر آنان تعیین کننده راه اینان است. می‌باید امیدوار بود که کار این گروه به امید بستن به

رفسنجانی پس از نا امیدی از جبهه مشارکت و شرکا نرسد. نشانه‌های "گذار از دوم خرداد" در این معنی چندی است در نوشته‌های پاره‌ای "سازندگان" درون و خوش‌نشینان بیرون دیده می‌شود.

اگر قهرمانان مبارزه با ۲۸ مرداد می‌توانستند از احساس ملال مردم در ایران، حتا بسیاری در بیرون، به تعزیه ۲۸ مرداد چشم‌پوشی کنند و دست‌کم از آن بی‌خبر بمانند چه خوب می‌بود! اگر جهان در واقع نیز، و نه تنها در حلقه تنگ شونده همفکران، بر مراد آنان می‌گشت! اگر تنها ۲۸ مرداد می‌بود و مقادیری هم شرح بدکاری‌ها و ستمگری‌هائی که مسئول همه شاهکارهای زندگی‌های سروران پاک و خردمند، در گذشته و اکنون و آینده است، چه خوب می‌شد این چند صباح دیگر را هم بی‌مسئولیت و با لجن‌مالی بسر برد! چه می‌شد اگر هیچ واقعیت مزاحمی سر بلند نمی‌کرد و کسی به یاد مختصر اشتباهات سروران که "نشانه سرزندگی" آنهاست نمی‌افتاد و در پی جبران آنها بر نمی‌آمد؟ (الحق چشم بد از چنین "سرزندگی" هائی دور باد.)

مشکل آن است که جهان چنان نمی‌گردد و نشانه‌های سر بلند کردن واقعیت‌های مزاحم همه‌جا هست، بدتر از همه واقعیت جمهوری اسلامی که هر برگ‌ش هزار برگ سیاه شده در محکوم کردن ۲۸ مرداد را از رونق می‌اندازد. ولی نشانه‌هائی از آن نزدیک‌تر در همین یادواره ۲۸ مرداد که سروران به صورت "جشنواره ۲۸ مرداد" در آوردند رخ نمود. انبوه "فیلیپیک" *های تقبیح و محکومیت، از استثناهای پر معنی خالی نماند. کسانی بیرون از خیل امامزاده‌داران با نگاه گشاده امروزی و گوشه چشمی به آگاهی‌های تازه‌تر به آن رویداد نگریستند و به روشنی روند آینده بررسی گذشته‌ای را که بخواهند یا نخواهند به تاریخ می‌پیوندند نشان دادند. این روند را در یک کلام به غیرسیاسی شدن بحث تاریخی می‌توان توصیف کرد که اجازه می‌دهد از نظرگاه درست‌تری به موقعیت اکنون و نیازهای آینده بنگریم — آنچه در جاهای دیگر به عنوان آزاد شدن از گذشته آورده شده است. برای سودازدگان ۲۸ مرداد اگر کم اعتنائی مردم در ایران بس نبوده باشد نگاه نزدیک‌تری به این استثناها بی‌فایده نخواهد بود. نگرش غیرحزبی به تاریخ همروزرگار ایران دارد جا می‌افتد. آنها پنجاه سال را در سودای خود از کف داده‌اند و جز مظلمه انقلاب و حکومت اسلامی چیزی در دست ندارند.

اکنون شاید زمانش رسیده باشد که پا به پای مردم راه بیایند و به امروز و آینده آنان بیندیشند.

اشاره به پیوند میان چنگ زدن در ۲۸ مرداد، با روحیه و طرز تفکر و سیاست‌هایی که یا چندان کاری به آنچه بر مردم ایران می‌گذرد ندارند و به پاک کردن حساب‌های پنجاه ساله سرگرم‌اند و یا ادامه وضع موجود را ترجیح می‌دهند، از مقوله جدل polemic نیست. چپ‌گرایان و مصدق‌هایی که بیست و پنج سال پیش زیر عکس‌های خمینی و شعار حکومت اسلامی تظاهرات کردند "خودی" نبودند و به زودی نوبت‌شان رسید که با جوخه اعدام و دیوارهای زندان سر و کار یابند یا در تبعید به گریزندگان رژیم پیشین بپیوندند؛ یا در حاشیه‌های رژیم عمری به سرآرند. آنها می‌خواستند انتقام ۲۸ مرداد را بگیرند و بسیاری‌شان با همه لطمه‌هایی که از رهبر و امام خود و پیروان خودی‌ترش دیدند دست‌کم از پانزده سال پیش عملاً هوادار کش دادن حکومت اسلامی، نخست به بهانه فرصت دادن به "ترمیدور" انقلاب اسلامی، به عملگرایان و میانه‌روان بساز و بفروشی، و سپس در پوشش کمک به اصلاحگران زبانی، و اکنون به نام مسالمت و دگرگشت گام به گام، بوده‌اند - اگر اصلاً به مسئله‌ای مهم‌تر از ۲۸ مرداد می‌پرداخته‌اند.

این سودازدگی یک بیماری سیاسی است که پیامدهای سنگین برای ملت ما داشته است و دارد. این بیماری است که پنجاه سال گروه‌های بزرگی از مردمان با ارزش را سترون کرد، و نگذاشت از کاری جز جوشیدن در تلخکامی خود برآیند. دیگرانی سترونی را خوش نداشتند و به مبارزه فعال روی آوردند ولی از چنان موضع حق‌مداری self-righteous که جز با وارونه کردن واقعیات و زیستن در جهان تصویری خود نمی‌توانستند به مبارزه ادامه دهند. رژیم پادشاهی را مظهر همه بدی‌ها شمردند ولی خود از دست زدن به هیچ ناروایی، مهم‌تر از همه زندگی در دروغ، ابا نکردند. انتقام ۲۸ مرداد بیش از اینها ارزش می‌داشت. برای گرفتن آن می‌شد تا مرز خودکشی هم رفت: "شاه برود هرچه می‌خواهد بشود." سرسپردن به انقلاب اسلامی یک پیامد این بیماری بوده است، وام گرفتن از کربلا و روحیه عاشورائی، و کشاندنش از فولکلور مذهبی به

فولکلور سیاسی، یک پیامد دیگر آن، و ناسالم و کم اثر کردن مبارزه برضد رژیم در بیرون باز یک پیامد دیگر آن است.

پاسخ این پرسش را که چگونه می‌توان هنوز آینده ایران را در گرو اصلاحگرانی گذاشت که خودشان هر روز آیه یاس می‌خوانند، در همین بیماری می‌توان یافت — می‌ترسند مبدا جمهوری اسلامی برو و احتمالاً پادشاهی مشروطه به جایش بیاید. تصادفی نیست که از تظاهرات ده روزه خرداد/ژوئن، تمرکز آتش بر جبهه ۲۸ مرداد بیش از همیشه بوده است، زیرا در آن تظاهرات بود که هواداران پادشاهی به صورت نیروی مشخصی در ایران ظاهر شدند. چنین دورنمایی برای جنگاوران ۲۸ مردادی از منظره هر روزی از هم گسیختن جامعه ایرانی ترسناک‌تر است. آنها آماده‌اند تا پای جان بزنند که صفی یگانه از نیروهای مدافع ارزش‌ها و نهادهای دمکراتیک تشکیل نشود. دشمن اصلی برای‌شان جمهوری اسلامی نیست. آنها سود پاگیر دارند که بحث سیاسی در ایران با روحیه و حتا زبان امامزاده و زیارتنامه‌خوان، و در تنگ‌ترین چهارچوب‌ها بماند. بسیار می‌شنویم که انقلاب اسلامی نتیجه اجتناب ناپذیر ۲۸ مرداد بوده است. کسان دیگری پیشتر می‌روند و مسئولیت جنایات هر روزی جمهوری اسلامی را نیز به ۲۸ مرداد می‌اندازند. این دور افتادن از واقعیت تا حد فروکاستن تاریخ به تقدیر و سناریوی از پیش نوشته، یک جلوه دیگر سودازدگی obsession ۲۸ مرداد است. حتا اشتباهات بدتر از جنایت، در پرتو آن رویداد توجیه می‌شود؛ کم نیستند کسانی که با همه اینها از گرفتن آن انتقام شادمانند. از خود نمی‌پرسند که چرا انقلاب اسلامی درست بیست و پنج سال پس از ۲۸ مرداد روی داد و مثلاً پانزده سال زودتر در ۱۵ خرداد به رهبری همان خمینی و آخوندها و رویهم رفته با همان شعارها به پیروزی نرسید؟ در ۲۸ مرداد چه بود که حتماً بایست به انقلابی از نوع اسلامی، و حکومتی از نوع آخوندی بینجامد؟ جنایت‌ها و غارت‌های آخوندها و مافیای حزب‌اللهی - بازاری بدون ۲۸ مرداد پنجاه سال پیش قابل تکرار نمی‌بود؟

در این تردید نیست که چپ‌گرایان و مصدقی‌های شکست خورده و به بن‌بست رسیده، که از کینه ۲۸ مرداد به انقلاب پیوستند از نظر سهم خودشان حق دارند. ۲۲ بهمن برای آنها فرا آمد ۲۸ مرداد بود. ولی انقلاب دینامیسم خود را داشت و سهم ایشان در

آن از آتش بیار و نیروی کمکی یکبار مصرف بیشتر نشد. اگر آنها، و خشم مقدس‌شان، علت انقلاب اسلامی بود چرا از همان آغاز به چنان خواری افتادند؟ چرا در ستایش و پرستش کسی که خود از پشتیبانان ۲۸ مرداد بود بر یکدیگر پیشی گرفتند؟ چگونه می‌شود — حتا در سرزمین شگفت زای ما — که انقلابی به جبران و در نتیجه ۲۸ مرداد باشد، و رهبری مسلم‌ش را از همان آغاز به یکی از پیروان کاشانی، به کسی بدهند که دمی هم در اندیشه ۲۸ مرداد نبود؟ عیب سیاسی و حزبی کردن تاریخ آن است که نادانی و نگرش محدود را ریشه‌دار می‌کند و نگرش مذهبی را به قلمرو سیاست می‌برد؛ نمی‌گذارد یک ملت از تاریخ خود درس‌های درست بگیرد و آن را در دام فولکلور سیاسی می‌اندازد.

در اینجا قصد دفاع از ۲۸ مرداد، حتا روشنگری در آن، نیست. در این باره آنقدر اسناد و نوشته‌های کارشناسان و چشم‌دیدگان هست که اگر کسی بخواهد پژوهشی کند کم نخواهد آورد. ما اصلا هرچه را که عاشورا ئیان سیاسی در آن باره می‌گویند، صرف‌نظر از اسناد و نوشته‌های کارشناسان و چشم‌دیدگان، می‌پذیریم. همه ادعاهای‌شان درست، پس از آن چه؟ به ۲۸ مرداد چه اندازه باید اجازه داد که مواضع ما را در پیکار سرنگونی جمهوری اسلامی، در رابطه با امریکا، در بهره‌گیری از عوامل مساعد بین‌المللی به سود مبارزه مردم ایران، در جنگ برای برانداختن طالبان و صدام حسین تعیین کند؟ از همه مهم‌تر، چه کنیم که ایرانیان بهتر و مردم بهتری شویم و اینهمه قربانی سرنوشت حتمی و قضای آسمانی نباشیم؟ ما زنده‌ترین نمونه یک سونگری را در جهان‌بینی و کشورداری "اسلام ناب" می‌بینیم و همین تجربه می‌باید ما را بر نقش‌کیدی این رویکرد، این عادت ذهنی، در همه نامردمی‌ها در روابط انسانی، و کژروی‌ها در اندیشه و عمل، آگاه کرده باشد.

نخست می‌باید جهان را صرفا در پرتو سود و زیان شخصی و باورها و پسند و ناپسند‌های گروهی ندید. تقریبا غیرممکن است که در یک موقعیت، هر چه درست در یک سو و هرچه نادرست در سوی دیگر باشد. نگرش یک سویه ویژگی کودکی انسان و جماعات انسانی است. انسان خردسال و جامعه مذهبی‌اندیش یا ایلیاتی، یک سونگر

است و می‌تواند تا حماقت‌ها و جنایاتی که زندگی‌های افراد، و تاریخ جماعات را پوشانیده است برود. در میان ما این عیب در اسلامیان و در قبایل سیاسی مصدقی و آریامهری و چپ انقلابی بیش از همه است.

اکنون اگر می‌خواهند با اسلامیانی که یک سونگری را به مرز جنایت رسانده‌اند — که به خوبی می‌تواند برسد و مولوی، سختگیری و تعصب را بلافاصله به خون آشامی می‌پیوست — مبارزه کنند، می‌باید خود از آن قالب بدرآیند. معنای‌ش کنار گذاشتن قبیله است. جامعه ایرانی از دهه بیست سده پیش آغاز کرد از زندگی قبیله‌ای گام در زندگی شهری مدرن بگذارد. طبقه سیاسی ایران نیز می‌تواند رسوبات قبیله‌ای را از خود بزدايد و پای در سیاست مدرن بگذارد. در چنان صورتی دیگر تلاش‌های نه چندان کامیاب برای همکاری و اتحاد را اساسا به منظور مبارزه با مشروطه‌خواهان و پادشاهی پارلمانی شاهد نخواهیم بود و این سرزنش را از زبان پهلوانان جمهوریخواهی به جمهوریخواهان آزادیخواه نخواهیم شنید که اگر جمهوریخواه هستید دیگر پذیرفتن همه پرسى و رای مردم چیست؟ (رابطه این سروران با دموکراسی، خطیب یا واعظ عیید زاکانی را به یاد می‌آورد که از او ”پرسیدند مسلمانی چیست؟ گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چه کار؟“

اگر به ۲۸ مرداد چنین جای مرکزی در بحث سیاسی داده نشود آنگاه شکل حکومت آینده ایران و کارکرد بازیگران سیاسی در دو سوی طیف پنجاه سال و هشتاد سال گذشته، میدان نبرد بیهوده اینهمه نویسنده و پژوهشگر و کوشنده سیاسی و روشنفکر و انتلکتوئل نخواهد بود (فراوانی عناوین در بیرون ایران انسان را از ناهمخوانی نام‌ها و فرآورده‌ها به شگفتی می‌اندازد). اگر کسی مشکل ۲۸ مرداد نداشته باشد به آسانی درخواهد یافت که دموکراسی در جامعه ما نهال سستی است که به نگرهبانی همیشگی نیاز دارد و نگرهبانی‌اش کار یک گروه و یک گرایش نیست و اگر به کشاکش و دشمنی برسر تاریخ یا شکل حکومت یا فدرالیسم و ”ملیت“های ایران و حق تعیین سرنوشت (جدائی) کشانده شود بزودی قربانی نیروهائی خواهد شد که در نهان و آشکار معتقدند ایران سرزمین دموکراسی نیست و دست نیرومند و مشت آهنین می‌خواهد. در برابر هر جنگاور ۲۸ مردادی دست کم یک مقلد ”زیرینوفسکی“** کمین کرده است.

آنها که در هر تحول جدی به زیان جمهوری اسلامی، شیخ ۲۸ مرداد را نمی‌بینند بهتر می‌توانند خود را با مبارزه مردمی پیوند دهند و اینهمه از هر برگشت اوضاع به زیان رژیم به نگرانی آینده خودشان نیفتند. بیش از توجیه شرکت در انقلاب به دلیل ۲۸ مرداد می‌باید از گذشته نادرست برید - چنانکه گروه‌های بزرگی کرده‌اند و می‌کنند و هیچ خودشکنی هم در آن نیست - و به آینده‌ای که می‌تواند پر از مخاطرات و سرشار از فرصت‌های کمیاب تاریخی باشد اندیشید؛ ۲۸ مرداد را هم می‌توان هر روز به یاد داشت و هر موقعیتی پیش آمد یادآوری کرد.

کور نشدن از ۲۸ مرداد اجازه می‌دهد که ارزش استراتژیک اندازه نگرفتنی تحولات پس از یازده سپتامبر را دریابیم. سرنگونی طالبان مرز خاوری ما را امن‌تر کرد، و درهم شکستن عراق صدام حسین سبب شد که برای نخستین بار در دوهزار و دویست سال از مرز باختری نیز آسوده خاطر شویم (آخرین جنگ بزرگ تاریخ ما ۱۵ سال پیش با عراق به آتش‌بس رسید). این تحولات، افزون بر فروپاشی شوروی است که ما را از لعنت همسایگی با روسیه رهانید و سایه دویست ساله‌ای که بر سرتاسر زندگی ملی ما افتاده بود برداشته شد. این نیرومندی بی‌سابقه موقعیت استراتژیک ایران با همه اهمیت تاریخی که دارد اصلاً در بحث‌ها راهی نیافته است، بگذریم از قربانیان و ویرانی‌های جنگی که عراقیان بر ایران تحمیل کردند. در گفتگو از جنگ عراق هرچه هست از نظرگاه خاورمیانه‌ای و حداکثر اروپای باختری است. نظرگاه ایرانی به چشم نمی‌خورد؛ اگر هم هست آرزوی این است که سربازان امریکائی به ایران سرازیر شوند.

اینهمه احتمالاً در کسانی که تصمیم تغییر ناپذیرشان را پیشاپیش گرفته‌اند و اجازه مداخله به واقعیت دست و پاگیر نمی‌دهند نمی‌گیرد. ولی، چنانکه استنهاها در یادواره ۲۸ مرداد نشان دادند، تغییر و فرسایش و نابودی، که نام‌های دیگر گذشت زمان است، دارد کار خودش را می‌کند. کسانی تغییر می‌کنند، دیگرانی از تکرار و سترونی خسته می‌شوند، بقیه هم دیر یا زود جای‌شان را به نوآمدگانی می‌دهند که تازه‌تر از آنند که بستگی ویژه‌ای به هیچ گذشته‌ای داشته باشند.

اگوست ۲۰۰۳

* — سخنرانی‌های آتشین دموستن سخنران بزرگ آتنی بر ضد فیلیپ مقدونی پدر

اسکندر؛ در این مورد با پژوهشخواهی از یاد او.

^{**} — رهبر عوام‌فریب یک حزب نوفاشیستی در دوما‌ی روسیه پس از کمونیسم که با جمهوری اسلامی نیز در یهود ستیزی‌ش مناسبات بسیار نزدیک داشت و زود م‌شتش باز شد.

چهل سال پس از یک انقلاب اجتماعی

ششم بهمن را اگر دوستی به یاد نیاورده بود از این خاطر نیز می‌گریخت — با همه اهمیتی که در زندگی من داشت و مرا به امکان اصلاح آن نظام و ضرورت کار کردن از درون نظام برای اصلاح آن متقاعد کرد. ششم بهمن روزی بود در ۱۳۴۱/فوریه ۱۹۶۳ که محمدرضا شاه یک برنامه اصلاحات شش ماده‌ای را به همه‌پرسی گذاشت و با آنکه در آن همه‌پرسی، شیوه ناستوده صندوق‌های موافق و مخالف را که در ۱۳۳۲ گذاشته شد تکرار کردند ولی شمار رای دهندگان بسیار از آن نخستین همه‌پرسی (برای انحلال مجلس) درگذشت. ادعای رسمی رای موافق ۹۹ در صد را می‌باید از دروغ‌ها و اغراق‌های متداول آن روزگار، بیشتر روزگار ما، شمرد).

همه‌پرسی ششم بهمن یکی از موارد بسیار کمیاب هم‌رایی بخش بزرگ‌تر جامعه ایران بر یک امر مثبت — “برای” و نه “برضد” بود. آن برنامه اصلاحات، شوری واقعی در مردم برانگیخت که دشمنان “پاتولوژیک” پادشاهی پهلوی نادیده‌اش گرفتند (سیاست به عنوان پاتولوژی نتیجه‌اش همین وضعی است که در آن افتاده‌ایم) و تکانی به سرتاسر جامعه داد که یک دوره استثنائی رشد اقتصادی و اجتماعی را ممکن ساخت. در دوازده ساله پس از آن درآمد نفت ایران از ۵۵۵ میلیون دلار در ۱۳۴۲/۱۹۶۳ به ۵ میلیارد در ۷۴-۱۹۷۳ رسید و ۹ برابر شد. ولی رشد اقتصادی ایران در همان دوره بسیار از افزایش درآمد نفت در گذشت. در سالهای ۴۹-۱۳۴۱ تولید ناخالص ملی سالانه ۸ درصد افزایش یافت؛ در ۵۲-۱۳۵۱ به ۱۴ درصد رسید و در سال بعد درست پیش از چهاربرابر شدن بهای نفت تا ۳۸ درصد بالا رفت که با هر معیاری شگفتاوراست. همان دوازده سال بود که بهترین دوره پادشاهی سی و هفت ساله محمدرضا شاه به شمار

می‌رود. تنها از ۱۹۷۵/۱۳۵۳ بود که سیل دلار نفتی و رشد تورمی و فسادانگیز آن آغاز کرد همه‌چیز را از سر راه بردارد و کبریای قدرت را به کوری و بیخردی برساند؛ و همان بود که عامل مهمی در سرنگونی پادشاهی پهلوی گردید. (۱)

در ششم بهمن چهل سال پیش از مردم خواسته شد که به برنامه‌ای که مواد شش گانه‌اش تقسیم ارضی یا اصلاحات ارضی، ملی کردن جنگل‌ها و مراتع (مرغزارها)، فروش کارخانه‌های دولتی (برای تامین مالی finance اصلاحات ارضی) سهمیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها، دادن حق رای به زنان، و سپاه دانش بود رای بدهند. اصلاحات ارضی، با هدف از میان بردن قدرت سیاسی خان‌ها و آخوندها (موقوفه‌خواران سنتی) بود و انتظار می‌رفت در کنار برنامه‌های سپاه دانش (وسپاه‌های بهداشت و ترویج بعدی) بر تولید کشاورزی بیفزاید. ملی کردن جنگل‌ها و مرغزارها نخستین اقدام جدی در زمینه حفظ محیط زیست در سطح ملی بود. با سهمیم شدن کارگران در سود کارخانه‌ها (۲۰ درصد) قدرت خرید آنها در راستای عدالت اجتماعی بالا رفت. حق رای زنان فرایند آزادی و برابری حقوق زن را پیش برد. “سپاه دانش” که ارتش را به عنوان یکی از مهم‌ترین و بزرگ‌ترین نهادهای ملی و با سهم شیری که از بودجه کشور داشت در خدمت توسعه می‌گذاشت، همراه دو سپاه دیگر چنان نقش سازنده و اجتناب‌ناپذیری یافتند که در جمهوری اسلامی نیز به صورت جهاد سازندگی دنبال شدند. در آن میان اصلاحات ارضی، در جامعه‌ای روستائی و یخزده در سنت‌ها و روابط قدرت هزاران ساله، با از میان بردن پایگاه قدرت اقتصادی و سیاسی طبقه‌ای بسیار بانفوذ، ابعاد یک انقلاب اجتماعی را می‌داشت. درآمدن ایران به یک جامعه طبقه متوسط، با اصلاحات سال ۶۳/۴۱ بود که گام بزرگ آخری را به پیش نهاد.

اصلاحات ارضی با ۶ بهمن آغاز نشد و در نخستین مرحله‌اش، در یک ساله اول از برنامه‌ریزی تا اجرا در آذربایجان غربی (زمستان ۱۳۴۰/۱۹۶۱) شاه نقشی نداشت. حسن ارسنجانی وزیر کشاورزی و یک روشنفکر - روزنامه‌نگار - سیاستگر که از دهه ۴۰/۲۰ اصلاحات ارضی و درهم شکستن قدرت “هیئت حاکمه” سنتی را تبلیغ می‌کرد؛ و علی امینی، سیاست پیشه‌ای پیرو مکتب قوام و هوادار بستن امنیت ملی ایران به امریکا و گشودن پای آن کشور به هزینه انگلیس و شوروی، را می‌باید پدران آن انقلاب

اجتماعی شمرد که در ۱۹۶۱/۱۴۰ سرگرفت. در واقع شاه با آنکه در دوره مصدق قصد داشت زمین‌های فراوان خود را تقسیم کند و نتوانست، پس از ۲۸ مرداد در همه زمینه‌ها به سیاست محافظه کارانه سال‌های پیش خود روی آورد و پایه‌های قدرت‌ش را بر ارتش، رهبری مذهبی، و زمینداران بزرگ گذاشت. اگر فشار کندی که نگرانی آینده ایران را در غیاب یک برنامه اصلاحی و بویژه اصلاحات ارضی داشت نمی‌بود، و اگر بحران اقتصادی - سیاسی دو ساله ۱۳۴۰-۱۳۳۹/۶۱-۱۹۶۰ شاه را به چنان درجه ضعیف نکرده بود، او احتمالاً به چنان اندیشه‌ای نمی‌افتاد. امینی را امریکاییان به شاه تحمیل کردند؛ و او جز اصلاحات ارضی از کار چندان‌ی بر نیامد. کندی که یک جنگاور صلیبی جنگ سرد بود برنامه "اتحاد برای پیشرفت" را با تکیه‌اش بر اصلاحات ارضی و سپاه صلح با مأموریت خدمت در جهان سوم دنبال می‌کرد. اما شاه هنگامی که پذیرفت به نبرد زمینداران و خان‌های فئودال برود مواد حیاتی دیگری را مانند حق رای زنان و سهمیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها و ملی کردن جنگل‌ها و مرغزارها و سپاه دانش بر اصلاح ارضی افزود و یک برنامه پیرامنه اصلاحات اجتماعی به مردم عرضه کرد که پادشاهی‌اش را ۱۵ سال بی‌آسیب نگه داشت، و اگر با وام‌گیری از بی‌هقی، استبداد در او چنان قوی نشده بود و آن همه خطاها(ی گنج‌کننده) در تدبیرها نمی‌رفت تا پایان زندگی‌اش نگه می‌داشت. در سال‌های بعد او اسیر سخن سرائی (رتوریک) خود شد و پیاپی ۱۳ ماده دیگر به عنوان اصول انقلابی بر آنها افزود - بیشترشان میان تهی و در حد شعار، مانند انقلاب اداری.

در سهم ارسنجانی در آن حرکتی که به ژرفای جامعه و سیاست ایران داده شد مبالغه نمی‌توان کرد. او روح برانگیزنده و موتور اصلاحات ارضی بود و میانبرهای درخشان‌ش (حداکثر یک ده برای مالکان، قیمت‌گذاری روستاها بر پایه مالیاتی که زمینداران پرداخته بودند، و پرداخت بهای آنها به اقساط ده ساله که اسنادش را به زودی در بازار فروختند و بخشی از آن در صنعت بکار افتاد) دشواری‌هایی را که به نظر برطرف کردنی نمی‌آمد به آسانی به کناری انداخت. با همه انحرافات بعدی از طرح جسورانه و دوربرد ارسنجانی برای روستاها و کشاورزی ایران، او به پاره‌ای از مهم‌ترین مقاصد خود رسید. زمینداران بزرگ و خان‌های فئودال از آن پس نیروئی در سیاست و جامعه ایران

نمی‌بودند (در مجلس‌های پس از جنگ سهم نمایندگان زمینداران و خان‌ها در مجلس از ۴۹ تا ۵۱ در صد کرسی‌ها می‌بود).

اصلاحات ۶ بهمن تا سال‌ها آثار ۲۸ مرداد را مگر در لایه کوچکی از سیاسی‌کاران از میان برد. آن سیاسی‌کاران در اهمیت خود بسیار مبالغه می‌کردند، اما در لحظه بزرگ‌ترین دستاورد و پیروزی‌شان، در انقلاب اسلامی بود که می‌توانستند، اگر می‌خواستند، به نقش حاشیه‌ای خویش در همه آن دوران پی‌برند. عقده ۲۸ مرداد که هم آنها و هم خود شاه بیش از اندازه جدی می‌گرفتند — مانند اعتقاد به نقش برتر مذهب، و در نتیجه آخوندها — در سیاست ایران واقعیتهایی بود که هر دو طرف خود به تحقق آن کمک می‌کردند. ۲۲ بهمن، بسیار بیش از آنکه پیروزی بر ۲۸ مرداد باشد تلافی انقلاب مشروطه و مسجد گوهرشاد و شورش بر گرفتن حجاب بود. شاه تا نیمه دهه پنجاه/هفتاد — تا اختیار خودش را پاک از دست نداد — با بحران مشروعیتی که در شمار آید روبرو نبود. در استقبال سازمان نیافته و خودجوش عمومی در سفرهایش به هرجا، و بیش از آن در روحیه مثبتی که جامعه را سراپا گرفته بود، به خوبی می‌شد دید که توده مردم آماده‌اند تا جایی که می‌شد با موج اصلاحی شاه پیش بروند و زندگی‌های خود را بسازند. نمونه‌ای از آن روحیه را در رویکرد مردم به دوم خرداد می‌توان دید. با آنکه اصلاحات دوم خردادی حتا سایه‌ای هم از جنبش اصلاحی شاه نبوده است و با آنکه جمهوری اسلامی در چشم مردم از رژیم پادشاهی دو سه ساله پایانی بسیار منفورتر است باز می‌بینیم مردم تا آنجا که توانسته‌اند، حتا در نوبدی، با آن راه آمده‌اند. ایران آن سال‌ها به لطف تکانی که ۶ بهمن داده بود یک نیروگاه سازندگی گردید. انقلاب صنعتی، ظرفیت صنعتی را در آن اواخر با رشد ۲۰ درصد در سال افزایش می‌داد و گوناگونی و پیچیدگی‌اش می‌رفت که ما را یک صادرکننده صنعتی گرداند. رفاه روزافزون و سیاست‌های حکومت — که نه در جلوگیری‌ها و سانسور مزاحم خود کارآمد بود و نه در تشویق‌های روز افزون‌ش — با اینهمه به یک فوران آفرینش فرهنگی دامن زد. آن سال‌هایی بود که هر گوشه ایران، مرزآباد frontier town پر جنب و جوشی بود که چهارهش روز بروز دگرگون می‌شد. سیاست خارجی ایران یک دوران کم مانند کامیابی در همه جبهه‌ها را تجربه کرد. اندک اندک کشوری که یک دهه پیش از آن

مالیه‌اش را رسیدن یا نرسیدن پنجاه میلیون دلار وام یا کمک خارجی زیر و رو می‌کرد و سرنوشت ملی‌اش بستگی به پیروزی کدام ابر قدرت می‌داشت، یکی از شکوفاترین اقتصادهای جهان و یک بازیگر عمده منطقه‌ای شد که دشمنان را می‌ترساند و دوستان را نیازمند خود می‌کرد.

برنامه اصلاحات شاه که انقلاب سفید و سپس انقلاب شاه و مردم نام گرفت از همان آغاز زیر حمله رفت و حمله‌ها تا سال‌ها پس از انقلاب اسلامی قطع نشد تا به فراموشی سپردن اصلاحات، راه‌حل بهتری به نظر رسید. (آن اصلاحات یک انقلاب اجتماعی در خود داشت، ولی انقلاب شاه و مردم نبود که لقبی از هر نظر برازنده انقلاب اسلامی ۲۲ بهمن است که سهم قاطع رژیم پادشاهی در آن با عامل مردمی پهلوی می‌زد). معقول‌ترین شعار مخالفان در آن زمان که به تندی زیر سایه آن رویداد می‌افتادند، تا پانزده سال دگر باز سر بلند کنند، «اصلاحات آری دیکتاتوری نه» بود که بخشی از هواداران جبهه ملی دادند ولی به زودی در فریاد مخالفت همه سویه گروه‌های مخالف به رهبری خمینی خفه شد. خمینی زودتر از همه خطر اصلاحات و نیرومند شدن دست شاه را برای «روحانیت» دریافت. اصلاحات ارضی، گنج شایگان اوقاف بزرگ را از دست کسانی که نان کار نکردن خود را می‌خورند بدر می‌برد؛ و حق رای زنان راه را برای کوتاه کردن دست شریعت از زندگی و خوشبختی زنان می‌گشود، ولی او نمی‌توانست در میان پذیرش پرشور عمومی به برنامه اصلاحات، مگر حق رای زنان که به ریشه سنت می‌زد، حمله کند و منتظر بهانه‌های تازه نشست. (در مرحله دوم اصلاحات ارضی راهی برای نگهداشتن اوقاف در دست آخوندها یافتند).

به اصلاحات ارضی از جبهه اقتصادی و سیاسی هردو حمله شده است. منتقدان، انگشت بر کاهش تولید فراورده‌های کشاورزی و افزایش مهاجرت روستائیان به شهر گذاشته‌اند. ولی رشد بخش کشاورزی در آن سال‌ها نزدیک پنج درصد بود که کمتر کشوری از آن در می‌گذشت. زمینداران بزرگ ایران که عموماً مالکان غیابی بودند آن چنان نقشی در تولید نداشتند که نبودشان چندان اثر منفی ببخشد و روستائیان طبعاً بر زمین‌های خود با شوق بیشتری کار می‌کردند. مهاجرت روستائیان به شهر نیز که نه تنها ویژگی ایران

آن سال‌ها نبود و همه جامعه‌ها آن را تجربه کرده‌اند و می‌کنند، با نرخ یک درصد در سال از هیچ کشور رو به پیشرفت دیگری بیشتر نشد. اگر اصلاحات ارضی به کشاورزی ایران چنان شکوفائی نداد که انتظارش می‌رفت به دلیل اولویت‌های وارونه رهبری سیاسی بود. کنترل بهای فراورده‌های کشاورزی و یارانه دادن به مصرف کنندگان شهری — که با وارد کردن فراورده‌های کشاورزی و فروش آنها به بهای پائین‌تر تکمیل شد — روستاها را به زبان شهر فقیر می‌کرد. نابرابری زنده تسهیلات زندگی در شهر و روستا نیز دلیل دیگری می‌بود. بر خلاف کره جنوبی که اولویت را به روستاها داد در ایران، آرام نگه داشتن شهرها را به بهای یارانه‌های ویرانگر مقدم شمردند. اما روستاها پیشرفت چندان نکردند زیرا شهرها صنعتی می‌شدند و گسترش بخش صنعت و خدمات، روستائیان را به اشتغالات پرسودتری می‌کشید. گسترش بخش‌های صنعت و خدمات که فرا آمد مستقیم ۶ بهمن بود داشت ایران را از مدار واپسماندگی بیرون می‌برد.

آن مخالفان “پاتولوژیک” در جبهه سیاسی، اصلاحات ارضی را نفی می‌کردند که به دستور امریکا صورت گرفته است. ولی چنان گام غول آسایی که در نوسازندگی جامعه ایران بر داشته شد ارزش خودش را می‌داشت. اصلاحات ارضی، زیر هر فشاری روی داد، جامعه ایران را سیال‌تر و شکل گرفتن یک طبقه متوسط را آسان‌تر کرد، یک نسل تازه تکنوکرات‌ها جای سیاست پیشگان سنتی را گرفتند که در ۱۵ ساله بعدی سطح زندگی ایرانیان را به جائی که هرگز نه پیش از آن رسیده بودند نه پس از آن رسید، بالا بردند. ایران آن سال‌ها محکوم ژئوپولیتیک خود بود و میان امریکا و شوروی، استقلال محدود و تجزیه، می‌بایست یکی را برگزیند. اگر قدرت نگهبان یکپارچگی ایران به جای حفظ وضع موجود در پی اصلاحات اجتماعی می‌بود چه بهتر.

یک حمله آخری به اصلاحات ارضی از نظرگاه پس از انقلابی صورت می‌گیرد. می‌گویند شاه با از میان بردن بزرگ مالکان، خود را از پشتیبانی حیاتی آنان بی‌بهره کرد. می‌توان پاسخ داد که در برابر، پشتیبانی روستائیان را به دست آورد. ولی هنگامی که او خود را در نخستین تکانه انقلابی، باخت نه پشتیبانی بزرگ مالکان می‌توانست به یاری‌اش بیاید و نه پشتیبانی روستائیان که در انقلاب شرکتی نکردند. ریختن روستائیان

به شهرها بی‌تردید بر قدرت آخوندها افزود ولی رشد شهرنشینی در ایران به عوامل گوناگون و زیرو رو شدن جامعه ایرانی در آن پانزده سال بستگی داشت. شکست، هزار پدر و هزار توضیح دارد.

نکته عمده در اصلاحات ۶ بهمن که گروه‌های قدرت سنتی را ضعیف می‌کرد و به طبقه متوسط نواخته میدان می‌داد - هردو پیشزمینه‌هایی برای دموکراسی - آن است که بجای پیشبرد مردمسالاری به رشد خودکامگی کمک کرد. در این تحول هم شاه و هم مخالفان او سهم داشتند. شاه طبعاً از برنامه اصلاحات، برای نیرومندتر کردن خودش بهره گرفت و طبعاً به مخالفانی که یک سال پیش از آن پیشنهادش را برای در دست گرفتن قدرت، به شرط احترام گذاشتن به پادشاهی (او قانون اساسی بکار می‌برد) و مبارزه با کمونیست‌ها، با بی‌اعتنائی رد کردند نمی‌اندیشید. هر کس به آسانی می‌توانست موازنه یک سویه میان شاه سوار بر موج بازسازی اجتماعی و گروه مخالفان خسته‌ای را که چیزی برای گفتن نداشتند دریابد. ولی آن مخالفان نیز کمکی به امر خود و به امر ملی نکردند؛ بجای دنبال کردن شعار اصلاحات آری دیکتاتوری نه، و بهره‌گیری از پویائی تازه جامعه در پیشبرد دموکراسی، یا در برابر اصلاحات ایستادند و به زودی به خمینی پیوستند، یا همچنان به بی‌اعتنائی و مخالفت غیر فعال پناه بردند. آنها با نفی اصلاحات، چه با بی‌اعتنائی و چه مخالفت فعال، خود را بکلی به حاشیه راندند تا آخوندها موقتاً برای‌شان مصرفی یافتند. اصلاحات از انرژی لازم برای آنکه به ظرفیت کامل خود برسد بی‌بهره ماند و شاه و مخالفان، یک فرصت بی‌نقص را برای گشادن سیاست در پی گشادن جامعه از دست دادند.

ریشه‌یابی ۲۲ بهمن در ۶ بهمن ابروهای بسیاری را بالا خواهد برد. ولی آن اندازه‌ها هم نابجا نیست. ششم بهمن تنها چهار ماه با پانزده خرداد فاصله داشت و پانزده خرداد، ۱۹۰۵ انقلاب ایران بود. خمینی در آن نخستین شورش خود برضد اصلاحات شاه، پایه ائتلافی را که پانزده سال بعد به پیروزی‌اش رساند گذاشت: اصناف، بازاریان، و جبهه ملی. (۲) او در ۲۲ بهمن، همان استراتژی ۱۵ خرداد را با مهارت تاکتیکی بیشتر بکار گرفت. حتا شعارهایش رویهمرفته همان‌ها بود که در ۱۵ خرداد هزاران تن را در

تهران و توده‌های بیشماری را در قم و اصفهان و شیراز و مشهد و تبریز به خیابان‌ها سرازیر کرد: شعارهایی برضد آنچه او فساد رژیم، زیر پا گذاشتن قانون اساسی، تقلب در انتخابات، خفقان، زیرپا گذاشتن استقلال دانشگاه‌ها، بی‌اعتنائی به رفاه مردم، غریزدگی و بی‌احترامی به اسلام، فروش نفت به اسرائیل، وام گرفتن از غرب، و کارت برنده‌اش، “کاپیتولاسیون” یا حقوق برونمرزی مشاوران امریکائی ارتش ایران می‌نامید. (۳) او توانست مخالفان اصلاحات را زیر پرچم خود بیاورد و اگر آن بار شکست خورد به این علت بود که با روحیه متفاوتی در دستگاه حکومتی روبرو بود.

۶ بهمن که طبعاً بایست به همرائی بیشتری در روشنفکران مخالف و حکومتی، در طبقه متوسطی که مستقیماً از آن اصلاحات سود می‌برد و آینده‌اش در آن می‌بود، بینجامد برعکس سیاست ایران را رادیکال‌تر کرد. شاه پس از ۱۵ خرداد دیگر در حال آشتی و گذشت نبود و سرکوب سریع و خونین شورشیان خون آشام را با دستگیری‌های گسترده مخالفانی که با آن شورش همراه شده بودند یا می‌خواستند همراه شوند و برخلاف ۱۵ سال بعد به آنان فرصت داده نشد کامل کرد. از آن پس هر مخالفی دشمن تلقی می‌شد. مصدقی‌ها دم در کشیدند ولی اسلامیان به کار سازمانی گیاریشه grass roots روی آوردند و چپ‌گرایان به پیکار مسلحانه گرایش یافتند.

استراتژی‌های چپ در عین کوچک شمردن و نفی اصلاحات با چالش آن روبرو شده بودند. شاه با آنها در جلب دو لایه اجتماعی مهم، پیاده نظام انقلابات سوسیالیستی، سخت در رقابت بود. استالینیست‌ها نگران “جاذبه (نه چندان) پوشیده بورژوازی” برای طبقه کارگر می‌بودند و مائوئیست‌ها می‌ترسیدند طبقه کشاورز از محاصره شهرها توسط روستاها منصرف شود. هفت سال پس از آن روز یک نمایش کودکانه، در دلاوری و ساده دلی‌اش، در سیاهکل، آغاز دوران پیکار چریکی را در ایران اعلام داشت که در هر جامعه‌ای به خشکیدن نهال دموکراسی، هرچه هم باریک و نورس، و به نیرو گرفتن بدترین گرایش‌ها از استبداد تا نیهیلیسم، می‌انجامد. از یک‌سو خمینی و از سوی دیگر گروه‌های چریکی، یکی از آنها در قالب مذهب و دیگری آماده دربرکشیدن ردای مذهب، و هر دو به کمترین اشاره او آماده به سر دویدن، جایگزینان (آلترناتیو) اصلاحات شاه شدند، که هرچه هم ناهماهنگ و کژومژ و پر نقص، داشت اسباب یک نظام

دمکراتیک را با شیوه‌های استبدادی فراهم می‌کرد. (در همه جامعه‌ها نخستین اسباب دمکراسی در شرایط غیردمکراتیک فراهم شده است ولی نباید گذاشت آن شرایط بیش از اندازه بکشد).

از شاه نمی‌شد در برابر چنان واکنش‌هایی به اصلاحات، انتظار داشت که نیروهای مخالف را به دشمنی و تحقیر ننگرد و در خودکامگی‌اش سر سخت‌تر نشود. آنان تا افتادن به دامن ارتجاع مذهبی در زنده‌ترین صورتش رفته بودند (شورشیان ۱۵ خرداد، که سه روز طول کشید، کتابخانه عمومی را در پارک سنگلج سوزاندند و بر چهره زنان بی‌حجاب اسید پاشیدند). ولی حتا چنان نمایش‌هایی مانع نشد که کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا و امریکا (یک پایگاه مصدقی‌ها و گروه‌های چریکی) نمایندگان‌شان را در نخستین فرصت به نشانه بیعت به تبعیدگاه خمینی در نجف نفرستد — از بهترین دانشگاه‌های غرب و مراکز روشنگری. مشکل شاه آن بود که با رفتار برابر با هرکه نشانه‌ای از استقلال نشان می‌داد — از خواندن یک کتاب تا دست بردن به اسلحه — بی‌شماری را بیهوده به مخالفت‌های سخت راند و طبقه متوسط را از خود ترساند و رماند. اگر مخالفان مذهبی و چپ و مصدقی در او بجز عیب نمی‌دیدند او نیز آنها را از هر فضیلتی عاری می‌شمرد و تا اعلام میان تهی و ویرانگر “هر که نمی‌خواهد گذرنامه‌اش را بگیرد” پیش رفت.

بازگشت به آن رویدادها، به یک انقلاب اجتماعی روشنرایانه، که طرفه روزگار، زمینه یک انقلاب ارتجاعی شد، مسیری را که جامعه ایرانی از ۶ بهمن تا ۲۲ بهمن پیمود روشن‌تر می‌سازد. شاه با تکان بزرگی که به اصلاحات داد به پدیدار شدن نیروئی که سرانجام او، و اصلاحات را (موقتاً) شکست داد کمک کرد. این چیزها — مانند جامعه مدنی که در زیر سنگینی حکومت اسلامی همچون یک کوه مرجانی، هم سخت و هم شکننده، به زیبایی بالا می‌آید — تنها در ایران روی می‌دهند.

فوریه ۲۰۰۳

دمکراسی خم رنگری نیست

درباره دمکراسی در ایران و دوره‌های کوتاه آن در سده گذشته، به اندازه کافی کلیشه‌های تکراری شنیده‌ایم. برداشت روزنامه‌ای و تبلیغاتی از دمکراسی و مشروطه که دیرزمانی بر جستارهای "علمی" نیز چیره بود (علمی که با پیشداوری آغاز شود پیشاپیش خود را نفی می‌کند) تصویر محو شکسته‌ای از یک دوران استثنائی تاریخ ایران می‌داد که راه بزرگی آینده ملت ما را در دستاوردها و درس‌ها و عبرت‌هایش تعیین کرده است. دوران مشروطه، حتی جنبش مشروطه، که هیچ گرایش فکری نمی‌تواند منکر اهمیت دورانساز آن باشد، دهه‌ها به بی‌اعتنائی افتاد. آنها هم که به یادش افتادند باز به ندرت از همان برداشت روزنامه‌ای و تبلیغاتی و تکرار کلیشه‌ها فراتر رفتند.

اما باکی از بی‌اعتنائی‌ها و برداشت‌های کلیشه‌ای نیست (برای خود چنان کسانی می‌باید باشد) اگر در بیرون ایران بیشتر گروه‌های سیاسی به جنبش مشروطه بی‌اعتناوند در ایران گروه‌های روزافزونی، آرمان‌های مشروطه را بهترین و کارآمدترین جایگزین ولایت فقیه، و انقلاب مشروطه را پادزهر انقلاب اسلامی می‌بینند. اگر حکومت آخوند و از سوی خدا به چنین پارگینی فرو رفته است ملت ما یک فلسفه سیاسی و حکومتی پیشرو و امروزی با توانائی نوکردن خویش داشته است که یا به آن تجاوز شد یا غفلت، و یا برضدش دست به انقلاب زدند. اگر نسل پیشین ایرانیان خود را به بدنامی انقلاب اسلامی آلود، چهار نسل پیش، ایرانیان نخستین انقلاب آزادی و ترقی، انقلاب تجدد، را در سراسر منطقه‌ای که بعدها جهان سوم نام گرفت به پیروزی رساندند. انقلاب مشروطه به فرایند پالایش جامعه ایرانی از گناه انقلاب اسلامی کمک می‌کند.

تظاهرات و مراسم روزافزونی که هر سال در ایران به مناسبت انقلاب مشروطه در ایران صورت می‌گیرد و مقالاتی که روزنامه‌های ایران در ستایش و نکوهش آن می‌نویسند گواهی بر زنده شدن دوباره خودآگاهی مشروطه‌خواهی در ایران است. قدر آن بیش از پیش گزارده می‌شود و سال آینده خیال دارند صدمین سالش را بگیرند. جوانانی که هیچ از دوران مشروطه ندیده‌اند در نگاه آرزومندانه به دستاوردهای آن دست کمی از بازماندگان و نسل سالخورده‌تر ندارند.

دوران مشروطه را می‌توان تعریف‌های گوناگون کرد. در اینجا منظور، هفت دهه‌ای است که حکومت در ایران به درجات کمتر و بیشتر در جهان‌بینی و سیاست‌هایش زیر تاثیر جنبش مشروطه بوده است، به ویژه در نوسازندگی اقتصاد و جامعه؛ و اگر هم پاره‌ای مولفه‌های اساسی آن را زیرپا گذاشته و به آینده نامعلوم واگذاشته شده به اندازه چپ انقلابی و اسلامی بنیادگرا منکر ارزش آنها نبوده است. در این دوران پایه‌هائی برای دموکراسی در ایران گذاشته شد که برخی از آنها در حکومت اسلامی نیز، به رغم دشمنی وجودی این رژیم با آزادی و ترقی استوار تر شده است. ما به جای شمردن دستاوردهای جامعه ایرانی می‌توانیم پیش‌زمینه‌های دموکراسی را در یک جامعه، هر جامعه‌ای، بررسی کنیم. آنگاه هرکس می‌تواند نتایج خود را بگیرد. برای سالم‌تر کردن سیاست ما در این مرحله، همین اندازه که درباره پیش‌زمینه‌های دموکراسی به توافق برسیم خوب است. دست کم هرکس به دلخواهش صفت‌های بد و خوب را بی‌حساب به گردن این و آن دوره و شخصیت نیاویزد.

دموکراسی یکی از مهم‌ترین جنبه‌های فرایند پیچیده و همه سویه‌ای است که به سده‌های دراز در اروپا شکل گرفت و جامعه سنتی را از بن زیرورو کرد و آن را مدرنیته، یا تجدد به زبان ما (آن تصویری از مدرنیته که برای ما امکان داشته است) می‌خوانند. دموکراسی نه با یک انقلاب فراهم می‌آید و نه با یک حزب یا یک شخصیت فرهمند. مانند همه تحولات با دگرگونی در اندیشه و نگاه به جهان آغاز می‌شود ولی برای تحقق یافتن به شرایط عینی یا پیش‌زمینه‌هائی نیاز دارد که در اروپا، پس از زمینه سازی‌های پراکنده و نه چندان اساسی سده‌های دوازده تا پانزده، از سده شانزدهم بطور پیگیر آماده شد و ما نیز با سرعت خودمان، در صد و سی چهل ساله گذشته به آماده

کردن‌شان پرداخته‌ایم. آنها که انتظار داشته‌اند دموکراسی از خم رنگرزی تنها یک انقلاب بدر آید نه دموکراسی را می‌شناسند نه جامعه و تاریخ را. آن پیش‌زمینه‌های دموکراسی را به ترتیب، و همراه با دگرگونی‌ها در جهان‌بینی، چنین می‌توان آورد:

۱ - تشکیل دولت - ملت

برای آنکه مردم بتوانند حقوق و مسئولیت‌های خود را - و دموکراسی یعنی حقوق و مسئولیت‌های بهم پیوسته افراد انسانی در اجتماع آدمیان - نگهدارند و بجای آورند می‌باید نظامی برقرار باشد؛ و نظم در یک اجتماع بزرگ توده‌های انسانی، با اقتدار مرکزی و یک دستگاه اداری حکمروا برقرار می‌شود. اگر قانونی درکار است حکومتی می‌باید که آن را اجرا کند. فرانسه و انگلستان و سوئد و پروس از پایان قرون وسطا به سوی دولت - ملت رفتند، که قلمرو تعیین شده‌ای (با "مرزهای طبیعی" در صورت امکان) زیر یک حکومت مرکزی و آزاد از فرمانروائی sovereignty فئودال‌ها و کلیسا می‌بود و قانون‌های حکومت مرکزی در آن اجرا می‌شد.* کشورهای دیگر اروپائی یکایک همان راه را پیمودند. حکومت قانون در یک کشور از آن هنگام معنی یافت چون پیش از آن مانند افغانستان کنونی هر گوشه‌ای قانون خودش را می‌داشت.

از حکومت قانون، و نه پیش از آن، حکومت قانونی می‌آید - حکومتی که نه بر دلخواه خود، بلکه بر رضایت حکومت شوندگان بنا شده است. در اهمیت مرحله حکومت قانون می‌باید تاکید کرد. هر پیشرفت ژرف پایدار در جامعه‌های مدرن از آنجا آغاز شده است: حکومت‌هایی بوده‌اند که قانون‌های خودگذاشته را اجرا کرده‌اند و به کشور ثباتی بخشیده‌اند که زیرساخت‌های ارتباطی و اقتصادی و آموزشی را میسر می‌سازد، و امنیت قضائی و اطمینانی بخشیده‌اند که به گفته یک نویسنده امریکائی در بافتار (کانتکست)ی دیگر، "نرم افزار" سرمایه‌داری در برابر سخت افزار کارخانه‌ها و موسسات مالی است.

جامعه‌های اروپائی پیش از آنکه به مردمسالاری برسند در پادشاهی‌های استبدادی، ولی پایبند به درجه‌ای از احترام به قانون و در نتیجه نگهدارنده نظم و امنیت، سده‌ها فرصت یافتند زیرساخت‌های جامعه مدرن را فراهم آورند. اصلاحات ارضی، آموزش "همگانی"

که لایه‌های هرچه گسترده‌تر اجتماعی را دربر می‌گرفت و دستگاه‌های حکومتی در خدمت توسعه، در بیشتر آنها کار شاهانی بود که enlightened despot خودکامگان روشنرای نام گرفتند (نخستین‌شان شاه نبود و کرامول، یک دیکتاتور نظامی، بود که انگلستان را در پنج سال کوتاه دگرگون کرد) روشنرانی البته صفت کشورداری‌شان بود و نه لزوماً نشان دهنده پایگاه انتלקتوئلی‌شان — چنانکه یک منتقد رضاشاه پنداشته است. فردریک دوم پروس (کبیر) یک نابغه تاریخی بود ولی ژوزف دوم اتریش به شنیدن اپراهای موتزارت خوابش می‌برد، و رضاشاه با آن بینش و دید خیره کننده که مایه رشک بسیاری روشنفکران همین زمان می‌تواند باشد احتمالاً نام اپرا را نیز نشنید.

قانون اساسی، قالب حکومت قانونی است. پس از جا افتادن حکومت قانون، ضرورت قانونی کردن خود حکومت پیش می‌آید. مردمی که قانون را اطاعت کرده‌اند می‌خواهند اراده خودشان خاستگاه قانون باشد. در جنگ استقلال امریکا شعار انقلابیان، عبارتی بود که هنوز در بسیاری موقعیت‌ها می‌توان بکار برد و یکی از تعریف‌های دموکراسی است: no taxation without representation مالیات بی‌نماینده‌گی نمی‌شود. خود قانون اساسی اهمیتی بیش از کاغذی که بر آن نوشته شده است ندارد — اگر پیش‌زمینه‌هایی که اشاره شد نبوده باشد. جمهوری‌های افریقائی قانون اساسی دارند و پادشاهی انگلستان قانون اساسی که در کتابچه‌ای نوشته باشند ندارد. اجرای قانون اساسی تنها در بخش کوچکی به وجود قانون مربوط است. بخش بزرگ‌ترش را آمادگی جامعه برای تحمیل قانون بر خودکامگان بوجود می‌آورد. اما در بسیاری جاها این خودکامگان بوده‌اند که به مقدار زیاد به آمادگی جامعه کمک کرده‌اند.

۲ — حق فرد انسانی

فرد انسانی همیشه بوده است (تاریخ پدیدار شدنش — در صورت‌های گوناگون تکاملی‌اش — بر روی زمین با هر فسیل تازه واپس‌تر برده می‌شود و تازگی یک اسکلت چهار میلیون ساله کشف کرده‌اند) ولی فرد انسانی که به حساب آید، یعنی حقوق طبیعی جدا نشدنی‌اش شناخته شود، پدیده تازه‌ای است و به سه سده‌ای بیشتر نمی‌کشد (اگر می‌گوئیم سده هژدهم با ربط‌ترین سده تاریخ به ”وضعیت“ جامعه ایران امروزی است و

در پهنه اندیشه و فلسفه سیاسی می‌باید نخست آن را خوب دریابیم و در دستگاه گوارش ملی خود ببریم و آنگاه اگر خواستیم با گمراهی و ارتجاع پسامدرنیسم، بازی روشنفکرانه کنیم، بی‌سببی نیست.)

از هنگامی که روشنفکران سیاسی و فرهنگی اروپا، و امریکائی که به تندی سایه پهن خود را بر جهان غرب می‌گسترده، حقوق بشر، برابری افراد را در حقوق طبیعی و فطری آدمیان، در مرکز گفتمان سیاسی آوردند، برقراری popular sovereignty حاکمیت یا فرمانروائی مردم، یا مردمسالاری و دموکراسی، دیگر تنها مسئله زمان بود. جهان پیشرفته بر راهی گام نهاد که بقیه جهان خواه نا خواه پیمود و می‌پیماید. با شناخت حق برابر آدمیان فرایافت concept‌های دیگری آمد همچون پوش خوشبختی (بجای رستگاری آن جهانی) که تا آن زمان حق انحصاری روحانیان و اشراف و متحدان ثروتمندشان می‌بود؛ عرفیگرایی secularism به معنی بیرون بردن دین از کشورداری (قانونگزاری و اداره امور) و بریدن رابطه روحانیت با خشونت؛ و برطرف شدن تبعیض‌های نژادی و قومی و مذهبی و جنسیتی؛ و آزادی اندیشه و گفتار، که امر مقدس و فراتر از اندیشه و گفتار آزاد باقی نگذاشت، و راه را برای هر پیشرفتی باز کرد. مردمان آغاز کردند اقتدار و امتیازات کلیسا و دربار و اشرافیت و دیوانسالاری را چالش کنند؛ کار این جهان را در اولویت بگذارند؛ در بدیهیات و احکام بی‌چون و چرا شک کنند و حق خودشان را بگیرند. فضا برای ادامه قرون وسطا و جامعه سنتی نامناسب شد و بر زمینه‌های مادی و حقوقی فراورده پیشرفت‌های سده‌های گذشته، نیروهائی پا به میدان گذاشتند که سه سده است جهان را می‌گردانند و پیش می‌برند؛ و شیوه‌های کشورداری تکامل یافت که از آنها گزیری نیست، و ما همه جهان سومی‌ها در ایستادگی خود در برابرشان رستگاری خویش را عقب انداخته‌ایم.

۳- اعتبار رای اکثریت

مردمان در هر جامعه چنان با فرمانروائی یک تن، یک گروه کوچک حکومت کنندگان، یک لایه اجتماعی معین، خو می‌گرفته‌اند که اندیشه و کاربرد حکومت اکثریت نه به آسانی پذیرفته می‌شد نه به آسانی کار می‌کرد. اعتبار رای اکثریت به تدریج و در

درازمدت شناخته شد و نخست به مرد بودن و مالک بودن، به مردانی که چیزی داشتند، اعطا گردید که باز اقلیتی را در جامعه تشکیل می‌دادند. این نظام ناکامل انتخاباتی، با همه تناقضی که در نظر اول می‌آید، به جا انداختن دموکراسی در نخستین مراحل توفانی خود در جامعه‌هایی که هیچ یک از پیش‌زمینه‌های دموکراسی را به اندازه نداشتند — انگلستان و امریکای سده هژدهم — کمک کرد. توده رای دهنده محافظه‌کار به آسانی بازیچه دست عوامفریبان و تندروان نمی‌شد و حکومتی که به هرحال انتخابات آزاد و اعتبار رای "اکثریت" را پذیرفته بود، دیر یا زود به اصلاح نظام انتخاباتی تن در داد. نخست همه مردان و سپس زنان نیز حق رای یافتند.

رای مردم، به شرط آنکه آزاد باشد، تنها پایه‌ای است که می‌توان برای مشروعیت یک نظام حکومتی تصور کرد. پایه‌ای است که برخلاف حق پادشاهان و آخوندها، یا دیکتاتوری حزب پیشناز پرولتاریا و اصل پیشوائی و امامت، نیاز به اختراعات تحلیلی و بندبازی‌های استدلالی ندارد. از آن حقیقت‌های آشکار است که به آسانی از سوی مردمی که همه کشاکش‌ها برسر آنهاست پذیرفته می‌شود. زیبایی‌ش هم در این است که مکانیسم اصلاح، برخلاف همه آنها، دیگر، در خودش است. اعتبار رای اکثریت، خود بخود از هر انتخاباتی بدر می‌آید و به اندازه‌ای اهمیت دارد که برای بسیاری هنوز رای اکثریت، اگرچه بی توجه به حق اقلیت، به معنی دموکراسی است.

حق اقلیت به نوبه خود زائیده چندگرایی (پلورالیسم) و جامعه مدنی است. در یک نظام سیاسی بنا شده بر رای‌گیری، گوناگونی‌ها و اختلاف نظرها تا هر درجه بروز می‌کند و مجال فعالیت می‌یابد (اختلاف نظر به هر درجه آشتی‌ناپذیری برسد با دشمنی، و جنائی کردن سیاست و باریدن نسبت‌های خیانت و جنایت تفاوت دارد) این همان است که چندگرایی یا پلورالیسم نامیده‌اند و در جامعه مدنی کار می‌کند، یعنی فضای میان مردم و حکومت که مردم به استقلال از حکومت می‌توانند نهادهای خود را بسازند و برای اکثریت آوردن یا متقاعد کردن پیکره سیاسی body politics فعالیت کنند.

حق اقلیت برای ادامه آزادانه فعالیت خود گوهر دموکراسی لیبرال، در برابر دموکراسی رادیکال روسوئی است، که بعدها در کمونیسم و فاشیسم به فساد مقدر خود کشیده شد. دموکراسی لیبرال بر دو فرایافت حق و مسئولیت، در بهترین تعریف انگلوساکسون خود،

پایه‌گذاری شده است — حقی که با مسئولیت محدود می‌شود و مسئولیتی که حق خود را می‌خواهد، و هر دو آزادانه، به معنی گردن نهادن به قانون. برای نگهداری حق اقلیت، اصل تفکیک قوا از سده هفدهم در فلسفه و کارکرد سیاست جای هرچه مهم‌تری یافت تا در پایان سده هژدهم در فرایافت "مهار و توازن check and balanc قانون اساسی امریکا تکامل یافت و منظور از آن درهم بافتن قوای حکومتی (قانونگزاری، اجرائی، قضائی) به صورتی است که هیچ قوه‌ای بر دستگاه حکومت چیرگی نیابد؛ و هدف نهائی آن نگهداری حقوق بشر در جامعه، حق فرد انسانی، است که از سه سده پیش جای خدا را در فلسفه سیاسی و حکومت گرفت. اعلامیه استقلال امریکا که بجای نام خدا با عبارت ما مردم آغاز شد اعلام پیروزی دوران تازه تاریخ بشریت بود.

۴ — زیرساخت اقتصادی و اجتماعی

کارکردن دموکراسی در جامعه‌ای که به سطح معینی از توسعه نرسیده باشد (و این سطح در هر جا طبعا تفاوت می‌کند) یا ناقص و یا زودگذر و عموما هر دوست. جامعه‌های غربی در سیر چند صد ساله خود به مردمسالاری با هماهنگی بیش از جامعه‌های سنتی که از دویست سال پیش بر راه آنها می‌روند، به توسعه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و سیاسی رسیدند و زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی، به زبان دیگر، مادی و فرهنگی لازم (یا با وام گرفتن از اصطلاح آن نویسنده امریکائی، سخت افزار و نرم افزار توسعه) را فراهم آوردند.

این زیر ساخت‌ها را، نه لزوما به ترتیب، چنین می‌توان آورد:

— رشد اقتصادی، به درجه‌ای که دست‌کم بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت از حالت بخور و نمیر بیرون بیاید.

— شبکه ارتباطی و بازرگانی گسترده‌ای که بی آن رشد اقتصادی به چنان درجه‌ای نخواهد رسید.

— طبقه متوسطی که بار نوسازندگی همه سویه جامعه بیشتر بر دوش اوست و بی او، بی یک لایه نیرومند اجتماعی که از نظر اقتصادی یا فرهنگی بتواند روی پایش بایستد، مردمسالاری پا نخواهد گرفت.

— شهرنشینی که توده‌های بزرگ جمعیت را کنار هم بگذارد و اندرکنش interaction پیگیر آنان را میسر سازد. در اروپا طبقه متوسط (بیشتر اعضای گیلدها یا اصناف) "شهرهای آزاد" بود که جنبش آزادیخواهانه را از قرون وسطا آغاز کرد.

— آموزش همگانی به معنی درآمدن از انحصار طبقات ممتاز و گسترش یافتن تدریجی‌ش به همه لایه‌های اجتماعی و آزاد شدن‌ش از روحانیت.

— جنبش صنعتی و بیرون آمدن از اقتصاد روستائی، نه لزوما اقتصاد کشاورزی که می‌تواند سراسر صنعتی باشد. انقلاب صنعتی به رشد طبقه متوسط، شهرنشینی، جامعه مدنی، آموزش همگانی و گسترش زیرساخت اجتماعی و اقتصادی، کمک کرد و موتور هر دگرگشت دویست سیصد ساله گذشته جهان بوده است. مردمسالاری به معنی عام خود — وارد شدن توده‌های انبوه انسانی در پهنه سیاست — همراه آن عملی شده است.

این راهی است که غرب (اروپای غربی و شمالی و امریکا) در چند صد سال رفت و پس از آن هیچ جامعه‌ای نه توانسته است در یکی دو نسل و با یکی دو جنبش یا انقلاب برود، و نه ناچار بوده است چند صد سال در آن درنگ کند. ایران در دهه‌های پایانی سده نوزدهم در پاره‌ای زمینه‌ها و نه از جمله در زمینه حیاتی پیروزی عرفیگرایی، در جهان اروپای نیمه سده شانزدهم بسر می‌برد؛ و با انقلاب مشروطه باد زندگی‌بخش سده هژدهم بر آن خورد و روکش براق اسباب مادی سده بیستم بر گوشه‌هایی از آن کشیده شد. ما در صدو سی چهل ساله گذشته تکه‌هایی از تجربه چهارصد ساله اروپا را، به شیوه درهم و سرسری خود آزموده‌ایم و امروز، به پائین‌ترین جایی که توانسته‌ایم رسیده‌ایم. ولی شگفتی اینکه، همه پیش‌زمینه‌های دمکراسی در این تاریخ پر دست‌انداز و سراسر کم و کاستی فراهم آمده است. حتا انقلاب و جمهوری اسلامی با همه ایستادگی‌هایش، در جاهائی — در آموزش، ارتباطات، گشودن مشکل عرفیگرایی از راه

ادب آموختن از بی‌ادبان — در آن سهم‌گزاری contribution قابل ملاحظه داشته است.

اکنون هر کس با هر درجه بی‌طرفی یا پیشداوری می‌تواند دوران جنبش مشروطه خواهی و حکومت مشروطه‌گرای پس از آن را که تا دهه هشتم سده گذشته کشید ارزیابی کند (تفاوت میان حکومت مشروطه‌گرا با مشروطه قابل توجه است). آیا چنین تاریخ پر بار پیچیده‌ای را می‌توان در سه چهار جمله سراپا دشنام و پرستش، و با چند رویداد دستچین و پرداخت شده توضیح داد — در هر دو سوی طیف سیاسی به یک اندازه؟ آیا می‌توان هفت هشت دهه پس از انقلاب مشروطه را، مگر در دوره‌های کوتاه معین، به سبب آنکه در جاهائی هرچند مهم، از انقلاب فاصله گرفت از صفت مشروطه جدا کرد؟ آیا می‌شود انتظار داشت که جامعه ایرانی می‌توانست برخلاف همه دیگران به چند پرش از روی دره‌های ژرفی که دو هزار سال تاریخ پدید آورده بود بجهد و چون نتوانست — هرچند بسیار بیشتر می‌توانست — چاره را در انقلاب شکوهمند اسلامی ببیند که هرچه پلشتی در ژرفای تالاب جامعه مانده بود روی آب آورد — با آن رهبری و جهان‌بینی که ”خود از زانوی او پیدا“ می‌بود؟

دستاوردهای دوران مشروطه — هر قضاوتی دربارهٔ دوره‌ها و شخصیت‌های آن داشته باشیم — جامعه ما را در زیر همین حکومت و ”محصولات فرعی“ فرا آمده انقلاب باشکوه نیز، بر راه بازگشت ناپذیر تجدد انداخته است و ما بسیار زودتر از تقریباً همه کشورهای پیرامون مان به دموکراسی خواهیم رسید. با یک طبقه متوسط بیشتر فرهنگی تا اقتصادی، یک جمعیت عموماً شهری که جوان‌ترهایش باسوادند؛ یک زیرساخت صنعتی که قدرت‌ش بیشتر از پائین جامعه می‌جوشد؛ یک جامعه مدنی جگنده؛ همه زیرساخت‌های ارتباطی و اقتصادی، تنها برکندن این رژیم مانده است که واپسین گام‌ها را نیز برداریم و یک جامعه امروزی داشته باشیم.

اگوست ۲۰۰۵

* با هجومی که به واژه حاکمیت می‌شود شاید می‌باید در برابر sovereignty واژه دیگری یافت. تا انقلاب اسلامی، حاکمیت در آن معنی بکار می‌رفت و برای

government حکومت بکار می‌بردند. امروز گویا از فرایافت sovereignty چشم پوشیده‌اند و حاکمیت را بجای حکومت گذاشته‌اند. از انقلاب و حکومتی که "فله‌ای" رفتار می‌کند (به‌همین گوش‌نوازی) کدام چشم زیباشناسی، و نازک‌بینی که لازمه آن است، می‌توان داشت؟

موانع دموکراسی و تفاهم ملی در ایران

اکنون که ندای دموکراسی از هر سو به گوش می‌رسد تاملی بر مسئله تفاهم ملی لازم است زیرا کارکرد دموکراسی بسته به آن است. در جامعه‌ای که هر گروه با دیگری در کشاکش سازش ناپذیر باشد ممکن است دموکراسی چندگاهی بیاید ولی نمی‌تواند برقرار بشود. ما در ایران یک نظام دمکراتیک جا افتاده نداریم که بتواند بحران‌هایی مانند دهه‌های سی یا شصت امریکای سده گذشته را تاب آورد. فرایند برقرار کردن دموکراسی در جامعه ایرانی هنوز مراحل نخستین‌ش را می‌گذراند و بی‌درجه‌ای از تفاهم ملی به جایی نمی‌رسد. اما تفاهم ملی از مسائل سیاسی و اجتماعی در می‌گذرد و با فرهنگ ما به عنوان یک ملت، و منش (خلقیات) ما به عنوان افراد انسانی سر و کار دارد؛ ما در زندگی روزانه خود با آن روبروئیم. ناتوانی ما از کارکردن با یکدیگر در قلب مسئله‌ای است که نه تنها مشکل دمکراتیک بلکه مشکل ملی ماست. ما نمی‌توانیم با هم کار کنیم چون به هم اعتماد نداریم؛ و به هم اعتماد نداریم چون کمابیش حق داریم. پای صحبت هر ایرانی بنشینیم داستان‌ها از بدعهدی و فریبکاری هم میهنان دارد. آن درجه روحیه مدنی و اخلاق اجتماعی که برای کارکرد درست یک جامعه لازم است در ما یافت نمی‌شود. ایرانی معمولی در برخورد با دیگری به او یا به چشم دشمن احتمالی می‌نگرد یا شکار. ما بیهوده این همه قربان صدقه یکدیگر نمی‌رویم. هیچ درجه تاکید برای نشان دادن حسن نیت و علاقه‌مان به دیگری بس نیست. بدگمانی عمومی به پایه‌ای رسیده است که می‌باید پیوسته در برطرف کردن‌ش کوشید.

پیش از ورود در بحث یک روشنگری درباره دموکراسی لازم است. دموکراسی یک شیوه حکومت است؛ حکومتی است بسته به رای اکثریت مردم. ولی در یک دموکراسی، همه

گونه تبعیض و تجاوز به حقوق اقلیت امکان دارد زیرا اکثریت ممکن است چنان اراده کند و در بسیاری موارد هم اراده می‌کند. منظور ما از دموکراسی، حکومت اکثریت است در چهارچوب حقوق بشر، یعنی محدود کردن اراده اکثریت به اعلامیه جهانی حقوق بشر. در دموکراسی به این معنی، هیچ اکثریتی نمی‌تواند حقوق طبیعی حتا یک فرد را زیر پا گذارد.

روحیه مدنی و اخلاق اجتماعی را که از آن سخن رفت در واژه اعتماد می‌توان خلاصه کرد، اعتماد به قول و اعتماد به اجرای قانون. اعتماد در زندگی ملی نقش اساسی دارد. اگر کمترین‌های از اعتماد در جامعه نباشد نهادهای سیاسی و مدنی لازم برای دموکراسی به قدرت کافی نمی‌رسد و رشد اقتصاد کند می‌شود. ما این را در تفاوتی میان نظام بانکی غرب و مثلاً ایران می‌بینیم. به عنوان دو مثال بسیار مهم، در ایران چک بانکی بی‌معنی شده است؛ و بی‌گرو گذاشتن دارائی خود آنهم چند برابر، وام یا اعتبار نمی‌توان گرفت. روشن است که اقتصاد بدون اعتبار، و نظام بانکی عملاً بدون چک چه حالی پیدا می‌کند. "فوکویاما"ی مشهور "پایان تاریخ" در کتاب دیگری به نقش اعتماد در توسعه اقتصادی می‌پردازد و میان آن دو نسبتی مستقیم می‌یابد. در هر جامعه‌ای بدگمانی و احساس ناامنی در مردم بیشتر باشد اقتصاد راکدتر است.

همین گونه است در سیاست. اگر مردم به یکدیگر نتوانند کمترین اعتمادی بکنند تنها با خودی‌ها حاضر به همکاری خواهند بود و تازه آن هم هر لحظه در خطر ازهم گسیختن است. در میان ما هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد که دیگری به وعده‌اش وفا می‌کند یا هر قانون یا مقرراتی را که به میلش نباشد زیر پا نمی‌گذارد. جامعه‌هایی که با هرج و مرج قانونی (به معنی روال پذیرفته شده کارها) و زورگوئی اداره می‌شوند یا به مدت‌های دراز اداره شده‌اند به حالت اتمیزه در می‌آیند؛ بدین معنی که نهادهای سیاسی و مدنی در آنها ضعیف می‌شود. در غیاب روحیه و اخلاق مدنی و چهارچوب‌های اجتماعی و سیاسی مورد احترام همگانی، بجز حلقه تنگ دوستان و خانواده، هر کس ناچار است گلیم خود را از آب بدر برد.

فوکویاما در بررسی خود از آلمان (غربی) نمونه می‌آورد و در اینجا است که نقش سیاست، نهادها و کارکردهای سیاسی، در دگرگون کردن رفتار و منش temperament

اجتماعی آشکار می‌شود. جامعه آلمانی که از فروری جمهوری وایمار و هولوکاست هیتلری در میانه ویرانی سرتاسری نیاخاک سر برآورد در جدول اعتماد از ایران کنونی نیز پائین‌تر بود. ما در نومیدترین لحظات خود نیز نمی‌توانیم به ژرفای آن سقوط و از هم گسیختگی برسیم. پایه‌گذاری یک نظام دموکراتیک به رهبری کنراد آدناثر و یک اقتصاد آزاد همراه با "نور ایمنی" به رهبری لودویگ ارهارد، آلمان را در کمتر از یک نسل از نظر اعتماد، به کشورهای "عادی" جهان رساند که اقلیتی بیش نیستند. ما در ایران با وظیفه‌ای هم آسان‌تر و هم دشوارتر روبروئیم. ایران نه از آن انضباط ملی آلمان برخوردار است نه به چنان ویرانی همه سویه‌ای افتاده است. ولی پاسخ مسئله ما همان است - اصلاح سیاست.

اعتماد در جامعه با حکومت قانون برقرار می‌شود. ولی حکومت قانون، خود بستگی به درجه‌ای از کنترل مردم بر حکومت دارد. بدین ترتیب به نظر می‌رسد که ما در ایران با یک دور باطل سر و کار داریم. تا نتوانیم به درجه‌ای از همکاری و تفاهم با یکدیگر برسیم نیروی بوجود نخواهد آمد که حکومت قانون را برقرار کند و به هرج و مرج قانونی و زورگوئی پایان دهد و تا هرج و مرج قانونی و زورگوئی در جامعه حکومت می‌کند شرایط برای همکاری مردم و در نتیجه دموکراسی فراهم نخواهد شد. ولی از آنجا که در موقعیت بشری دور باطل وجود ندارد و انسان سرانجام راهی به بیرون از بدترین بن‌بست‌ها پیدا می‌کند نمی‌باید نا امید بود. گروه‌های بزرگی از ایرانیان به اندازه کافی از تاریخ ناشاد ما درس گرفته‌اند که بتوانند در اندیشه و رفتار خود تغییرات لازم را بدهند. ما این تحول را در آمادگی روزافزون افرادی از گرایش‌های گوناگون به نگاه انتقادی بر خود، و گفت و شنود با یکدیگر؛ و در جا افتادن ادب سیاسی که از لوازم روحیه مدنی است می‌بینیم. کسانی جز با دشنام و پرستش نمی‌توانند زندگی کنند ولی آنها بقایای رو به پایان دوره‌ای هستند که یادآوری‌ش آیندگان را شرمسار خواهد کرد، و بیش از آنکه "زحمت کسی را بدارند عرض خود می‌برند." این روحیه تازه، به ویژه رعایت ادب سیاسی و خودداری از حملات هیستریک به مخالفان و بکارنبردن زبان دشنام و اتهام در بحث سیاست و تاریخ، به بهبود و عادی شدن فرایند سیاسی می‌انجامد. البته نمی‌توان یک شبه کاستی‌های تاریخی جامعه ایرانی را برطرف ساخت.

آن اندازه هست که به نظر می‌آید به آنجا رسیده‌ایم که این روند ناگزیر را شتاب بیشتری بخشیم.

تفاهم بیشتر میان ایرانیان که مقدمه همکاری موثرتر در مبارزه برای برقرای دموکراسی به اضافه حقوق بشر، یعنی دموکراسی لیبرال، است سه شرط دارد: نخست پذیرفتن اینکه ایران مال همه ایرانیان است و هر نظام ارزشی و جهان‌بینی که به تبعیض و بی‌حق کردن گروهی از مردم به دلیل تفاوت جنسی یا قومی یا گرایش‌های سیاسی و مذهبی‌شان بینجامد می‌باید از سیاست ما حذف شود. این شرط با همه‌گیر شدن اعتقاد به عرفیگرایی و جدا کردن دین از حکومت، و سیاست که مقدمه حکومت است، دارد حاصل می‌آید که خود پیشرفت بزرگی است. شرط دوم، بیرون بردن تاریخ، به ویژه تاریخ همروزگار، یعنی دوران پادشاهی پهلوی و انقلاب اسلامی (کسان آزادند هرچه آن را بخواهند بنامند) از مرکز بحث سیاسی است. ما برای تفاهم با یکدیگر لازم نیست درباره رویدادهای تاریخی که آخرین‌ش، انقلاب اسلامی است با هم موافق باشیم. بیست سالی دیگر ملت ما چنان مشکلی نخواهد داشت. قصد ما از رسیدن به تفاهم ملی، نوشتن تاریخ این هشتاد یا صد ساله نیست؛ توافق برسر اصولی است که ایران آینده را می‌باید بر آنها ساخت، و همکاری در چهارچوب آن اصول است با حفظ عقاید خود در هر زمینه دیگر. ما نباید شرط تفاهم و همکاری را دست برداشتن دیگران از نظرشان درباره رویدادهای تاریخی قرار دهیم. هیچ مانعی ندارد که دو سوی بحث تاریخی با همه اختلافات سخت و آشتی‌ناپذیر خود بر سر گذشته، بر این توافق کنند که آن گذشته، هر چه هم بد و خوب، برای کشانده شدن به آینده نیست. به زبان دیگر ما نه می‌توانیم و نه محکوم به آنیم که در گذشته زندگی کنیم و باید از گذشته‌ها هر چه هم برایمان عزیز باشند فراتر رویم. این البته جلو بحث درباره گذشته و یادآوری هر روزه آن را نمی‌گیرد و هر کس می‌تواند تاریخ خود را بنویسد و نتیجه‌های خود را بگیرد. آنچه کار ما را کمی آسان می‌کند آن است که گذشته همه را می‌توان به رخ کشید و آنگاه معلوم نیست چه کسانی بیشتر زیان خواهند کرد. (همان انتشار دوباره یکی از آن اعلامیه‌ها و مقالات و سخنرانی‌ها بسنده است). اما این شیوه‌ها را همان

می‌باید به زندانیان گذشته وا گذاشت.

شرط سوم، در آوردن شکل حکومت از جنبه شبه مذهبی است که موافق و بیشتر مخالف پادشاهی به آن داده‌اند. پادشاهی در کنار جمهوری، یک شکل حکومت است و مانند جمهوری، ربطی به نظام سیاسی ندارد. این هر دو شکل حکومت می‌توانند قالبی برای یک دموکراسی یا دیکتاتوری باشند؛ برتری ذاتی هم بر یکدیگر ندارند. در جایی این و در جای دیگری آن بهتر است؛ برای گروهی این و برای گروه دیگری آن ترجیح دارد. هیچ کدام به خودی خود خوب و بد نیستند و لازم نیست کسانی به آنها حالت کفر و ایمان مذهبی بدهند. ما می‌بینیم یک عده که حتا نام مشروطه‌خواه به خود می‌دهند پادشاهی را تا حد آئین بالا برده‌اند و جنبه تقدس و پرستش به آن داده‌اند و عده دیگری هیچ عیبی را بالاتر از هواداری پادشاهی، اگر چه در صورت دموکراتیک پارلمانی آن نمی‌دانند. در یک سو اگر کسی از گل نازک‌تر به پادشاهان پهلوی بگوید رگ حزب‌اللهی‌شان، که در بسیاری از ایرانیان هست، بالا می‌آید؛ در سوی دیگر بی‌هیچ احساس ناراحتی و در کمال بیگناهی به هواداران پادشاهی تکلیف می‌کنند که اگر واقعا دموکرات هستند بیایند و از جمهوری دفاع کنند، حتا اگر جمهوری ملی مذهبی‌ها و دوم خردادیان باشد.

از این سه شرط، یک شرط دیگر بدر می‌آید و آن پذیرفتن نظر مردم است. در یک دموکراسی به هر حال مردم می‌باید نظر نهائی را بدهند و نمی‌شود به مردم تکلیف کرد که چه نظری بدهند. مردمانی که از روحیه مدنی و اخلاق اجتماعی بهره‌ای دارند می‌توانند رقابت آزاد را بپذیرند و اگر شکست خوردند منکر همه چیز نشوند. ما ایرانیان در تاریخ خود همه‌ی گونه‌های زیر پا گذاشتن و نادیده گرفتن نظر مردم را آزموده‌ایم. همین تاریخ صد سال گذشته ما پر از کسانی است که یا اصلا رای مردم را لازم ندانستند و حتا به حال کشور زیان آور شمردند؛ یا اگر هم دموکرات بودند، "هر کس یک رای یک‌بار" را کافی دانستند و تا اکثریت آوردند جلو دیگران را گرفتند که مبدا بار آینده بازنده شوند؛ پر از کسانی است که وقتی در رقابت آزادانه باختند، یا منکر آزاد بودن رقابت شدند یا منکر خود رقابت، و یا منکر حق و حتا انسانیت طرف برنده.

رسیدن به تفاهم ملی برای برقراری دموکراسی است. در نتیجه نمی‌توان از راه‌های

غیردمکراتیک به آن رسید. معنی این سخن آن است که نخست، تفاهم می‌باید بر سر اصول دمکراتیک و در میان کسانی که به آن اصول عمل می‌کنند صورت گیرد؛ و دوم، هیچ کس حق ندارد بیش از باور داشتن و عمل کردن به آن اصول از دیگری چشم داشته باشد. کسانی که پرستش یک شخص یا یک نهاد را تبلیغ می‌کنند و مشروعیت هر حرکتی را از آن شخص یا نهاد می‌جویند طبعاً از اصول دمکراتیک بی‌خبرند و نام مشروطه‌خواه (یا جمهوریخواه) را ندانسته بر خود نهاده‌اند. کسانی نیز که هواداری پادشاهی را هشتمین گناه کبیره می‌دانند و با جمهوری اسلامی، دست‌کم بخشی از آن نیز حاضر به همکاری و اتحادند، جمهوریخواهی را در همان قالب جبهه مشارکت تعریف می‌کنند.

در میان این دو گروه توده بزرگی است که می‌خواهد تفاهمی برای برقراری یک نظام سیاسی مردمسالار و در چهارچوب اعلامیه جهانی حقوق بشر و میثاق‌های پیوست آن بدست آید تا هم مبارزه با رژیم را پیش ببرد و هم فردا در ایران از برآمدن دیکتاتوری در لباس پادشاهی یا جمهوری جلوگیری کند. برای این توده بزرگ، تاریخ ایران عرصه پژوهش است و به کار آموختن و عبرت گرفتن می‌آید؛ و پادشاهی و جمهوری، اشکال حکومتی هستند که بسته به کارکرد هواداران هر کدامشان و با توجه به اوضاع و احوال، در موقعش آزادانه به یکی از آنها رای خواهد داد و توسط نهادهای سیاسی و مدنی خود مراقب دائمی تحولاتشان خواهد بود. آنچه بیش از بحث‌های تکراری برای این توده بزرگ اهمیت دارد شناختن ارزش‌های دمکراتیک و شرایط کارکرد درست نهادهای دمکراتیک؛ و رسیدن به یک هم‌رایی consensus برای دفاع از آن ارزش‌ها و نهادهاست. این توده بزرگ با نشان دادن خود، حاشیه‌نشینان غیردمکراتیک را نیز به راه، به جریان اصلی سیاست ایران، خواهد آورد.

دمکراسی مقدماتی دارد که اساساً در همه جامعه‌ها یکی است: وجود یک کشور که مردمانش به قبایل و مذاهب درحال جنگ با یکدیگر، از هم جدا نباشند و به درجه‌ای از هماهنگی و همبستگی ملی و نظم قانونی و امنیت خارجی رسیده باشد و یک طبقه متوسط اقتصادی و فرهنگی داشته باشد که برای برقراری و ماندگاری دمکراسی، حیاتی است. (طبقه متوسط فرهنگی را می‌توان با "اینتلیجنسیا" معادل گرفت، همان

که در ایران با انتلکثوئل اشتباه می‌کنند) دموکراسی نیاز به جا افتادن فرایافت شهروندی دست‌کم در بخشی از جامعه دارد - شهروند به معنی انسان دارای حقوق، یا دست‌کم آگاه به حقوق خود. دموکراسی تنها در شرایط هماهنگی اجتماعی، به این معنی که اکثریتی قواعد بازی دموکراتیک را عمل کند و در پیشبرد نظرات یا منافع خود تا همه جا نرود، پایدار می‌ماند. ما در اینجا به اسباب و موانع دموکراسی در ایران توجه داریم. در ایران با وجود جمهوری اسلامی از مبارزه در راه دموکراسی می‌توان سخن گفت ولی دموکراسی جایی ندارد. حتا اصلاحگران بی‌اثر و بی‌آینده هم نماینده نیروهای دموکراتیک در جامعه نیستند زیرا خواهان دوام جمهوری اسلامی‌اند و در انحصارگری دست کمی از رقیبانشان ندارند. آنها نیز تنها خودشان و خودی‌ها را می‌پذیرند و دیگران را کنار می‌گذارند. اما بحث درباره اصلاحگران را می‌باید رها کرد که اثر عملی ندارد.

برای آنکه دموکراسی در ایران برقرار شود و پایدار بماند می‌باید جایگزینان جمهوری اسلامی در همین مرحله مبارزه از خود تعهد به دموکراسی نشان دهند. تنها با یک مبارزه دموکراتیک می‌توان به دموکراسی رسید. اگر نیروهای جایگزین جمهوری اسلامی از پرورش و تعهد دموکراسی بی‌بهره باشند انتظار یک جایگزین دموکراتیک برای رژیم نمی‌توان داشت. ما از خود ایران آگاهی کاملی نداریم و امیدواریم مخالفان رژیم برسر دموکراسی مشکلی نداشته باشند، ولی در بیرون ایران گروه‌های مخالف، بازماندگان نسل انقلاب، بیشتر قبایل سیاسی هستند با همان بستگی‌ها و تعصبات قبیله‌ای و ناتوانی از رسیدن به همراهی، به اندازه‌ای که بسیاری را می‌توان یافت که ادامه وضع موجود را بر هر جایگزینی که مطابق میل‌شان نباشد ترجیح می‌دهند. در میان جمهوریخواهان بویژه کسانی یافت می‌شوند که نشستن در کمیته‌هایی برای پیشبرد انتخابات آزاد مجلس موسسان و همه‌پرسی برای قانون اساسی دموکراسی لیبرال پس از جمهوری اسلامی را نیز در کنار مشروطه‌خواهان نمی‌یارند. این دموکرات‌های مترقی و آینده‌نگر ظاهراً اگر بتوانند، رستوران‌ها و اتوبوس‌ها را نیز مانند متحدان اسلامی پیشین‌شان جداسازی خواهند کرد. ترقیخواهی و آینده‌نگری آنان انسان را به یاد تجددخواهی ناصرالدین شاهی می‌اندازد.

گذاشتن مسائلی مانند شکل حکومت آینده در کانون بحث سیاسی؛ و پرده پوشی‌ها و

نیمه حقیقت‌ها و دروغپردازی‌هائی که برای به کرسی نشاندن یک دیدگاه متعصبانه از سوی محافل بکار برده می‌شود، نوید خوشی برای آینده مبارزات و رقابت‌های میان گروه‌ها نیست. دیدگاهی که جز همه یا هیچ و سیاه و سپید نمی‌شناسد برای زندگی در دموکراسی آمادگی ندارد. ما در آینده ایران با وظیفه‌ای فوری‌تر از نگهداری ارزش‌ها و برقراری نهادهای دموکراتیک روبرو نخواهیم بود. اما بار سنگین بازسازی کشور و تصمیم‌های حاد و فوری که می‌باید گرفت فضای سیاست را چنان سیال خواهد کرد که راه برای همه گونه مدعیان درمان‌های فوری و چاره‌گری‌های به ظاهر ساده و میانبر گشوده خواهد شد. از شیفتگان دست نیرومند و مشت آهنین تا عوام‌فریبان چپ و راست میدان گشاده‌ای خواهند یافت که دموکراسی نا پایدار را زور ربائی highjack کنند. هر کار برای برقراری دموکراسی در آینده لازم است از همین جا باید کرد. اگر می‌پذیریم که دموکراسی با روحیه و عملکرد پایدار بر اصول، و آمادگی برای سازش‌های عملی، ملازمه دارد می‌باید از همین جا این روحیه و عملکرد را در خود پرورش داد. پایداری بر اصول، و آمادگی برای سازش‌های عملی به معنی درونداتی کردن interiorization کثرت‌گرایی است؛ به معنی پذیرفتن این است که در یک دموکراسی لیبرال هیچ طرفی، اگرچه در اکثریت بزرگ، به همه آنچه می‌خواهد نمی‌رسد. برای رسیدن به همه آنچه می‌خواهیم می‌باید همه را بهر وسیله به خط، و خاموش کنیم.

بسیار می‌شنویم که می‌گویند چرا انقلاب اسلامی به چنین توحشی افتاد؟ پاسخش این است که انقلاب — و هر دگرگونی — رنگ بازیگران و رهبران‌ش را می‌گیرد. با چنان انقلابیانی که بقایای‌شان را در درون و بیرون ایران هنوز به فراوانی می‌بینیم چه انتظار دیگری می‌شد داشت؟ اگر عبرت گرفتگان و برگشتگان از آن انقلاب، پس از بیست و پنج سال رنج و شکست و قربانی دادن و بی‌بهرگی، چنین نمایش‌هائی از بی‌مدارائی و یک‌سونگری و جمود فکری و خشونت می‌دهند (خشونت که از زبان‌های دراز بی‌شنونده، به دست‌های کوتاه ناتوان نمی‌رسد) در آن سرمستی پیروزی جز آنچه کردند چه می‌توانستند؟ ما اگر نمی‌خواهیم پس از جمهوری اسلامی باز به پشیمانی بیقیم نخست از خودمان آغاز کنیم. مسئله ما چیست، دموکراسی در ایران است یا به قدرت رسیدن خودمان، یا جلوگیری از به قدرت رسیدن کسانی که دوست نداریم؟

پرورش دموکراسی در نبردی با فرهنگی و روان ایرانی

لس‌آنجلس بیش از هر اجتماع ایرانی در خارج، به تعبیر و تا حدودی آزمایشگاه و آموزشگاه دموکراسی جامعه ایرانی است. بزرگ‌ترین شهر ایرانی است در بیرون ایران، با جمعیتی که با هر شهر متوسط ایران پهلوی می‌زند؛ و قدرت خریدی که از دسترس هر شهر ایران بیرون است. در اینجا است که صدها هزار ایرانی از هر لایه و پایگاه اجتماعی از جمله بخش قابل ملاحظه‌ای از روشنفکران و صاحبان مشاغل و سرمایه‌داران در میان آنها، گرد آمده‌اند. این صدها هزار تن به آزادترین موقعیت‌ها و بیشترین فرصت‌هایی که حکومت قانون و برابری حقوقی می‌تواند اجازه دهد پرتاب شده‌اند و بیست و چند سالی است که پنجه در پنجه چالش‌های آن‌اند. نبرد اصلی دموکراسی ما البته در ایران در پیوسته است، با ده‌ها میلیون تنی که خرده خرده و گام‌هایی به پس و گام‌هایی به پیش، دارند مرزهای آزادی را فراتر می‌برند. اما در لس‌آنجلس نبردی برای دموکراسی لازم نیست؛ نبرد در اینجا با فرهنگ، با روان ایرانی است.

ایرانیان، آن اکثریت بزرگ پناهندگان و مهاجران پس از انقلاب که بیش از هر جای دیگر به کالیفرنای جنوبی روی آوردند خود را با محیطی روبرو یافتند که از باورشان در می‌گذشت. آنها در شهری که "دیگ درهم جوش" اقوام و فرهنگ‌هاست بیگانه شمرده نمی‌شدند و به نظرشان می‌رسید که هر کار می‌توانند بکنند. دست قانون همه جا بود ولی این قانون در چهارچوب خود آزادی‌هایی از همه گونه می‌داد. شرط آزادی‌ها — تا آنجا که به دیگران تجاوز نشود — از دریافت بیشترشان می‌گریخت. هنوز در میان‌شان فراوان‌اند کسانی که این نکته بنیادی را در ساخت و نگهداشت دموکراسی در نیافته‌اند؛ و تا ایرانی رعایت قانون را اهانتی به هوش خود نشمرند و مقررات را امری قابل مذاکره به شمار نیابند به چنان دریافتی نخواهد رسید.

این مردمی که در یک محیط باز، همچنانکه در برابر یک رایانه، چنین تیز پروازند و بالاتر و بالاتر می‌روند، بر لس‌آنجلس و بر یکدیگر افتادند. در آن نخستین سال‌های پس از انقلاب، اجتماع ایرانی لس‌آنجلس دریای امواجی بود که پیوسته به هم می‌خوردند. از آزادی در فراخ‌ترین تعبیرش، بیش از همه تاختن به هر که و هر چه، و سوء استفاده در هر جا که یک نظام مبتنی بر اعتماد اجازه می‌داد، بهره‌برداری می‌شد. از سوئی تلافی یک تاریخ بندگی و محدودیت، بر سر لس‌آنجلس آمد چنانکه گوئی آن شهر برای مردمی که دل‌شان می‌خواست همه خشم و کین و سرخوردگی خود را، نه یکبار و دو بار خالی کنند ساخته شده بود. از سوی دیگر همت و استعداد ایرانی، امکانات نامحدود امریکا را برای درآوردن و ساختن بکار گرفت. زندگی‌هایی که به تاراج انقلاب رفته بود از پائین‌ترین پله‌های پیشرفت اقتصادی و اجتماعی بازسازی شد. خانواده‌ها که در نظام آموزشی امریکا به گنجی شایگان دست یافته بودند همه چیز خود را در خدمت آموزش فرزندان گذاشتند. بسیاری زنان و مردان در عین کار به تحصیل پرداختند و هر چه را توانستند در پای جوان‌ترها و نسل دوم تبعیدیان و مهاجران ریختند. پدران و مادران اندک اندک در محیط تازه جا افتادند و فرزندان، محیط تازه‌ای ساختند که بخشی امریکائی و بخشی ایرانی است و اجتماع ایرانی - امریکائی نوینی پدید خواهد آورد.

ایران کوچکی که تمرکز چند صد هزار نفری ایرانیان در لس‌آنجلس پدید آورده بود چسبیدن به عادت‌ها و شیوه‌های گذشته را در آنان آسان‌تر می‌کرد؛ و به گروه بزرگ مهاجران احساس بی‌نیازی و قدرتی می‌داد که هر چه توانستند کردند تا لس‌آنجلس را مانند خود سازند. تاثیر پاره‌ای از این رفتارها را در سختگیری‌ها و موشکافی‌هایی که پس از ورود عنصر ایرانی در مقررات و رفتار مقامات و مسئولان امریکائی به ویژه در امور مالی پیدا شده است به روشنی می‌توان دید. اما لس‌آنجلس بسیار نیرومندتر است و ایرانیانی بوده‌اند که ارج این موقعیت کمیاب را برای پرورش عادت‌های اجتماعی و روحیه مدنی دانسته‌اند. ایرانی که هنوز بیشتر تعریف هابسی "انسان گرگ انسان است" را به یاد می‌آورد، در لس‌آنجلس باقانونی که سرانجام اجرا می‌شود، و با گروه‌های قومی دیگری که "گرگی" را بیشتر برای دیگران گذاشته‌اند، روبرو آمده است و در یک فرایند دراز و آهسته دگرگونی اخلاقی و جابجائی نسلی در کار آن است که با آن روحیه و

عادت‌ها آشنا شود.

رسانه‌های لس‌آنجلسی که در آن نخستین سال‌ها بالاترین درجه آزادی مطبوعات در تعبیر ایرانی آن را — چنانکه در دوره‌های آزادی از سوی بیشتر رسانه‌ها ورزیده شده است — به عمل درآوردند، لحن آرام‌تر و بردبارانه‌تر گرفته‌اند. خوانندگان و بینندگانی که هزار هزار به قول لنین با پاهای خود رای دادند، و سرمشق رسانه‌های امریکائی و حتا هیسپانیک (گروه قومی امریکای لاتینی) که در برابر است، دارد اثر خود را می‌کند. کسانی هستند که همچنان از راه بد زبانی به هر کسی که پیش آید روزگار می‌گذرانند ولی جریان عمومی در رسانه‌ها سازنده است. فرسودگی پهلوانان میدان خشونت زبانی، ورشکستگی‌های پایپی رسانه‌های جنجالی‌تر و خستگی مردم از سخنان تکراری و پاک کردن حساب‌های شخصی به نام مبارزه به عادی کردن فضا کمک می‌کند. آنچه در این میان لگد کوب شده خود مبارزه است.

تبعیدیان و مهاجران را بی رسانه‌ها و انجمن‌ها نمی‌توان به صورت یک اجتماع درآورد. لس‌آنجلس از نظر شمار رسانه‌ها بیش از اندازه داراست و از نظر انجمن‌ها بیش از اندازه بینواست. رسانه‌ها چندان‌اند که جا را بر یکدیگر و جهان را بر خود تنگ می‌کنند (در هر زمان تا بیست و چند تلویزیون ۲۴ ساعته). بیست و پنج سال از تلویزیون ایرانی در لس‌آنجلس می‌گذرد ولی یکی هم از نزدیک به صد چراغی که عموماً سوسوئی زدند و خاموش شدند نتوانست قدرتی مانند رسانه‌های همگانی گروه‌های قومی دیگر پیدا کند. در مقایسه با رسانه‌های معدود ولی نیرومند و حرفه‌ای و توانگر دیگران، رسانه‌های فارسی زبان نمودی ندارند. رقابت ”گلوبال“ میان آنها (اصطلاح انگلیسی) عموم شان را دست به دهان و هر لحظه در خطر تعطیل شدن گذاشته است. هر کس می‌خواهد رسانه‌ای از خود داشته باشد، رسانه‌های نوشتاری با یک دو نویسنده حرفه‌ای می‌چرخند و رسانه‌های دیداری - شنیداری به یاری خط تلفن و رها شده در دست هر کس که هرچه بخواهد می‌گوید، ساعت‌ها را پر می‌کنند. مانند جهان سیاست همه ترجیح می‌دهند ماهیان بزرگی در برکه‌های کوچک باشند تا ماهیان کوچکی، اگرچه به بزرگی ماهی وال، (نهنگ، که در واقع تمساح به فارسی است) در اقیانوس. شمار فراوان تلویزیون‌ها جلو دسترسی به آگهی امریکائی را گرفته است و آگهی دهنده ایرانی نیز با

بهره‌گیری از شرایط یاس‌آور رسانه‌ها نرخ را هرچه می‌تواند پائین می‌آورد.

رسانه‌ها آشکارا نتوانسته‌اند سهمی در پدید آمدن یک اجتماع به معنی واقعی و نه یک جماعت بزرگ، از این جرم سنگین انسانی، داشته باشند. ولی بی‌اعتمادی مزمن ایرانی و ضعف روحیه مدنی که نمی‌گذارد ایرانیان با هم کار کنند سهم اصلی را دارد. بستگی‌ها و پیوندهای اجتماعی، شکننده و اندک است. ایرانی در شهرهای دیگر تبعید و مهاجرت نیز چندان هنری در این زمینه‌ها نشان نداده ولی انتظارات از لس‌آنجلس به دلایل آشکار بیشتر است.

از رسانه‌های لس‌آنجلسی نمی‌توان بی‌تاکیدی بر نقش یکی از قدیمی‌ترین و موثرترین آنها در سالم‌تر کردن فضا گذشت. رادیو صدای ایران در شهری که در تصرف تلویزیون‌های ۲۴ ساعته است، محدودیت‌های رادیو را در برابر تلویزیون با استانداردهای بالای حرفه‌ای و اخلاقی جبران کرده است. کادر روزنامه‌نگاران آن از نظر کیفیت و شماره، همچنانکه نسبت بالای هزینه‌های پرسنلی در بودجه عملیاتی‌اش، مانند ندارد. با آنکه در میان تلویزیون‌ها نیز معدودی خود را از غوغای حاکم بر فضای رسانه‌ای آن شهر که شهرتی جهانی برای لس‌آنجلس فراهم کرده است بالاتر گرفته‌اند و اعتباری دارند هیچ‌کدام از نظر توجه به پرورش و نگهداری یک گروه نیرومند برنامه‌ساز به پای رادیو صدای ایران نمی‌رسند. در گفتگو از رسانه‌های لس‌آنجلسی روی سخن به آنهاست که برای خود نقشی سیاسی و اجتماعی می‌شناسند.

در لس‌آنجلس بود که ایرانیان نخستین‌بار رسانه‌های اندرکنشی interactive سیاسی را تجربه کردند. شنوندگان و بینندگان توانستند با تلفن در برنامه‌ها شرکت جویند و آزادانه با برنامه‌سازان و یا میهمانان برنامه‌ها و نیز با یکدیگر گفتگو کنند و پرسش‌ها و بیشتر، اظهارنظرهای خود را به نیوشندگان audience رادیو یا تلویزیون برسانند. در آغاز و تا مدت‌ها شنوندگان بی‌شمار از این حق که به آنها داده شده بود با آزادی به تعبیر سنتی ما کمال بهره‌برداری را کردند؛ در پوشش بی‌نامی خود هرچه توانستند به این و آن تاختند. بهره‌گیری از حق و آزادی به جایی رسید که مسئولان فنی فاصله‌ای چند ثانیه‌ای میان صدای تلفن‌ها و پخش آن از رسانه انداختند تا بتوانند آزادانه‌ترین فوران‌های سیاسی و عاطفی را قطع کنند. آن دوران چند سالی پائید و اکنون ادب لازم

برای بحث آزاد جای خود را در میان توده نیوشندگان یافته است. گفتگوی آزاد متمدنانه، بویژه در پناه بی‌نامی، و در گسترده‌ترین صورت خود که بدعتی در تاریخ رسانه‌های ایران است تأثیری ژرف در پرورش سیاسی و اجتماعی ایرانی دارد. همان‌ها که لاف می‌زدند که "روی خط رفته" اند و چنین و چنان کرده‌اند امروز از این که کم و بیش مانند شنوندگان غربی رفتار می‌کنند سربلندند. (کم و بیش از این‌رو که هنوز تلفن کنندگانی نمی‌توانند کوتاه و بی‌تکرار بگویند و وقت و پول خود را با احوالپرسی و خسته نباشیده‌ها، که این تعارف آخری از پدیده‌های نه چندان خوشایند دوران حکومت اسلامی است، تلف نکنند).

* * *

سرزندگی و تحرک بی‌مانند "ایرانجلس" که هم برخاسته از کیفیت انسانی جمعیت و هم فضای ویژه جامعه امریکائی است هر نگرنده‌ای را به شگفت می‌اندازد. ترکیب روحیه کوشنده و بلند پرواز و بی ملاحظه و آزمند ایرانی با فرصت عملاً نامحدودی که نظام اجتماعی امریکا به باشندگان آن کشور می‌بخشد گروه قومی ایرانی را در لس‌آنجلس در صف نخستین گروه‌های قومی دیگر قرار می‌دهد — به عنوان افراد و نه اجتماع. با آنکه ایرانیان از بزرگ‌ترین، و از نظر سطح آموزشی و توانائی اقتصادی در بالاترین‌های لس‌آنجلس هستند در زندگی عمومی شهر نقشی کمتر از هر گروه قومی مهم دیگر دارند. وزن سیاسی ایرانیان امریکائی شده که اکنون می‌باید اکثریتی را در ایرانیان آن شهر تشکیل دهند هیچ متناسب با شمار انبوه آنان نیست. در این شهر همه کلیشه‌هایی که درباره ایرانیان شنیده‌ایم، از تکروی و بی توجهی به اشتغالات و سرگرمی‌های جدی‌تر، به چشم می‌آید — اما برجسته‌تر. بیابان فرهنگی لس‌آنجلس مانند بیشتر جاهای دیگر است. در گوشه و کنار این بیابان، پویندگان خستگی ناپذیر بی‌پشتیبانی و با دست تهی چراغ فرهنگ را روشن می‌دارند. توده مردمان از آنها دور و دنبال تفریح‌اند، معمولاً تا پائین‌ترین مخرج مشترک؛ و عادت به هزینه کردن برای فرهنگ ندارند. بهره آفرینشگران فرهنگی بیش از احسنی نیست. در دوره فردوسی نیز چنین بود: "نباشد جز احسنشان بهره‌ام."

اما اگر ایرانیان با همه دست گشاده خود هنوز اجتماعی نمی‌اندیشند جمهوری اسلامی

که به اهمیت این اجتماع پی برده است از صرف مال برای نفوذ کردن در آنها دریغ ندارد. "لابی" جمهوری اسلامی در هیچ جای جهان مانند امریکا نیرومند نیست. کسانی که در سطح‌های گوناگون دیدگاه‌های رژیم اسلامی را پیش می‌برند و خدمات آن را انجام می‌دهند از شماره بیرون‌اند و در میان‌شان از بدترین دشمنان پیشین حکومت اسلامی تا کسانی که با سربلندی خود را از سیاست دور نگه می‌دارند می‌توان یافت. یک شبکه گسترده دانشگاهی و پژوهشی که امریکائینی را نیز به خدمت گرفته است مستقیم و غیرمستقیم برای رژیم کار می‌کند. در سطح دانشگاهی و پژوهشی کار این شبکه برداشتن فشار از جمهوری اسلامی است. دیگران به بی‌اثرتر کردن اجتماع ایرانی از نظر سیاسی می‌پردازند. بنیاد علوی، پهلوی پیشین، که نمی‌تواند درآمد سرشار خود را در بیرون امریکا صرف کند در اختیار این شبکه است. "آگهی‌های دوبی" با دلالت‌های آشکار و پنهان‌شان منبع پایان‌ناپذیر دیگری هستند که تلویزیون‌های متعددی را غیرمستقیم به خدمت گرفته‌اند. شرکت‌های ایرانی در دوبی آگهی‌های خود را به تلویزیون‌هایی می‌دهند که هیچ پیام سیاسی چه رسد که از گل نازک‌تر به رژیم اسلامی نداشته باشند. برنامه‌های سرگرم کننده آنان برای دارندگان "بشقاب"های ماهواره‌ای در ایران نیز آرامبخش موثری است.

* * *

گرایش ایرانیانی که به امریکا رفتند به همسان شدن با محیط تازه بیش از جاهای دیگر بوده است. این گرایش طبعاً در نسل جوان‌تر بیشتر است. فرهنگ عامیانه "پاپ" امریکائی که جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر برای کم سن و سالان، در هر گروه سنی، دارد یکی از نیرومندترین عواملی است که آنها را به تندى در جامعه میزبان حل می‌کند. اکنون پدیده دیگری را در آن "دیگ درهم جوش" فرهنگ‌ها و اقوام (و در کشورهای دیگر نیز) می‌توان دید. نوجوانان و جوانان ایرانی پس از غوطه خوردن در دریای فرهنگ دامنگیر امریکائی، به درجات گوناگون به ریشه‌های ایرانی خود روی می‌آورند. در این روند تازه چه در امریکا و چه اروپا گذشته از کشش طبیعی به سرزمین و فرهنگ و تاریخ ایران، که مایه سربلندی هر ایرانی است که با آن اشنائی یابد، رویکرد جامعه‌های میزبان سهم بزرگ را دارد. در اروپا ایرانیان به دشواری پذیرفته می‌شوند و در امریکا که

پذیرفته شدن آسان‌تر است زیرا بزرگ‌ترین حل‌کننده تفاوت‌های قومی و موثرترین کارگاه همسانی assimilation فرهنگی بوده است، "پسا مدرنیسم" به قومگرایی تازه‌ای دامن می‌زند.

چپ رادیکال آمریکا پس از فروپاشی کمونیسم اکنون پرچم مخالفت ایدئولوژیک را با همه فرایند همسانی برافراشته است. سخنگویان آن که بیشتر در دانشگاه‌ها سنگر گرفته‌اند، منکر ارزش‌های جهانروائی هستند که آمریکا را در سده هژدهم مشعل فروزان جهان متمدن گردانید و اکنون از چپ و راست زیر حمله است. آنها امریکائی می‌خواهند که نه یک ملت یگانه بلکه موزائیکی از هویت‌های ملی مشخص به معنی ارزش‌های پیشا مدرن تبعیض و خشونت، و عموماً رقیب یکدیگر، باشد. این تنها یک مد آکادمیک نیست و با خود سانسور و سهمیه‌بندی آورده است. جلو سخنرانی‌ها، کتاب‌ها و درس‌هایی را که به عقیده آنها سیاست پسند politically correct نیست می‌گیرند و همه‌جا در پی سهمیه‌بندی بر پایه زبان و رنگ و جنسیت و حتا گرایش‌های جنسی به بهای پائین آوردن کیفیت انسانی و نتیجه کار هستند — والائی فرهنگی، قربانی سیاست پسندی political correctness می‌شود.

جوانان و نوجوانان ایرانی در واکنشی به این قومگرایی دارند خود را از نو می‌یابند. در جامعه‌ای که هر گروه قومی، به ویژه آسیائیان شرقی با روحیه‌های بالای تعرضی و رویکرد بی‌رحمانه و ساختار تنگاتنگ‌شان، خویشتن را از دیگران جدا می‌کند ایرانیان به اهمیت بازگشت به ریشه‌های خود آگاه‌تر می‌شوند و نمونه‌های بی‌شمار ایرانیان برجسته در آمریکا بر سربلندی ملی‌شان می‌افزاید. گرایش به هم‌رنگی و همسانی با امریکائیان در ایرانیان احتمالاً بیش از گروه‌های قومی دیگر است ولی مزیت‌های ایرانی ماندن پیوسته از سوی آسیائیان و دیگران، با درجه بالای همبستگی و خودآگاهی قومی‌شان، به آنان یادآوری می‌شود. ازدواج درون‌گروهی، آسان‌تر جوشیدن با یکدیگر، همکاری و مشارکت، و گرایش بیشتر به فارسی که موسیقی پاپ ایرانی در آن نقشی بزرگ دارد پدیده‌هایی هستند که به فراوانی در میان نسل دوم ایرانیان دیده می‌شود. (نقش آشپزی ایرانی را نیز در استوار داشتن رشته‌های پیوند با تاریخ و سرزمین نمی‌باید از یاد برد). بزرگ‌ترین تحولی که در افراد این نسل دوم نسبت به نسل اول مهاجران روی داده

پذیرفتن فرمانروائی قانون و آمادگی اعتماد کردن به یکدیگر است. امروز این جوانان دارند قله‌های اقتصادی و آموزشی امریکا را در یکی از رقابتی‌ترین جامعه‌های جهان فتح می‌کنند و در فردای ایران نزدیک‌ترین پل ارتباط و انتقال سرمایه و تکنولوژی به ایران خواهند بود.

سازمان‌های مدنی ایرانی - انجمن‌ها، باشگاه‌ها، اتحادیه‌ها، کمیته‌های اقدام سیاسی و مانده‌های آن - در اینجا و آنجای این اجتماع بزرگ رشد می‌کنند و در میان یهودیان ایرانی از همه جا بیشتر. در لس‌آنجلس حتا بیش از نیویورک که یک مرکز مهم دیگر یهودیان ایرانی در امریکاست، تأثیرات پرورشی دمکراسی امریکائی را می‌توان دید. تنها ایرانیانی که توانسته‌اند به عنوان یک گروه اثری بر جامعه میزبان خود داشته باشند یهودیان ایرانی هستند. آنها با سازماندهی گسترده و همیاری بیماند که همه اجتماع یهودی ایرانی را دربر می‌گیرد توانسته‌اند بیشترین نقش را در نگهداری فرهنگ ایرانی نیز داشته باشند. دلبستگی به فرهنگ ایران و بجا آوردن سنت‌ها و رسم‌ها را در میان آنان بیشتر می‌توان یافت. با آنکه از گروه‌های دیگر ایرانیان امریکائی بهتر در زندگی اقتصادی آن کشور جا افتاده‌اند درد اشتیاق ایران را در میان شان بیشتر می‌توان یافت.

در یک شب شعر در لانگ آیلند نیورک و مرکز جمعی از ایرانیان توانگر که از اوایل دهه هشتاد/شصت دائر است و اعضا و پشتیبانان‌ش عموماً یهودیان ایرانی‌اند این درد اشتیاق در اشعار هر گوینده‌ای نمایان بود. در پایان شب گروهی چهار نفری، دو تن از آنان از ناماورترین پزشکان آن نواحی، قطعه‌ای در ماهر با استادی موسیقیدانان حرفه‌ای نواختند. جراح مشهور قلب که تار در پنجه‌هایش به همان رامی اسباب ظریف جراحی بود غزلی لطیف از ساخته‌هایش را با یک باریتون گرم چنان خواند که گوش آمُخته به موسیقی باخ تا بارتوک و بریتن را نیز به وجد آورد و درد اشتیاق را تازه کرد. آن مردان قابل احترام که شب‌ها پس از کار دشوار روزانه با تار و سنتور و ویلون و تنبک خود عشق می‌ورزند ایران را در آن جزیره ثروتهای بزرگ زنده نگهداشته‌اند.

انقلاب‌ها را بیهوده چرخشگاه و آغازگاه دوره‌های تاریخی نمی‌دانند. انقلاب، برخاسته از دگرگونی ذهنی در یک جامعه است و با خود دگرگونی‌های بزرگ می‌آورد. چه در انقلاب مشروطه و چه در انقلاب اسلامی، جامعه ما دستخوش دگرگونی‌های ژرفی شد که مقایسه آن موضوع این نوشته است. اما پیش از ورود در بحث می‌باید از انقلاب افسانه‌زدایی کرد. در انقلاب، همچنان که هر پدیده تاریخی دیگر، هیچ تقدسی نیست. انقلاب می‌تواند بد یا خوب، بجا یا گمراه، لازم یا نالازم باشد؛ می‌تواند موفق یا ناموفق — حتی در هدف‌های خودش — باشد. از انقلاب فرانسه، که نخستین انقلاب آرمانشهری (اتوپي) مدرن بود، تا انقلاب اسلامی ایران کمتر انقلابی لازم یا موفق بوده است؛ و اگر گمان‌پروری تاریخی جایی داشته باشد، هیچ انقلابی اجتناب‌ناپذیر هم نبوده است. مقصود از انقلاب آرمانشهری مدرن آنچنان زمین لرزه سیاسی است که در آن توده‌های بزرگ جمعیت و به تعبیری عموم مردم شرکت داشته باشند و ساختار و روابط قدرت را زیرورو کنند. یک ویژگی دیگر انقلاب آرمانشهری مدرن، اراده‌ای است که برای ساختن جامعه آرمانی به ضرب خشونت پشت سر آن قرار دارد.

انقلاب امریکا، هم از آن رو که انقلابی با بی‌میلی (به گفته یک جامعه‌شناس آلمانی) و به همین دلیل کامیاب‌ترین انقلاب تاریخ، و هم از آن رو که درعین حال یک جنگ آزادیبخش بود، در مقوله ویژه خود قرار می‌گیرد. اینکه ایرانیان بی‌شمار به دلیل نابجایی انقلاب اسلامی و شکست و سرخوردگی خودشان می‌کوشند صفت انقلاب را از رویدادهای سال ۱۳۵۷ بگیرند برخاسته از تأثیرات نامستقیم نظریه بی‌اعتبار شده ماتریالیسم تاریخی و کیش پرستش انقلاب بر ذهن‌های ناآگاه است.

انقلاب به عنوان فرا آمد حتمی یک فرایند تاریخی در مسیر جامعه بی‌طبقه که در آن دولت زایل خواهد شد همان اندازه نامقدس است که آن فرایند تاریخی، نامسلم بود. دنیای بهم پیوسته‌ای که با شتاب تکنولوژی در برابر چشمان ما ساخته می‌شود تکرار رویدادهایی مانند انقلاب اسلامی را بسیار نامحتمل می‌سازد. انقلاب به معنی کلاسیک آن یک دایناسور تاریخی است. واپسمانده‌ترین جامعه‌ها — به زبان دیگر بدترین حکومت‌ها، زیرا واپسماندگی سیاسی بدترین نوع واپسماندگی است — هنوز در معرض آن هستند و چه بسا که قربانی آن بشوند ولی انقلاب خونین ویرانگر، چنانکه بیشتر انقلاب‌ها بوده‌اند، نه سرنوشت آنهاست نه لزوماً راه رهایی آنها. حکومت‌های بد، موقعیت‌های انقلابی پدید می‌آورند — وضعی که در آن به گفته لنین مردم نمی‌خواهند و حکومت نمی‌تواند — و ناتوان‌ترین آنها، در اوضاع و احوال استثنایی، کار را به انقلاب می‌کشاند؛ از صد موقعیت انقلابی به دشواری یکی به انقلاب می‌انجامد. از اینجااست که هیچ اجتناب‌ناپذیری در انقلاب نیست.

انقلاب مشروطه بیشتر یک جنبش سیاسی و فکری بود تا سیل بنیان کنی که "نظام کهن" را واژگون کند. در انقلاب، پادشاهی قاجار و ساختار قدرت دست نخورده ماند و نهاد اصلی انقلابی، مجلس، نیز به زودی زیر کنترل گروه حاکم پیش از انقلاب درآمد. انقلابیان مشروطه بیش از قدرت به اصلاحات می‌اندیشیدند و منظور از اصلاحات، نوکردن جامعه ایرانی از بالا تا پایین بود. از همین روی بود که وقتی دیدند خود از اصلاحات بر نمی‌آیند به آسانی و تقریباً همگروه به راه حل دست نیرومند پیوستند. آنها نمایندگان احساس عمومی جامعه و اقتضای تاریخی بودند. ایران برای آنکه یک

کشور بماند و زندگی شایسته این سده را برای مردم خود فراهم کند بایست آرمان‌های انقلاب را تحقق می‌بخشید. انقلاب یک جنبش سازنده بود نه برای انتقام جستن یا ویران کردن، که در ابعاد فروتنانه خود دست به نوگری همه جنبه‌های زندگی ملی زد. شتابانگ momentum آن در دهه‌های بعدی بیشتر شد و به توسعه سریع، اگر چه ناهماهنگ، جامعه ایرانی انجامید.

اما با همه تعهد به اندیشه آزادی و ترقی، انقلاب بر یک زمینه مذهبی روی داد، چنانکه در ایران آغاز این سده می‌شد انتظار داشت. انقلابیان همه در پی آشتی دادن آرمان‌های خود با اسلام بودند و در زیر فشارهای درون و بیرون، امتیازهای مهمی به مشروعه‌خواهان دادند. متمم قانون اساسی ۱۹۰۷ پیشدرآمد ولایت فقیه و روایت دیگری از حکومت اسلامی است و همان آمیختگی عناصر مردمسالاری و دینسالاری — با ترکیبی متفاوت — در آن دیده می‌شود. در عمل، اجرای طرح مشروطه‌خواهی با آن امتیازات ناممکن بود و از آغاز پادشاهی رضاشاه تا پایان محمدرضا شاه تنش میان برنامه اصلاحی، و زمینه مذهبی قانون اساسی و جامعه ایرانی بارها به رویارویی‌های سخت و گاه خونین انجامید.

این زمینه مذهبی، با همه پیشرفت‌های اقتصادی و فرهنگی دوران هفتاد و دو ساله مشروطه، سیاست ایران را رها نکرد. نفوذ پایگان (سلسله مراتب) hierarchy مذهبی ریشه‌دارتر از اصلاحات سطحی آن دوران بود که بی‌خبری پادشاهان پهلوی از توسعه سیاسی، آن را سطحی‌تر نیز کرد. در نبود یک فرهنگ و ساختار سیاسی که بتواند جانشین شبکه مالی - مذهبی آخوندها بشود و جبهه تازه‌ای از سرامدان (الیت) مدرن را شامل روشنفکران و تکنوکرات‌ها در برابر جبهه سنتی بازاری و آخوند قرار دهد، طبقه متوسط رو به گسترش ایران پس از شکست تجربه‌هایش با پوپولیسم (توده‌گرایی) مصدق و رادیکالیسم چپ انقلابی، به راه بهره‌برداری سیاسی از مذهب افتاد؛ به ویژه که آن تجربه‌ها نیز از عنصر مذهب سیاسی بی‌بهره نبود و عموماً بر همان بستر آشنای جنبش مشروطه حرکت می‌کرد: بهره‌گیری از نفوذ مذهب و آخوند برای پیشبرد هدف‌های سیاسی. در این رویکرد میان حکومت و مخالفانش درجه‌ای از همراهی بود.

مذهب سیاسی که در انقلاب مشروطه از تجددخواهان نیمه شکستی خورده بود در

دوره‌های اصلاحات سریع بعدی (۱۳۲۰-۱۳۰۰ و ۱۳۵۶-۱۳۴۰) بزرگی خطر توسعه اقتصادی و نوسازی جامعه - به زبان دیگر غربگرایی - را برای "روحانیت" دریافت؛ ولی جز در سال‌های رضاشاهی که طرح غیرمذهبی (سکولار) شدن جامعه بطور جدی دنبال می‌شد، جایگاه ممتاز آخوندها در سیاست بر رویهم نگهداشته ماند. دستگاه حکومتی پس از هر تصادم جدی به دلجویی آنان می‌پرداخت و مخالفان حکومت نیز هیچ در پی بیگانه کردن آنان نمی‌بودند. با اینهمه دگرگونی روزافزون جامعه به زیان نفوذ مذهب بود. و این را روشنفکران مذهبی آن زمان، از بازرگان گرفته تا آل احمد و شریعتی و همفکرانشان در صف مخالفان و در دستگاه شاهنشاهی (در سمت‌های رییس دفتر و رییس بنیاد و رییس موسسه و مشاور و رابط) بهتر از خود آخوندها دریافتند و هر کدام به شیوه خود به یاری شتافتند. در تاریخ ایران احتمالاً به هیچ گروه گمراه‌تر و زیانکارتر از آن روشنفکران نمی‌توان برخورد.

بازرگان به آشتی دادن اسلام و علم همت گماشت - اصرار بیهوده و چند صد ساله شبه دانشمندان در غرب و جهان اسلامی، بر یکی شمردن دو مقوله از بن متفاوت که علم و دین هر دو را از خویشکاری (فونکسیون) و ریشه‌های خود جدا می‌کند. شریعتی اسلام آرمانی شخصی خود را با اندیشه‌های نیم‌جوییده و ناپخته مارکسیسم انقلابی جهان‌سومی یکی کرد و درهم‌جوشی ساخت که برای چشایی زمخت و بدوی (پرمیتو) روشنفکران نیمه‌سواد و آتشین دهه پنجاه/ هفتاد ایران مانند مائده بهشتی بود. آل احمد از سوی دیگر با نفی غرب اصلاً منکر آرمان پیشرفت و نوگری شد و اسلام را بجای آن گذاشت.

درست درحالی که رفاه و آموزش در کار آن بود که جامعه سنتی مذهبی را از واپسماندگی هزار ساله بدرآورد روشنفکران مذهبی توانستند ارتجاع مذهبی را در جامه "مترقی" و امروزی‌ش برای محیط روشنفکری ایران دلپسند سازند: مذهب خود علم بود و غرب تنها با جنبه‌های ناپسندش تعریف می‌شد؛ غرب جز بدآموزی چیزی برای مسلمانان نداشت و آنها را از میراث گرانقدرترشان دور و بی‌خبر می‌کرد؛ هنر نزد مسلمانان بود و بس و غرب ریزه‌خوار جهان اسلام بود؛ انقلاب جهانی را می‌شد در متن تتولوژی شیعه به راه انداخت زیرا تقیه همان رازپوشی انقلابی بود و انتظار ظهور،

هشیاری انقلابی معنی می‌داد؛ بقیه‌اش را نیز می‌شد از خاک پر برکت کربلا بدرآورد. از مدت‌ها پیش از انقلاب، این روشنفکران آشکارا آخوندها را فرا می‌خواندند که رهبری "طلوع انفجار" را در دست گیرند. آنها زمینه را برای پیروزی خرد کننده و قدرت انحصاری آخوندها آماده ساختند و ایران را به روزی انداختند که مسلما خود آرزوی‌ش را نداشتند.

ولی دانه انقلاب اسلامی در انقلاب مشروطه کاشته شده بود - با زمینه کلی اسلامی آن و جایگاه بزرگی که در قانون اساسی به شیعیگری و آخوندها داده شد - و در دوران مشروطه، در پادشاهی پهلوی که به بهای سرکوب آزادی‌ها به اجرای بقیه طرح مشروطه پرداخت، چندانکه می‌بایست نیرو گرفت. هنگامی که زمان مناسب فرارسید، آنگاه که نشانه‌های فرسودگی و درماندگی رژیم پادشاهی نمودار گردید و دشمنان و مخالفان از هر سو حلقه را تنگ‌تر کردند، رهبری مذهبی با شبکه‌ای که در زیر چشم و به یاری دستگاه حکومتی در سراسر کشور و در طول سال‌ها گسترش یافته بود آماده بود که روی بالاترین داوها بازی کند و روشنفکران مترقی و ملی و انقلابی در پیشاپیش طبقه متوسط ایران به جان آماده بودند که به رهبری آن تا حد پرستش گردن نهند.

* * *

بیست و دوم بهمن قرار بود چهاردهم مرداد را از صفحه تاریخ محو کند. بازگشت به صدر اسلام و پشت کردن به غرب، امت اسلامی بجای ملت ایران، ولایت فقیه بجای مردمسالاری. انقلابی که از آغاز به خود صفت اسلامی داد با آرمان‌های ناسیونالیسم و ترقیخواهی و دموکراسی مشروطه نه تنها بیگانه که دشمن بود. آخوندهایی که بر تخت قدرت نشستند اگر می‌توانستند تا ویران کردن مجلس، حتا تخت جمشید، می‌رفتند. ولی انقلاب اسلامی در سرزمین شاهنشاهی و در سرزمین انقلاب مشروطه روی داده بود؛ نه در میان امت اسلامی بلکه در میان ملت ایران که در یک لحظه کوتاه تاریخی به فریبی خود خواسته تسلیم شده بود. روح انقلاب مشروطه زنده ماند و در بیست سال گذشته از انقلاب اسلامی جز پوسته قدرت چیزی نگذاشته است.

امروز مردم ایران بازگشت به صدر اسلام را آرزو ندارند و با تشنگی بیش از هر زمان در

این صد سال، می‌خواهند امروزی و غربی شوند؛ دنیای اسلام برای آنها همان سرزمین‌های بیگانه‌ای است که همواره بوده است و می‌باید با آن رابطه دوستانه داشت و از آسیب آن — به عنوان تنها خاستگاه گرفتاری احتمالی — برحذر بود؛ و امروز حتا بیش از روزهای انقلاب مشروطه خواستار کوتاه شدن دست مذهب از حکومت و بازگشت آخوند به مسجد هستند. در واقع انقلاب مشروطه برای تسلط بر دل‌ها و ذهن‌های ایرانیان انقلاب اسلامی را به کمک گرفته است. جامعه مدنی — نه جامعه توحیدی و عدل و قسط اسلامی یا دیکتاتوری پرولتاریا — دو دهه پس از انقلاب و حکومت اسلامی است که شعار انقلابی و فریاد جنگی مردم شده است.

اینهمه کمترین نیازی به انقلاب اسلامی نمی‌داشت و بی آن زودتر بدست می‌آمد. مشروطه‌خواهان نوین نیز که پس از انقلاب بر گفتمان سیاسی تسلطی یافته‌اند — حتا اگر خود را چنان نامند — می‌توانستند منتظر چنان مصیبت تاریخی نمانند. ولی بهر حال این نیز پدیده‌ای پسا انقلابی است در تضاد با آن و تا اندازه‌ای فرآمد آن که به توسعه سیاسی ایران کمک خواهد کرد. دیگر همه‌چیز منتظر برچیدن بساط ولایت فقیه است.

* * *

مانند صدسال پیش و بیست و پنج سال پیش باز ایران در یک موقعیت انقلابی است — مردم نمی‌خواهند و حکومت هرچه کمتر می‌تواند. ناخرسندی عمومی و آرزوی زندگی بهتر به پایه‌ای است که تنها با دهه پیش از پیروزی مشروطه‌خواهان قابل مقایسه است. ایرانیان امروز نیز مانند صدسال پیش و بیش از موقعیت‌های انقلابی دیگر این سده احساس می‌کنند که می‌توانند همه چیز داشته باشند و این حکومت است که نمی‌گذارد به آنچه می‌خواهند و می‌توانند برسند. ایرانیان چهار نسل پیش از ستمگری و فساد و حضور استعماری هرروزه در زندگی ملی بهم برآمده بودند. بیست و پنج سال پیش بویه استقلال سیاسی و فرهنگی، عاملی دست کم به همان نیرومندی بود.

امروز جامعه ایرانی با طبقه متوسط چند ده میلیونی خود بسیار بیش از همیشه می‌خواهد زیرا سراسر به جهان پویا و توانگر معاصر خود پیوند شده است و صدسال وقت داشته است که ظرفیت مصرف خود را بالا ببرد. این بالا رفتن ظرفیت مصرف، برخلاف لولویی که ایدئولوژی‌های جهان سومی (جهان سوم بیشتر یک حالت ذهنی است تا

ماهیت جغرافیایی) از مصرف و جامعه مصرفی ساخته‌اند، همه مساله توسعه و نوگری (مدرنیته) است. انسان با مصرف کردن است که به توانایی‌های خود تحقق می‌بخشد. پیشرفت را با میزان و از آن مهم‌تر، با گرده یا الگوی مصرف می‌توان سنجید (اپرا نیز مصرف است). در جهان آدمیان هیچ گناهی بالاتر از بی‌بهرگی نیست. بزرگ‌ترین خدمتی که فرهنگ غرب - نام دیگر فرهنگ جهانی - به انسانیت کرده برداشتن موانع تکنولوژیک مصرف انبوه بوده است. بقیه‌اش موانع سیاسی و اجتماعی است. زیاده‌روی و ائتلاف منابع و ویرانگری محیط زیست، بیماری‌های این تکنولوژی است و دست‌کم تا آنجا که به تجدید منابع یا جانشین کردن آنها و بازسازی و نگهداری محیط زیست مربوط می‌شود درمان‌ش به خوبی در همان تکنولوژی است - باز بسته به عوامل سیاسی و اجتماعی.

ستمگری و فسادکه زمینه اصلی همه موقعیت‌های انقلابی است به تصدیق بسیاری از دست درکاران در رژیم اسلامی به ابعادی رسیده است که نسل کنونی ایرانیان به یاد ندارد و مانندش را می‌باید در کتاب‌هایی چون سفرنامه حاجی سیاح جست - در جامعه‌ای که از نظر "خانخانی" آخوندی بی‌شبهت به امروز نبود و در آن هرکس می‌توانست به هرکس دیگر زور می‌گفت و جان انسان از ارزان‌ترین کالاها بود. در انقلاب اسلامی بیست سال پیش، استقلال حربه برنده‌ای بود که بر ضد رژیم پادشاهی بکار رفت. اما استقلال سیاسی پس از فروپاشی شوروی معنای پیشین را ندارد زیرا دیگر خریداری برای آن نیست. به زبان اقتصاد دانان، امروز بازار خریداران استقلال است. شیخ نشین‌های خلیج فارس یا مانده‌های آلبانی هستند که می‌باید از بیم همسایگانی چون عراق و جمهوری اسلامی و سرپستان، نیروهای امریکایی و اروپایی را به خاک خود بکشند. دیگر بریتانیا رییس ستاد ارتش خود را به اردن گسیل نمی‌دارد که آن کشور را با تهدید به پیمان بغداد بکشاند. استقلال سیاسی جمهوری اسلامی نه ویژگی آن است، کالایی بر سر هر بازاری، و نه نیاز به این حرکات دارد که سیاست خارجی را بدنام کرده است.

در باره استقلال اقتصادی که آنهمه هیاهوش بود همین بس که این روزها رژیم اسلامی از امریکا - همان امریکا - درخواست خرید دو میلیون تن گندم و چهارصد

هزارتن شکر و مقادیر هنگفت دیگری خواربار کرده است و این جز گوشه‌ای از نیازهای وارداتی ایران در سال آینده نیست (جمهوری اسلامی بزرگ‌ترین وارد کننده برنج و از بزرگ‌ترین وارد کنندگان گندم جهان است). و اگر پیش از انقلاب این ایران بود که با تصمیم‌هایش در بازار نفت جهانی تاثیر می‌گذاشت امروز به گفته یک نماینده مجلس شورای اسلامی انتشار خبری در باره احتمال پایین افتادن بهای نفت تا بشکهای پنج دلار کافی است که نرخ کالاها را در ایران (به دلار) بالا ببرد. اما استقلال فرهنگی چنان به بدنامی آخوندبازی افتاده است که هیچ‌کس جز در پاره‌ای محافل حکومتی سخنی از آن نمی‌گوید. ایران به طور قطع از استقلال فرهنگی درمان یافته است. تهاجم فرهنگی تنها هجومی است که توده‌های مردم به جان خواستارند.

فشار انقلابی در ایران پایان سده بیستم از بر نیامدن نیازهای واقعی یک جامعه بیدار شونده با امکاناتی که هیچگاه نداشته است و به پیشتازی یک توده روشنفکری از توهم بدرآمده بر می‌خیزد. این ترکیب، همچنانکه ماهیت مافیایی و اراده بیرحمانه گروه حاکم، در میان موقعیت‌های انقلابی این سده ایران بیمانند است و همین است که ما را با یکی از مهم‌ترین لحظه‌های تاریخی‌مان روبرو می‌سازد. اگر فاجعه‌ای روی ندهد، اگر عنصر تراژیک تاریخ ایران یک‌بار دیگر تسلط نیابد، ما از چنبر واپسماندگی بیرون خواهیم زد. انقلابی که جامعه ایرانی را در خود گرفته است می‌تواند نه مانند انقلاب مشروطه ناتمام و نه مانند انقلاب اسلامی بدفرجام باشد. این انقلاب جامعه مدنی ایران است که دارد از کوره جمهوری اسلامی بدر می‌آید و در خون روشنفکران تعمید می‌یابد. در زیر سانسور و خفقان، در خطر همیشگی زندان و مرگ موحش، در برابر دستگاه هراس‌انگیز سرکوبگری رسمی و دستگاه هراس‌انگیزتر ترور غیررسمی، انقلاب جامعه مدنی گام به گام و پیچیده در شکست‌ها پیش می‌آید. در سپیده دم سده بیستم ایران در کنار روسیه و چین، صحنه پیروزی یکی از نخستین انقلاب‌های قرن بود. این گونه که می‌رود، در سپیده دم سده بیست و یکم ایران باز صحنه پیروزی نخستین انقلاب قرن خواهد بود. این انقلاب از انقلاب مشروطه هم دشوارتر و هم ژرف‌تر و پرمایه‌تر است — همچنانکه خود فرایافت جامعه مدنی نیز صورت تکامل یافته مشروطه خواهی صد سال پیش است؛ مشروطه‌خواهی پایان قرن است.

روشنفکران و طبقه متوسطی که سرنوشت این انقلاب را به مقدار زیاد در دست دارند در این سده بیشتر در بهم ریختن کامیاب بوده‌اند. نزدیک‌بینی ثابت شده آنان و اختلافات کوچک پایان ناپذیرشان که همراه با میل به ریاست، کار درازمدت و منظم تشکیلاتی را دشوار می‌سازد، آنها را چه در دوره‌های انقلاب و چه اصلاحات به شکست می‌کشاند. رژیم اسلامی که هم اکنون از نظر تاریخی شکست خورده است تا پیش از پیروزی انقلاب جامعه مدنی - هر زمان باشد - بیشترین آسیب‌ها را خواهد زد. پس از آن نوبت که خواهد بود؟

فوریه ۱۹۹۸

تنها روزی که مایه کشمکش نیست

اگر پدرم زنده می‌بود چند هفته‌ای دیگر نود و پنجمین زادروزش را جشن می‌گرفتیم. او با تفاوت چند هفته همسال انقلاب مشروطه بود که در این روزها گروه‌هائی از ما نود و پنجمین سالروزش را گرامی می‌داریم. "گروه‌هائی از ما" جز اقلیتی را دربر نمی‌گیرد. دیگران با بی‌اعتنائی می‌گذرند. ولی پیش از اینها به انقلاب مشروطه به دیده دیگری نگریسته می‌شد. انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی سال ۵۷/ ۷۸ تنها روزی بود که تقریباً سراسر طیف سیاسی ایران بر آن به نوعی همرائی، هر کس به تعبیر خود، رسیده بود. روز چهارده مرداد برای هر گروه، یادآور چیزی دیگر بود ولی دست‌کم روزی بود که بسیاری، هرکدام به دلائل خود، به یادش می‌افتادند.

پادشاهی فرمانروا که در تمرکز اقتدار حکومتی و یکی انگاشتن خود و کشور — در یک بافتار context "مدرن" به معنی سده نوزدهمی و بنابارتی آن — از سلطنت سنتی قاجار در می‌گذشت، زیرا اسبابش را بیشتر می‌داشت، بخش بزرگی از مشروعیت خود را از انقلاب مشروطه و قانون اساسی آن می‌گرفت. هرچه بود، برافتادن قاجار و برپائی پهلوی در چهارچوب آن قانون اساسی روی داده بود. اما مشروعیت در آن دوران اساساً به اجرای پیروزمندانه برنامه ترقیخواهانه انقلاب مشروطه بستگی می‌داشت و در زمان‌هائی که کارها خوب پیش می‌رفت — نیم بیشتر آن شش دهه — نیازی جز به ظواهر قانون اساسی مشروطه نمی‌گذاشت. در سال‌های آخر که کار از همیشه بدتر شد و می‌پنداشتند از همه وقت بهتر است دیگر احترام ظواهر نیز بראفتاد. با اینهمه مشروطه به عنوان یک آرمان و برنامه عمل ناسیونالیست ترقیخواه تا پایان، گفتمان discourse اصلی پادشاهی پهلوی ماند.

در صف مخالفان فراوان و گوناگون پادشاهی نیز انقلاب مشروطه ارج خود را می‌داشت. از هواداران مصدق که تا پیش از آغاز کیش شخصیت مصدق در دوران پس از ۲۸ مرداد اصلاً به مشروطه‌خواهی شناخته می‌شدند تا چپ‌گرایان، گروهی، جز اسلامیان و "جهان‌سومی"‌های همفکرشان، نمی‌بود که مشروطه را دست‌کم به عنوان پایه گفتمان سیاسی خود نینگارد. این نگهداری جانب مشروطه به اندازه‌ای بود که سخت‌ترین حمله‌ها به پادشاهی پهلوی از موضع مشروطه صورت می‌گرفت - چرا پادشاه قانون اساسی را زیرپا می‌گذارد؟ تنها در ماه‌های پایانی رژیم پادشاهی بود که گفتمان سیاسی ناگهان از مشروطه تهی شد و اسلام جای آن را و هرچه دیگر را گرفت. در آن انقلاب وارونگی آدم‌ها و مواضع و ارزش‌ها، که به دگرگونی، لکه ارتجاع زد و آرمانگرایی را به پارگین غیرانسانی‌ترین غرائزی که جامعه ما بر آن قادر بود انداخت، مشروطه دشنام شد و فراموش شد.

پیش از انقلاب اسلامی نیز هرگروهی روزهای مهم‌تر خود را می‌داشت. مصدقی‌ها زادروز مصدق و ملی کردن نفت را داشتند؛ چپ‌گرایان سیاهکل و ۱۶ آذر را. دیگران ۲۱ آذر تبریز و جمهوری مهاباد را که زیر سرنیزه روس‌ها یک سالی پائیده بود. اما برای بیشترشان ۱۴ مرداد نیز درکنار بقیه شایسته یادآوری می‌بود. این توجه به انقلاب مشروطه، چنانکه اشاره شد از اهمیت خود آن سرچشمه نمی‌گرفت؛ سلاحی بود که می‌شد برضد پادشاه بکار برد. اگر با زوال پادشاهی، مشروطه نیز در یاد مخالفان پادشاهی زوال یافت از همین جا بود. در فضائی که هرچه از روح و معنای مشروطه دورتر می‌افتاد، چه مصرفی برای سلاحی می‌ماند که دیگر کسی را نمی‌شد با آن زد؟

* * *

آن انقلاب وارونگی همه چیز، البته به زودی از یک سو در حکومت اسلامی فرو رفت و از سوی دیگر در بیداری بر کابوس ملی چشم گشود. از انقلاب سیاسی، سرکوبگری و تاراج‌ش ماند و از انقلاب اندیشگی، بازاندیشی و بازنگری در همه چیز از جمله مشروطه و معانی آن برای زمان خودش و برای زمان ما. نکته مرکزی در این بازاندیشی، دریافت تازه‌ای از مدرنیته (تجدد یا نوگری به معنی دگرگونی فرهنگ و نظام ارزش‌ها) بوده است. از دهه چهل / شصت که تاریک اندیشی، رنگ آزادیخواهی و ضد امپریالیستی

گرفت ویرانگرترین گرایش در جامعه نیمه سواد "انتلکتونلی" ایران، تجدد ستیزی و ضد انتلکتوالیسم بوده است که روی دیگر خود را در بالاترین بارگاه قدرت می‌یافت. هنوز رگه‌های نیرومند این گرایش را در آریاپرستان و هواداران اصلاح نشده بازگشت به گذشته می‌توان دید که اگر تیزتر به خود بنگرند از همانندی‌شان با حزب‌الله یا واپسماندگان دیگر در این زمینه خشنود نخواهند شد.

تجددستیزی با ساختن راه و کارخانه و دانشگاه ناسازگاری ندارد. سردار بساز و بفروشان در رودهن نیز دانشگاه برپا کرد (در این مورد اصطلاح عامیانه‌تر "دانشگاه زد" بهتر منظور را می‌رساند). آل‌احمد با وارد کردن ماشین مخالفتی نداشت و خمینی که می‌خواست از طالبان فیضیه پزشکی بسازد، یک درمانگاه کامل قلب از پیشرفته‌ترین موسسات پزشکی برای خود وارد کرده بود. از خیل انبوه تجدد ستیزان، گرایش مهم‌تر یعنی مذهبیان، با نوسازندگی (مدرنیزاسیون) فرهنگ و نظام ارزش‌ها، و نه اسباب مادی تجدد، در پیکار بودند. گرایش دیگر و کم اهمیت‌تر تجدد ستیز — که نبرد سیاسی و فرهنگی را به آن اولی باخت — نوسازندگی فرهنگ و نظام ارزش‌ها را در راه توسعه غیرسرمایه‌داری می‌جست که تاریک‌اندیشی تازه‌ای را به جای اسلام سیاسی و حکومتی می‌گذاشت.

نگرش تازه به تجدد و مسئله تجدد ایران، چنانکه می‌باید، از کشاکش‌های سیاسی متداول فراتر می‌رود. عرصه آن، رقابت چپ و راست یا بحث خسته کننده پادشاهی و جمهوری نیست. دگرگون کردن نگرش قضا و قدری قرون وسطائی، رویکرد attitude کنش‌پذیر passive و غیرمسئول انسان در جامعه و جهان هستی، و فرهنگ سیاسی استبدادی و بی‌مدارای برخاسته از تفکر دینی — در جامه مذهب باشد یا مسلک — که "لیبرال" و "دمکرات" و دیکتاتور نمی‌شناسد، مسئله و میدان مشترک همه آنهاست. از اینجاست که انقلاب اسلامی به زنده کردن مشروطه کمک کرد. انقلابی که در صورت و معنی برضد مشروطه بود در ناهنگامی anachronism خود، پیشرس بودن انقلاب مشروطه را نشان داد. فرو نشستن تب تند انقلابی، واقعیت‌های جامعه‌ای را که در اصل تفاوت نمی‌کرد چه حکومتی داشته باشد، بر سر ظاهر بینانی کوئید که بیش از چشمان بینا دل‌های پرکین داشتند. جامعه ایرانی در آن سال بد اختر برای یک انقلاب مشروطه

دوم سزاواری بیشتری می‌داشت و اگر مخالفان رژیم آن روز، از همان محدودیت‌های هراس‌آور رنج نمی‌بردند، ۱۹۷۸ می‌توانست بی‌دشواری زیاد ۱۹۰۶ را در صورت تازه‌اش تکرار کند. در ۷۸/۵۷ نیز یک پادشاهی به بن‌بست رسیده و پادشاه رو به مرگ، آماده بلکه مشتاق می‌بود قدرت را به مشروطه‌خواهان (که نسل‌شان منقرض شده بود) بسپارد.

* * *

درباره دامنه گسترده آرمان‌های مشروطه‌خواهان که برنامه‌ای برای رساندن ایران به پای پیشرفته‌ترین کشورهای اروپائی از روی نمونه آن کشورها می‌بود بیش از آن گفته‌ایم که در اینجا تکرار شود. مسئله مشروطه‌خواهانی که در ادبیات دست دوم روشنگری باختری غوطه می‌خوردند صنعت اروپا و بهمان اندازه و بیش از آن، "معارف اروپائی" می‌بود — گسستن از آموزه (دکترین)ها و آموزش‌های سنتی. سازش‌های سیاسی پدران مشروطه و امتیازاتی که زیر تهدیدهای امپریالیستی به دربار و آخوندها دادند پیام مشروطه را خدشه‌دار نمی‌سازد؛ در عمل، مشروطه در همه هفتاد سال خود مصالحه شد. کسانی می‌توانند از موضع گمراه "پسامدرن" به روشنگری و ارزش‌های دمکراتیک و ترقی‌خواهانه برآمده از آن بتازند. برای مشروطه‌خواهان از لحاظ نظری، آزادی و ترقی چون و چرا بر نمی‌داشت. برای بیشتر ما نیز چنین است.

از آنچه در جهان اندیشه ایران، چه در بیرون و چه درون، چه راست و چپ و چه مذهبی می‌گذرد، می‌توان در میان همه آنها که می‌کوشند از زندان عادت و فشار همگنان بیرون بزنند، این باریک شدن بر مسئله تجدد و توسعه را دید. اگر دیروز چپ مارکسیست و "لیبرال" مصدقی از رهبری خمینی و آخوندها تا حکومت مذهبی می‌رفتند امروز یک صدا حکومت عرفیگرا (سکولار) می‌خواهند. اگر دیروز ترقی‌خواهان اقتدارگرا مردم واپسمانده را با زور حکومت پیش می‌راندند امروز زور مردم را برای پیش‌راندن حکومت — برای رهاندن‌ش از فساد و رکود نهفته در آن، در هر حکومتی، لازم می‌شمرند.

بی‌تردید این روی آوردن — که با "رویکرد" تفاوت دارد — به تجدد در معنی اروپائیش، (خردگرایی، انسانگرایی، عرفیگرایی) که با تعاریف نیمه‌کاره و من در آوردی این

صدساله یکی نیست، نه در همه‌جا درست فهمیده است، نه صمیمانه است. هنوز در همه‌جا آن گام آخر را برنداشته‌اند که برای نوشتن می‌باید چیز دیگری شد؛ و تجدد یک معنی، همان معنی کهنه نشدنی اروپائی، بیشتر ندارد؛ اگر چه کاربردها و استراتژی‌هایش گوناگون است. هنوز کسانی می‌خواهند چرخ را اختراع کنند (انسان مدرن به بهتر کردن چرخ می‌اندیشد.) دیگرانی نیز صرفاً به پیروی گفتمان غالب، از تجدد دم می‌زنند. اما پس از صدسال تجربه شکست‌خورده بومیگرایی nativism — راه‌حل‌های بومی، دگرگون شدن برای بهتر و بیشتر به همان گونه ماندن — آن گام آخر ناچار برداشته خواهد شد. سخن درست تقی‌زاده نود سالی زودتر بود: ما می‌باید اروپائی شویم.

اروپائی شدن با فرنگی‌مآبی یکی نیست ولی از آن گذر می‌کند. نمی‌توان از مردمی که نخست با جلوه‌های مادی یک تمدن برتر آشنا می‌شوند انتظار داشت که بی‌فاصله به ژرفای انتلکتوئل و فلسفی آن پی‌برند. ژاپنی‌ها نیز که به عنوان نمونه کامیاب نوسازندگی و تجدد شناخته می‌شوند در نخستین دهه‌های انقلاب "می‌جی" فرنگی‌مآب بودند. آن روشنفکران ایرانی که فریاد نکوهش فرنگی‌مآبی را سردادند بایست خود را نکوهش می‌کردند. روشنفکران ژاپنی در همان چند دهه هزاران کتاب اساسی فرهنگ اروپائی را به ژاپنی در آوردند. ما چند دهه برای "سیر حکمت در اروپا" صبر کردیم و هنوز بیشتر آن چند هزار ترجمه ژاپن‌بان به فارسی در نیامده است. برای زیستن در سده بیست و یکم — و نه صرفاً بسر بردن در آن — راه دیگری نداریم که پانصد سال تلاش اروپا را برای دگرگون شدن، و نه به منظور دفاع از قرون وسطای خودمان، با سرعتی که می‌توانیم بسپریم.

تجربه صد و بیست ساله ما با تجدد، دلائل دشواری کار را نشان داده است — مهم‌ترینش نداشتن دلیری درخور دشواری کار؛ رسیدن از ایمان و یقین و عادت و سنت به خردگرایی و شک رهنانده که پایه آن است؛ گذاشتن فرد انسانی و حقوق طبیعی او، که زن و مرد و آزاد و بنده و سیاه و سفید و مومن و غیرمومن نمی‌شناسد در مرکز زندگی اجتماعی؛ جدا کردن مطلق‌های دینی و مسلکی از قدرت حکومتی. برای مردمی با موانع فرهنگی و سیاسی ما دلیری بیش از آنچه داشته‌ایم می‌خواهد. ما به

آنجا رسیده‌ایم که اندیشه را فردی و سیاست را همگانی کنیم — درست برعکس آنچه در همه تاریخ خود کرده‌ایم.

بسیار کسان هستند که از ملاحظات دیگر به پیروی این رویکرد نو افتاده‌اند. اما این خود دلیلی بر پیروزی نهائی گفتمان تجدد است. همگان همیشه بر یک گونه نمی‌اندیشند ولی اگر همگان یا نزدیک به همگان، اگرچه در ظاهر، بر یک موج فکری باشند برتری آن فراهم شده است. امروز تنها واپسین پاسداران "ارزش‌های اصیل" در پناه "پاسداران" از بحث تجدد بیرون‌اند. نیرومندترین صداهاى تاریخ‌اندیشی انقلاب اسلامی، کسانی که با سلاح‌های برگرفته از فلسفه اروپائی صلاى بنیادگرایی سر می‌دادند، به این گفتمان پیوسته‌اند و راهی به بیرون از معمای فلسفی، و اخلاقی خود، می‌جویند. کندوکاو درباره راستگویی آنان بیهوده است. پاره‌ای از آنان احتمالا بیست و چند سال پیش نیز هم‌رنگ جماعت می‌بودند. عمده آن است که رنگ جماعت دیگر شده است.

* * *

اینهمه را ما با جنبشی آغاز کردیم که از صد و بیست سالی پیش در تهران، در تبریز، و بر اجتماعات ایرانی قفقاز و استامبول و قاهره سرگرفت و نود و پنج سال پیش به صدور فرمان مشروطیت و قانون اساسی انجامید. عنوان آن قانون "در تشکیل مجلس شورای ملی" بود و اعتبارنامه دموکراتیک آن موئی هم برنمی‌دارد. برخلاف متمم قانون اساسی سال ۱۹۰۷ در آن هیچ امتیازی به شاه و آخوندها داده نشده است. شاهکاری است نه تنها در نثر فارسی آن زمان بلکه در نظم فکری و نگرش عملی (یکی از بهترین نمونه هایش نظام انتخاباتی "غیردموکراتیک" اصفافی که چاره کارسازی برای جلوگیری از افتادن مجلس به دست خان‌ها و زمینداران بزرگ می‌بود و "دمکرات"‌های زمان آن را در ناهمپی و عوام‌فریبی‌شان، به حق رای همگانی بی‌هنگام تغییر دادند).

مهم نیست که ایران در آن مرحله توسعه نتوانست به آرمان‌های مشروطه برسد و مشروطه‌خواهان تازه کار در زیر بار واپسماندگی چند صد ساله گام به گام از آرمان‌های خود پس نشستند. خود آن جنبش و ریشه‌هایی که، نه چندان ژرف، در جامعه ایرانی دوانید از شگفتی‌های روزگار بود. مهم آن است که انقلاب مشروطه روی داد و دیگر

ذهن ایرانی را رها نکرد و با همه ناتمامی‌ها، ایران را به راه برگشت‌ناپذیر تجدد انداخت. مهم آن است که ما یک برگ پرافتخار دیگر بر تاریخ خود افزودیم؛ یک ارجاع (فرانس) دیگر که نسل پشت نسل ایرانی را پیش رانده است و در شوربختی‌ها نگه داشته است.

نازش به این تاریخ در اینجا از مقوله خودستانی و احساس برتری نیست؛ در سودمندی عملی آن است. تاریخ ما بزرگ‌ترین مایه نیرومندی ملی ماست — بیش از بسیاری دیگر. این تاریخی است که، بر خلاف ترکیه، خود اختراع نکرده‌ایم؛ دیگران بوده‌اند که به جهانیان و خود ما شناسانده‌اند و هنوز می‌شناسانند. یک روزنامه‌نگار چندی پیش در روزنامه‌ای در تهران درباره سیاست فرهنگی رژیم مصاحبه‌ای کرده است. درونمایه (تم) مصاحبه بی‌هویت شدن جوانان ایرانی است زیرا رژیم اسلامی کوشیده است گذشته ایران را از دور و نزدیک، سیاه کند و جوانان را از گذشته‌شان ببرد و چون چیز قابل‌ی بجای‌ش نبوده است جوانان ایرانی نمی‌دانند کیستند و به چه می‌باید سربلند باشند (ما ایرانیان، حتی آخوندها، دست ترک‌ها و عرب‌ها را در جعل و پس و پیش کردن تاریخ نداریم و تاریخ اسلام هرگز بجای تاریخ ایران ننشست).

مصاحبه کننده آنگاه به نتایج بررسی‌های یک خانم ایرانشناس آلمانی اشاره می‌کند که بیست هزار لوح گلین تخت‌جمشید را خوانده است (آن "روشنفکر" ضد غربزدگی و پیشوای فکری یک دو نسل روشنفکران قماش خودش که به خاورشناسان می‌تاخت یکی‌ش را هم نخوانده بود). در آن اسناد، ریز دستمزدی که هر روز به کارگران تخت جمشید داده می‌شد آمده است — در عصری که کارهای سنگین را بردگان انجام می‌دادند. همچنین آمده است که به زنان، که مسئولیت‌های بالا داشتند، از چهار ماه پیش از زایمان تا چهار ماه پس از آن دستمزد می‌پرداختند که از بهترین استانداردهای اسکاندیناوی امروز در می‌گذرد — در دو هزار و پانصد سال پیش. روزنامه‌نگار ایرانی به درستی بر رویکرد مدرن ایرانیان آن زمان به حقوق و جایگاه انسان تاکید می‌کند، که البته جلوه دیگرش را در اعلامیه مشهور "حقوق بشر" کورش می‌توان دید. تاثیر برانگیزاننده چنین تاریخی را در جوانانی که به معنای لفظی کلمه از ریخت حکومت خود و سیاست فرهنگی‌ش بیزارند چگونه می‌توان دریافت؟

* * *

این تاریخ همه ما مردمانی است که از دیرباز در این سرزمین زیسته‌ایم — چندان دیر که پگاه تاریخمان، امپراتوری‌های بزرگ بوده است. آنها که این تاریخ را انکار یا پاره پاره و حزبی می‌کنند موفقیتی بیش از جعل کنندگان همسایه نخواهند داشت. آگاهی و دانش پیوسته برضدشان عمل می‌کند. بسیاری از این کوشش‌ها پیش از خود دست درکاران خواهند مرد. چه بهتر که آشتی با تاریخ و همروایی بر تاریخ را به آیندگان نگذاریم و خود دست بکار شویم. سالروز انقلاب مشروطه یکی از بدیهی‌ترین نقطه‌های چنین آشتی است. آن انقلاب به‌هیچ گروه سیاسی امروزی شناخته نمی‌شد. آزادیخواهان از هر رنگ سیاسی و از هر لایه اجتماعی در آن شرکت جستند. شمال و جنوب و خاور و باختر ایران به آن پیوست. چهارده مرداد تنها روزی در تاریخ همروزگار ماست که مایه کشمکش نیست؛ تا جایی که در ایران حکومت اسلامی نیز بیش از پیش از آن ستایش می‌کنند.

اینکه یک گرایش سیاسی، امروز بیش از همه ۱۴ مرداد را گرامی می‌دارد از قضاوت نادرست دیگر گرایش‌هاست. آنها مشروطه را با پادشاهی یکی دانسته‌اند و ابعاد انقلابی آن را نادیده گرفته‌اند؛ به پدران معنوی‌شان در جنبش مشروطه پشت کرده‌اند و خود را بینوایان گردانیده‌اند. هر که امروز اولویت را به مسئله تجدد و توسعه، به درآوردن ایران از قرون وسطای هشتصد ساله‌اش، بدهد مشروطه‌خواه است و می‌تواند بر آن دعوی داشته باشد. هنگامی که سه سال پیش در کنگره سازمان مشروطه خواهان ایران موضوع تغییرنام سازمان پیش آمد گزینشی دوراندیشانه صورت گرفت. به حزبی که از آن کنگره بدرآمد حزب مشروطه ایران نام نهادند، نه مشروطه‌خواهان. به نظر این حزب بیشتر سازمان‌های سیاسی مخالف جمهوری اسلامی و همه آزاداندیشان در بیرون و درون ایران مشروطه خواهند — بدین معنی که دنباله کار جنبش مشروطه را گرفته‌اند. ما مشروطه خواهی را انحصار خود نمی‌دانیم.

اگر امروز پذیرفتن این مقوله بر بسیاری دشوار می‌افتد — از جمله در صف مشروطه‌خواهان هوادار پادشاهی — این را نیز می‌باید از مشکلات کار آموزشی کنونی ما انگاشت، زیرا کار سیاسی واقعی ما در بیرون هشتاد درصدش آموزشی و بیست در

صدش تشکیلاتی است. این مقاومت‌ها را نیز می‌باید در شمار آزاد شدن از پیشداوری‌ها آورد که در هرجای جامعه سیاسی ایران بدان برمی‌خوریم. ایران امروز مانند اروپای باختری "عصر جدید" و روشنگری، آمیخته‌ای از نو و کهنه و بالنده و سپری شونده است. جامعه تازه‌ای از درون جامعه‌ای که مدت‌ها پیش بایست مرده بود، و در میان بزرگ‌ترین پیروزی آن جامعه در پانصد سال (پس از صوفی‌سالاری، و پیامد ناگزیرش آخوندسالاری صفوی) بدر می‌آید. تناقض از این بیشتر حتا در تاریخ پرتناقض ما نمی‌توان یافت و تناقض با خودش دشواری و کندی و بی‌نظمی می‌آورد، که چنانکه سزاوار تناقض است آفریننده نیز می‌تواند بود.

* * *

بی‌میلی بر توافق یا دست‌کم همراهی شدن، حتا بر مقوله همه‌جا پذیرفته تجدد و نوسازندگی زیرساخت اقتصادی و اجتماعی و نیز فرهنگ و نظام ارزش‌های جامعه ایرانی، تنها از تبلی ذهنی و زندانی بودن در گذشته بر نمی‌خیزد. سودهای پاگیر نیز در میان است. بسیار کسان در انقلاب و حکومت اسلامی سرمایه‌گذاری سنگین کرده‌اند و در مراحل پایانی زندگی هیچ دوست ندارند آن انقلاب و حکومت علاوه بر شکست سیاسی به شکست تاریخی نیز بیفتد و نه تنها نسل امروز که آیندگان نیز آن را برگ شرم‌آوری در تاریخ ایران بشمارند. امید ناممکن‌شان رهایی‌دن رژیم اسلامی از خودش است؛ آبرومند شدن این بی‌آبرویی ملی است. کابوس آنها را دورنمای پیروزی جنبش مشروطه در صورت سده بیست و یکمی‌اش برآشفته‌تر می‌کند. هر نام دیگری جز مشروطه، هر ترکیب دیگری جز با کمترین آثار ایران پیش از انقلاب شکوهمندی که هنوز در این دوزخ تباهی و خشونت، از سرودن ستایشش دست برنمی‌دارند.

توافق یا همراهی بر سر تاریخی که همه را به هم می‌پیوندد، حتا برسر ارزش‌هایی که آینده ملت ما برآن ساخته شود، اگر منحصر به نیروهای انقلابی بیست و چندسال پیش نباشد؛ اگر از "خودی‌های اسلامی، ملی - مذهبی، انقلابی، "مترقی" فراتر رود پایان جهان است، جهانی که در برابر چشمان ناباورشان فرو می‌ریزد و با عکس آنچه می‌خواستند، جانشین می‌شود. این کسان چگونه می‌توانند بپذیرند که بسیاری از آنچه در آن هنگام بر خودش برخاستند هنوز زنده است و آینده را خواهد ساخت؟ ناتوانی

امروزی آنان بر فرارفتن از خود یادآور کوری شگفتاور آن یک سالی است که حتا نتوانستند سود خود را بشناسند و شادمانه در ویرانی خویش شرکت جستند. اتهام همکاری با جمهوری اسلامی را چندان بکار برده‌اند که به ابتذال کشیده است. ولی هردو جناح حکومت اسلامی در سود پاگیری که اشاره رفت انبازند. بویژه هنگامی که پای همکاران برنامه هویت در بیرون به میان می‌آید، به سایه‌ای از بدگمانی می‌توان مجال داد. اگر کتاب نویسان همکار تاریکخانه اشباح، که قلم را در ترور به یاری سلاحی که بکار نمی‌آمد فرستادند، این چنین از کمترین نشانه‌های پختگی سیاسی بهم برمی‌آیند شاید عوامل دیگری نیز در میان است.

تجدد که درمان یافتن از اینگونه دردها نیز معنی می‌دهد در مسیر پیچاپیچ خود از راهبندهای بزرگتری گذشته است و بعید است که مزاحمت‌ها و تاکتیک‌های تاخیری زندانیان گذشته بتواند بلوغ جامعه ما را بر یک جهان‌بینی خردگرا و فرهنگ سیاسی روا دارنده به عقب اندازد. در این نود و پنجمین سالروز انقلاب مشروطه از این امیدواری گریزی نیست که پیش از ماشین سرکوبگری جمهوری اسلامی، اندیشه‌های تجدد ستیز از هر رنگ به زباله‌دان چشم انتظار تاریخ سرازیر خواهد شد.

اگوست ۲۰۰۱

یک روز تاریخی و یک روز یاد ماندنی

روزهای تاریخی مانند زیبایی، در چشم بیننده‌اند. کسان می‌توانند نظرهای متفاوت خود را درباره روزهای تاریخی داشته باشند و در پایان، تاریخ داوری خواهد کرد. ماه مرداد برای ایرانیان یادآور دو روز مهم است، چهاردهم و بیست و هشتم. از پنجاه سال پیش رقابتی میان این دو روز برسر جایی که در خودآگاهی ملی ایرانیان دارند درگرفته است که معانی سیاسی و فرهنگی مهم دارد. تا ۱۳۳۲ هر چه در مرداد بود به روز پیروزی (مرحله نخستین) انقلاب مشروطه بر می‌گشت؛ روزی که شاه قاجار، در آستانه مرگ به توصیه صدر اعظم خود به پیکار مردمی کردن نهاد و فرمان مشروطیت را امضا کرد. تا ۱۳۳۲/۱۹۵۳ چهارده مرداد در نگرش تاریخی سراسر سیاسی شده ایران تنها روزی بود که همه در بزرگداشت آن همداستان بودند. از چپ و راست گروهی نبود که آن را مهم‌ترین روز تاریخ همروزگار ما نشمارد. اما از آن پس ۲۸ مرداد برای گروه‌های مخالف پادشاهی اهمیت روزافزون یافته است و از انقلاب اسلامی به بعد عملاً جا را بر ۱۴ مرداد تنگ کرده است.

امروز اسلامیان مشروطه را دشمن بزرگ خود می‌شمارند؛ چپ‌گرایان آن را با پادشاهی یکی می‌دانند و از تقویم خود پاک کرده‌اند؛ و مصدقی‌ها اگر هم به یاد ۱۴ مرداد بیفتند با بی‌میلی است. برای همه آنها بیست و هشتمین روز است که در ماه مرداد اهمیت دارد. در برابر آنان مشروطه‌خواهان و دیگر هواداران پادشاهی‌اند که ۱۴ مرداد را بزرگ می‌دارند و به چهارده روز پس از آن در تقویم کاری ندارند. پذیرفتن یا نپذیرفتن ۱۴ مرداد، یک جدا کننده بزرگ گرایش‌های سیاسی از یکدیگر شده است. در فضائی که اختلاف، آن را برداشته است ما کشاکش برسر روزهای تاریخی را کم داشته‌ایم ولی

چاره‌ای نیست. روزهای تاریخی مانند شخصیت‌هایی که نقشی در رویدادها داشته‌اند موضوع ارزیابی همیشگی هستند تا گذر زمان و درگذشتن هم‌وردان، نقش هموار کننده‌اش را بازی کند. این کاری است که در همه جامعه‌ها پیش می‌آید.

برای مقایسه روزهای تاریخی می‌باید به عواملی مانند اهمیت آنها در زمان خود، تاثیری که بر آینده گذاشته‌اند، و سودمندی‌شان برای آیندگان توجه کرد. چهارده مرداد یادآور نخستین انقلاب آزادیخواهانه در آسیا و کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره است که الهام بخش ملت‌های بسیار شد. در خود ایران انقلاب به جنبش تجدد و مرحله عملی آن، نوسازندگی در همه زمینه‌ها، انجامید که در بیشتر سده بیستم کم و بیش و در جاهایی بهتر و جاهایی بدتر ادامه یافت و ایران را کشور دیگری کرد. پیام آن انقلاب امروز نیز بازتاب دارد زیرا جامعه ایرانی هنوز درگیر پیکار مدرنیته است و طرفه آنکه در آغاز سده بیست و یکم به حالی قابل مقایسه با صدسال پیش خود افتاده است: یک نظام فاسد قرون وسطائی، ترکیبی از تازه‌ترین تکنیک‌های سرکوبگری در خدمت واپسمانده‌ترین اندیشه‌ها، در برابر جمعیتی بیدار و به حد مرگ بیزار از حکومت؛ یک حکومت قاجارگونه در بلبشو و تکه پارگی خود، رویارو با یک توده بیگانه شده و خواستار دگرگونی ریشه‌ای، و هر دوطرف معادله بسیار نیرومندتر از صدسال پیش.

چهاردهم مرداد ممکن است یادآوری نشود ولی آثار آن برطرف نشدنی است زیرا از آن انقلاب هیچ بدی به ایران نرسیده است. هر چه در آن است شوق آزادی و پیشرفت و بزرگی است؛ نگاه به آینده است با گوشه چشمی به بهترین‌های گذشته. انقلابی است که هر که امروز سخنی برای آینده ایران دارد در طرف برندگان آن است. هر دو سوی طیف سیاسی ایران که در برابر رژیم اسلامی صف آراسته در شمار آن برندگان است و می‌تواند در میراث آن انباز شود، حتا اگر آن را انکار کند یا نادیده بگیرد، چنانکه چپگرایان و پاره‌ای از مصدقی‌ها می‌کنند. هر گوشه آن انقلاب مایه سربلندی ملی است، از جنبش فکری که پیشگام پیکار سیاسی شد؛ از کیفیت رهبری که بسیاری از ستارگان درخشان سیاست و فرهنگ زمان را دربر گرفت؛ از پیکار مسلحانه قهرمانانه تا رفتار بلندنظرانه (نه در همه موارد) با شکست خوردگانی که جایی برای آشتی نگذاشته بودند.

سالروز انقلاب مشروطه می‌تواند ایرانی را به یاد همه چیزهایی که با جنبش مشروطه به ایران آمد ببیند. نخستین آموزشگاه‌های نوین به شیوه اروپائی (در تبریز و با پیشگامی حسن رشدیه) که آموزگاران آذربایجانی اصرار داشتند درس‌ها به فارسی باشد و آخوندها آنها را آتش می‌زدند. روزنامه مردمی (نه وقایع اتفاقیه دولتی) و حزب سیاسی و اتحادیه کارگری؛ رمان و تئاتر و داستان کوتاه و شعر نو، بیداری زنان و آغاز جنبش رهایی زن؛ عرفیگرایی؛ (سکولاریسم) انتخابات و مجلس و جامعه مدنی. او می‌تواند ایران سال ۱۹۰۵ را با ایران سال ۱۹۷۹ مقایسه کند (یک نگاه به عکس‌ها بس است) و ببیند کشورش به برکت آن انقلاب از کجا به کجا رسید. دید و انرژی که آن انقلاب به جامعه‌ای نیم مرده داد حتا با انقلاب اسلامی نیز از میان نرفت و صدسال است که گاه با شتاب و گاه افتان و خیزان، گاه در ژرفا و گاه بیشتر در سطح، ایران را بر راه مدرنیته پیش‌تر می‌برد. ایرانی اگر از نزدیک‌تر بنگرد از خود خواهد پرسید که اصلا ما در تاریخ نزدیک‌مان روزی مهم‌تر از چهارده مرداد داریم؟

برای بخشی کاهنده از طیف سیاسی ایران چنان پرسشی بیجاست. مسلمانان روز مهم‌تری هست که نباید گذاشت از برابر چشمان محو شود. روزی هست که نه سالی یکبار، بلکه اگر شد هر روز، می‌باید یادآوری‌ش کرد. روزی هست، درست در سنت صحیح عاشورا، با معصومین و شهیدان و اشقیاء؛ با گریه و عزاداری و نفرین و آرزوی انتقام. روزی است در حکم پایان جهان. از آن روز بود که درهای خرمی و خوشبختی، میهن دوستی و خدمت، انسانیت و دموکراسی و لیبرالیسم، خردگرایی و استقلال، اصالت و نه تقلید از غرب منحن، بر ایران بسته شد. تاریکی اهریمن بر روشنائی اهورا مزدا ظفر یافت. آن روز که در اهمیت از همه روزهای تاریخی ایران می‌گذرد ۲۸ مرداد است.

درباره ۲۸ مرداد و به ویژه اسباب و عوامل آن اختلاف به اندازه‌ای زیاد و عقاید چنان پابرجاست که تکرار سخنان پنجاه ساله به هیچ‌جا نمی‌رسد. از آن موارد است که می‌باید بر موافقت نداشتن موافقت کنیم (این یکی از فضیلت‌های مدنی است که می‌باید از فرهنگ سیاسی آنگلساکسون بیاموزیم). ولی می‌توان دست‌کم بیطرفانه به پاره‌ای آثار زیان‌آور آن رویداد بر تاریخ نیم قرن گذشته نگاهی انداخت و درسی برای امروز گرفت.

برخلاف ۱۴ مرداد که همه نیروهای سیاسی ایران را برضد استبداد سلطنتی و ارتجاع مذهبی متحد کرد، ۲۸ مرداد یادگار شکاف سیاسی پر نشدنی است که جامعه سیاسی ایران را دو پاره کرد و در یک جنگ بیهوده فرسود، و در برابر استبداد سلطنتی و ارتجاع مذهبی هر دو، بی دفاع گذاشت تا یکی سرانجام جای دیگری را گرفت. سودازدگی آن رویداد که بخش مهمی از طبقه سیاسی ایران را از نظر سیاسی و فکری منجمد کرد و از پیشرفت بازداشت، سیاست ایران را، ضعیف‌تر از آنچه پیش از آن بود، تا خودکشی ملی رسانید. رویداد تاسف‌آوری بود برای همه طرف‌های آن. حتا کسانی که ۲۸ مرداد را پیشدستی بر یک کودتای کمونیستی می‌دانند، ترجیح می‌دهند که کار رهنیدن ایران از تسلط حزبی که تا دهه هشتاد (میلادی) دنبال کودتای هوادار شوروی بود به آنجا نمی‌کشید. (آسانی سقوط مصدق و ابعاد قدرت نظامی حزب توده که بعداً آشکار شد، چنان احتمالی را بسیار زیاد جلوه می‌دهد. ششصد هفتصد افسر شبکه نظامی تنها بخشی از رخنه آن حزب در ارتش بودند و شبکه سه هزار و چند صد نفری درجه‌داران وابسته به حزب هرگز کشف و تا این اواخر اعلام نشد.) ۲۸ مرداد روزی بود که به عنوان یک نماد بیماری پیکره سیاسی ایران خواهد ماند. کشوری که یک سال پیش از آن امپراتوری بریتانیا را شکست داده بود بی‌مداخله امریکا نمی‌توانست مشکل سیاسی درونی خود را حل کند. پادشاهش برای صدور فرمانی که در اختیار قانونی او بود صدگونه فشار و اطمینان دولت‌های بیگانه را لازم می‌داشت و از یک مامور امریکائی برای بازگرفتن تاج شاهی سپاسگزاری می‌کرد و پیشوای ملی‌ش (در پاسخ دکتر غلامحسین صدیقی) از اینکه شکست خورده و سرنگون شده است شادی می‌نمود.

هرچه هم صاحبان عزای ۲۸ مرداد اصرار به ندیده گرفتن داشته باشند، ۱۴ مرداد همان اندازه مال آنهاست که مال اردوی مقابل، "اردوی اهریمن" که انتقام پیروزی‌ش را در ۲۲ بهمن پس داد. (آن انتقام بر کدام گروه‌ها گران‌تر افتاده است؟) این جائی است که ما می‌توانیم از آن آغاز کنیم. هیچیک از ما در هر جای طیف سیاسی کمترین دعوی مالکیت بر انقلاب صدسال پیش نمی‌تواند داشت. نیاکان همه ما در آن شرکت داشتند و بد و خوب انقلاب و هر چه از آن برآمد با همه ماست. می‌توانیم دست‌کم ارجگزاری آن را نقطه اشتراک خود سازیم و در این اشتراک هیچ‌کس چیزی از دست نمی‌دهد.

هرکس آزادی و ترقی مشروطه را بخواهد و تجدد را مسئله مرکزی ایران بداند وارث انقلاب مشروطه است — هر برنامه سیاسی داشته باشد و هر شکل حکومتی برای ایران بخواهد. آن انقلاب مایه سربلندی همه ما به عنوان مردم ایران است. هیچ‌کس هیچ گاه لزومی بر توجیه آن نداشته است یا به هر دلیل از بابت آن پوزشی نخواسته است. همه آنها که امروز از آن دوری می‌جویند سال‌های دراز ستاینده و مدافعش بوده‌اند.

در برابر، اگر از ۲۸ مرداد وسیله حمله به محمدرضا شاه و گریه بر مظلومیت دکتر مصدق را بگیرند چه از آن خواهد ماند که به یادآوری هر روزه و هر ساله ببرزد؟ در ۲۸ مرداد جز یک سلاح سیاسی گروهی، چیست که آن را یک روز بزرگ تاریخی کند؟ و شکافی را که در طبقه سیاسی ایران انداخت تا کی می‌شود ادامه داد؟ اهمیت ۲۸ مرداد برای آینده ایران در آن است که به هر بها از تکرار وضعی که در مانده از گشودن مسائل خودمان، به دیگران فرصت مداخله بدهیم جلوگیری کنیم؛ به ویژه در اوضاع و احوالی که جمهوری اسلامی با سیاست‌های نابخردانه‌اش ایران را در چشم توفان گذاشته است و ممکن است قدرت‌های بزرگی در دشمنی با رژیم و برای حفظ امنیت خود تا جاهای خطرناکی بروند. اما اگر می‌خواهیم از ۲۸ مرداد درس درستش را بگیریم می‌باید آن را از یک اسلحه سیاسی صرف بدر آوریم. پنجاه سال جنگ در دو سوی ۲۸ مرداد بس است. امروز می‌باید بجای گذشته دور به آینده نزدیک و مخاطرات بزرگی که در پیش است بیندیشیم. بقایای نسلی که هنوز می‌تواند خدمتی (و جبران بی خدمتی‌هایی را) به مردم خود بکند اگر امروز هم نتواند به مصلحت بزرگ‌تر ملی بیندیشد و جنگ بر سر روزهای تاریخی را از دست بگذارد دیگر چه فرصتی خواهد بود؟ کسی انتظار ندارد که اصحاب ۲۸ مرداد از آن "مهم‌ترین روز تاریخ ایران" یا نظر خود چشم بپوشند. اما این اندازه می‌توان انتظار داشت که آن را در مرکز استراتژی خود نگذارند. مبارزه آنها با ۲۸ مردادی‌ها بی‌معنی است زیرا با چنان کسانی سروکار ندارند. چند نشانه لازم است تا این کسان را به خود آورد که اگر به کشمکش‌های بی‌معنی و بی‌نتیجه‌شان پایان ندهند دیگران برای‌شان تصمیم خواهند گرفت؟

ما این بحث‌ها را بیشتر در بیرون داریم. در خود ایران سیلاب پر زور رویدادها، صد سال

و پنجاه سال پیش را از یاد مردم زدوده است. کیست که در زیر واقعیت زشت زندگی هر روزه در دامن اسلام عزیز آخوندها، و دربرابر دورنمای هراس‌آور پایانی که سیاست‌های رژیم برای آن تدارک می‌بیند، پاس ۱۴ مرداد را بدارد یا در سوگ ۲۸ مرداد بنشیند؟ اگر ما می‌خواهیم اندکی حس اندازه به بحث سیاسی - تاریخی بیاوریم به امید آن است که بقایای یک نسل به پایان رسیده، خود را از زندان گذشته‌اش برهاند و همزمان مردمی شود که کارهایی لازم‌تر از ستایش و نکوهش پیشینیان دارند. تاریخی که سرانجام مال همه می‌شود و بد و نیکش بر ملتی که آن را ساخته و زیسته است می‌افتد چه بهتر که زودتر از میدان نبرد اشخاص و گروه‌ها بدر آید

تفاوت پختگی سیاسی و رشد فرهنگی جامعه‌ها از رفتاری که با روزها و شخصیت‌های تاریخی دارند بهتر از همه آشکار می‌شود. چرچیل نه تنها به دلیل نقش حیاتی خود در رهایی جهان از فاشیسم، بلکه از نظر ابعاد شخصیت خود یک مرد استثنائی برای همه زمان‌ها بشمار می‌آید. مردم انگلستان همان چرچیل را در فردای پیروزی بر هیتلر به شکست انتخاباتی دچار کردند و با افتخار به خانه‌اش فرستادند. نه حزب محافظه‌کار هیچ‌گاه داشتن چرچیل را به رخ حزب مخالف کشید و از پیروزی بزرگ او سرمایه سیاسی ساخت نه حزب کارگر از نداشتن شخصیتی مانند چرچیل احساس کمبود کرد. انقلاب فرانسه یا انقلاب امریکا روزهای بزرگی هستند ولی کسی با چسباندن خودش به آنها در پی کسب مشروعیت نیست. شخصیت‌ها و روزهای تاریخی اگر هم سودمندی سیاسی داشته باشند از نظر ارتباطی است که با مسائل روز می‌یابند. حزب جمهوریخواه امریکا به داشتن رونالد ریگان سربلند است ولی جرج بوش که بسیار می‌خواهد کلاه او را بر سر گذارد هرگز نمی‌گوید به من رای بدهید چون ریگان چنان و چنین بود و کارتر دمکرات چنین و چنان. تبلیغات جمهوریخواهان، آنهم غیرمستقیم به سودمندی سیاست مالیاتی ریگان و قدرت‌نمایی او دربرابر دشمنان امریکا اشاره‌هایی می‌کند ولی بوش نام ریگان را نیز در سخنرانی‌های انتخاباتی خود نمی‌برد. اگر سیاستگران امریکائی آنگونه بهره‌برداری سیاسی را به جاهائی برسانند که ما مسلم می‌گیریم و اصلا امرمان بی‌آنها نمی‌گذرد کم‌ترین فرصتی از سوی رای دهندگان

نمی‌یابند.

ما تنها ملتی نیستیم که در تاریخ خود روزهای خوب و بد و شخصیت‌های بزرگ و نه چندان بزرگ داریم ولی مردمان پیشرفته مانند گروه‌هایی از ما کار روزانه خود را برای کشمکش بر سر آنها نمی‌گذارند. نه تنها یک حزب سیاسی با رهبر خود زنده نمی‌ماند و به مرگ محکوم نمی‌شود؛ انرژی ملی نیز در جنگ بر سر روزها و کسان بر باد نمی‌رود. مردم از رهبران و احزاب، فاضل بودن پدرشان را نمی‌پرسند. در خود ایران نیز مردم می‌خواهند بدانند هرکس چه در انبان دارد؛ تکیه بر افتخارات پیشینیان بس نیست. می‌توان انتظار داشت که سرمایه‌های سیاسی منفی نیز دیگر چندان بکار نیاید. دیگر فاصله گرفتن از خمینی، محکوم کردن او و بدترین حملات به او نیز گروه‌ها را شایسته حکومت کردن نمی‌سازد؛ محمدرضاشاه که جای خود دارد. آنها که دنبال بهره‌برداری‌های آسان‌اند بازی را از هم اکنون باخت‌اند. دعوی اداره یک کشور به صلاحیت‌های بسیار بیشتری نیاز دارد و بد بودن دیگری، اگر واقعیت هم داشته باشد دلیل خوبی خود نیست.

یک سازمان سیاسی که پیش از همه و با روشنی بیش از همه، خود را به پادشاهی مشروطه متعهد ساخته در رفتار با گذشته خویش و دیگران، با تاریخی که موضوع اصلی کشمکش‌ها شده، سرمشقی گذاشته است که جای توجه دارد. برای حزب مشروطه ایران آسان‌تر از آن نمی‌بود که تکیه خود را بر مقایسه بگذارد. ما خوبیم و بقیه بدند چون در زمان ما بهتر بود و در زمان بقیه بدتر شد. حزب می‌توانست هر شخصیت و هر روزی را که چون سلاحی بر ضد آن بکار می‌برند با شخصیت و روزی بهتر، یا دست‌کم به رخ کشیدن شخصیت و روزی بدتر از سوی مقابل، از اثر ببندارد. می‌توانست وارد هر مسابقه زیبایی (در واقع لجن‌پراکنی) بشود و زشتی خود را پشت زشتی دیگران بپوشاند. چنان رفتاری سرهای تهی بسیاری را گرم و دل‌های سوخته بسیاری را خنک می‌کرد؛ و البته آن مقدار مبارزه‌ای را هم که می‌توان با جمهوری اسلامی کرد به پستی و بی‌آبرویی همه دست در کاران مسابقه می‌کشید. از آن بدتر هیچ نتیجه‌ای جز ادامه بیماری و ضعف سیاسی گذشته برای آینده ایران نمی‌داشت.

آنچه در رویکرد این حزب قابل ملاحظه است اکراهی است که با همه بستگی بنیادی

به جنبش مشروطه، در بهره‌برداری سیاسی از آن دارد. بهره‌ای که حزب مشروطه ایران از آن جنبش می‌برد ژرف‌تر رفتن در پیام آن، سازگار کردنش با اوضاع و احوال امروز، و فراخواندن گرایش‌های سیاسی دیگر است که آن جنبش را از آن خود بدانند و کمک کنند که زمینه مشترک دیگری برای همراهی — علاوه بر مجلس موسسان و همه پرس‌ی برای نظام آینده ایران — پیدا شود. روزها و شخصیت‌های تاریخی هستند، نه برای بدست آوردن اعتبار سیاسی. اعتبار را می‌باید از خود گرفت. ما خوبیم چون فلان خوب یا بد بوده است به کار تهی‌دستان می‌خورد و از تهی‌دستی تا ورشکستگی راهی نیست. ما اگر هم بخواهیم مدعی میراث دوره‌ها و شخصیت‌هایی باشیم باید میان میراث با ارث تفاوت بگذاریم. میراث مال همه است، هر که بخواهد. در حزب مشروطه ایران دنبال ارث گذشته نیستند چون نمی‌خواهند مانند گذشته باشند. وارث، کسی که می‌خواهد ارث گذشته را ببرد، می‌باید مانند آن رفتار کند. همه ما بهتر است ارث گذشته را فراموش کنیم. نباید بخواهیم هیچ گذشته‌ای تکرار شود.

این اسطوره زدائی از رویدادها و شخصیت‌های تاریخی که برای مردمی پرورش یافته با روحیه عاشورائی آسان نیست یک دگرگونی لازم در منش ملی ماست. نیاز حیاتی به مردگان، تناقضی است که ایستائی و واپسماندگی را در خود دارد. حتا جنبش مشروطه سراسر افتخارات و درخشش‌ها نبود. یک اقلیت کوچک، ناآزموده و نیمه‌سواد، ارباب شکسته به گل نشسته‌ای را هرچه توانست حرکت داد و زود از نفس افتاد، و بیش از آن هم نمی‌شد. جامعه‌ای که یک دوره دراز تاریخی در خرافات و بی‌نظمی فرو رفته بود اصلا در چند صد ساله گذشته نمی‌توانست اسطوره بیافریند. ما حق داریم از اینکه توانستیم بمانیم و از همگان درگذریم (از بیشترشان در بسیاری جاها) خرسند باشیم. ولی در بافتار context جهانی هنری نکرده‌ایم. ماندن در آن گذشته‌ها همت‌مان را پست و پای رفتارمان را سست می‌کند. صدسال گذشته به بیهوده بر این ملت نگذشته است و به آن توانائی داده است که صدسال بسیار بزرگ‌تری داشته باشد.

مشروطه سنتی ماندگار برای آینده

تاریخ ایران در سده بیستم، تاریخ مشروطیت است. اندیشه‌هایی که از جنبش مشروطه در آغاز این سده برخاست درصورت‌های گوناگون خود حتا درصورت‌های انحرافی و واکنشی، تاریخ این صدساله را ساخته است و آینده قابل پیش‌بینی جامعه ایرانی نیز زیر تاثیر همان اندیشه‌ها و تجربیات شکل خواهد گرفت. آنچه به جنبش مشروطه چنین سهم بزرگی در زندگی ملی ایران داده است یکی بودن آن با اندیشه نوگری یا تجدد است. نوسازندگی همه جانبه جامعه ایرانی با جنبش مشروطه آغاز شد، در سیاست و فرهنگ و روابط اجتماعی، و تا وقتی که مسئله ایران مسئله نوگری یا تجدد است اندیشه‌های جنبش مشروطه تازگی و نیروی زندگی خود را نگه خواهد داشت.

پادشاهی تنها یکی از عناصر مشروطیت است و نباید مشروطیت را در پادشاهی خلاصه کرد. جنبش مشروطه، پادشاهی را به ایران نیاورد و به غلط با آن یکی شناخته می‌شود. مشروطه‌خواهان در پی نوسازندگی جامعه ایرانی در همه زمینه‌ها، از جمله نظام حکومتی، بودند و پادشاهی را نیز دگرگون کردند. اما پادشاهی پیش از آنها بود و چنگاهی نیز با مشروطیت در افتاد. مشروطه‌خواهان با سلطنت‌طلبان در جنگ بودند و کشتگان انقلاب مشروطه به دست نیروهای سلطنت‌طلب از پای درآمدند. امروز ما مشروطیت را در زمینه سیاسی با یک رژیم معین، یعنی پادشاهی پارلمانی یکی می‌گیریم، و این شکل حکومت با توجه به زمینه سیاسی و عاطفی و امکانات خود در جامعه ایرانی و سودمندی‌هایش برای کشوری در شرایط ایران بخت قابل ملاحظه‌ای در آینده ایران دارد. ولی مشروطیت به عنوان یک اندیشه سیاسی - اجتماعی، با پیشینه صدساله خود در عرصه نظریه و عمل، ارزش آن را دارد که در همه ابعادش بررسی شود

و در چنان بررسی است که عناصر ماندگار و زنده آن برای امروز و آینده ایران آشکار خواهد شد.

در سیر تحولی اندیشه مشروطیت سه دوره برجسته را می‌توان بر شمرد:

- جنبش مشروطه‌خواهی

- پادشاهی پهلوی

- دوران پس از انقلاب

۱ - جنبش مشروطه‌خواهی

از دهه‌های پایانی سده نوزدهم پدیده‌های دوگانه واپسماندگی و وابستگی که برای روشنفکران ایرانی در پادشاهی استبدادی قاجار یگانه می‌شد در مرکز گفت‌وگو یا تفکر و بحث سیاسی ایران قرار گرفت. در برابر پادشاهی (ناصرالدین شاه) که کشور را یا تکه تکه به بیگانگان وامی‌گذاشت، یا تکه تکه به آنها می‌فروخت و همه را در خوشگذرانی‌ها و تن‌آسانی‌های مبتذل خود صرف می‌کرد، یک راه بیشتر در برابر اصلاح‌طلبان ایرانی نمی‌بود: کوتاه کردن دست پادشاه از امور کشور و ایستادگی در برابر دست‌اندازی‌های بیگانگان. ایران واپسمانده بود، زیرا بیگانگان سر رشته کارها را در دست داشتند، و وابسته به بیگانگان بود، زیرا به سبب واپسماندگی، توانایی دفاع از خود را نداشت. مسئول این هر دو پادشاهی قاجار شمرده می‌شد که کشور را چون تیول خود می‌شمرد و غم مردم نداشت و از حس سربلندی و احترام ملی بی‌بهره بود.

محدود کردن پادشاهی و دادن اختیار کشور به دست نمایندگان مردم و مجلس شورای ملی چاره‌ای بود که پدران انقلاب مشروطه برای فوری‌ترین و حیاتی‌ترین نیاز ملی - جلوگیری از بخشیدن کشور به بیگانگان - اندیشیدند. آن زمان‌هایی بود که هر ماجراجوی خارجی با چند هزار لیبره پیشکش به پادشاه امتیاز گوشه‌ای از کشور را می‌گرفت و گمرکات ایران برای پرداخت هزینه سفرهای شاهانه به گرو گذاشته می‌شد. اصطلاح مشروطه و مشروطیت بر خلاف تصور عمومی از شرط عربی نیامده است؛ هر چند که قدرت مطلق پادشاهی به قانون اساسی مشروط گردید. مشروطه‌خواهان نام جنبش خود را از راه عثمانی، از شارت فرانسه گرفتند که اصطلاح دیگری برای قانون

اساسی است. آنها در پی قانونی کردن حکومت و حکومت قانون بودند؛ درد ایران را به درستی از بی قانونی، یعنی دلخواسته بودن حکومت می‌دانستند. کسانی که به عمد یا اشتباه مشروطه‌خواهی را در مشروط کردن قدرت خلاصه می‌کنند همان بس است که به کتاب‌های اروپائیان و امریکائیان بنگرند. در آن کتاب‌ها هر چه هست Constitutional Revolution است نه conditional revolution انقلاب مشروطه انقلاب قانون اساسی بود یعنی قانونی کردن حکومت. حکومت قانونی با حکومت قانون فرق دارد و مقصود از آن مقید کردن قدرت حکومتی به قوانینی است که مردم توسط نمایندگان خود می‌گذارند. در حکومت قانون اجرای قوانین، منشاء آنها هرچه باشد، مورد نظر است. سنت rechtstaat در اروپای مرکزی به خوبی این تفاوت را نشان می‌دهد. در اروپای مرکزی حکومت‌های اقتدارگرای غیردمکراتیک قانون‌هائی را که همه برخاسته از رای مردم نمی‌بود اجرا می‌کردند. جامعه با قانون اداره می‌شد ولی حاکمیت در دست مردم نمی‌بود. با قانون اساسی، فرایافت concept حاکمیت مردم رسماً و بطور اصولی پذیرفته شد و بقیه‌اش به ظرفیت جامعه بستگی یافت.

با آنکه نخستین غریزه پدران جنبش مشروطه ناسیونالیسم نگهدارنده و دفاعی بود — احساس وظیفه در برابر تاریخ یک ملت که‌نسال و سر بلند — این ناسیونالیسم، تنها درچارچوب یک نظام دمکراتیک تصور می‌شد. تنها مجلسی که از مردم بر می‌خاست می‌توانست استقلال و یکپارچگی کشور را نگهدارد. قانون اساسی ۱۲۸۵/۱۹۰۶ همه به مجلس شورای ملی می‌پردازد. مجلسی که می‌بایست فوری‌ترین وظیفه را که جلوگیری از دادن امتیازات به بیگانگان بود به انجام رساند. مواد مربوط به سازمان کشور و نظام سیاسی و حقوق مردم در متمم قانون اساسی ۱۲۸۶/۱۹۰۷ آمده است. ولی در پشت همه اینها دلمشغولی به استقلال و یکپارچگی کشور و حاکمیت مردم، اراده رساندن ایران به پای اروپا و آنچه ترقی و ترقی‌خواهی نام گرفت نهفته بود.

مشروطه‌خواهان از همان نخستین روزها بدنبال کشیدن راه‌آهن سراسری و آوردن صنعت نوین، به ویژه ذوب‌آهن، و آموزش همگانی رایگان به ایران بودند. پیشگام‌ترین‌شان به اصلاحات ارضی و قانون کار می‌اندیشیدند. کوشش‌های ناموفق در پایه‌گذاری بانک ملی و سامان دادن به وضع مالی کشور (با آوردن مستشاران آمریکایی

مانند شوستر و میلسپو) هم در پهنه دفاع از استقلال وهم نوسازندگی و ترقی کشور می‌گنجید. از همان آغاز، این تصور، حتا به صورت مبهم وجود داشت که استقلال و دموکراسی و توسعه با هم ارتباط دارند و دموکراسی و ترقی دو روی یک سکه‌اند. این نگرش تازه به سیاست و اجتماع با خود یک زبان و ادبیات تازه نیز آورد که با گسترش صنعت نشر و رونق گرفتن روزنامه‌نگاری تقویت شد. جنبش مشروطیت به نوسازندگی در همه زمینه‌ها انجامید و خود از همین نوگرایی برخاسته بود. مردان — و تک توک زنان — تازه‌ای در قلمرو سیاست و فرهنگ بر آمدند و با اشرافیت کهن و بیشتر فرسوده به رقابت پرداختند. طبقه متوسط کوچک ولی بیدار و فعال ایران نشانه خود را بر همه زندگی ملی گذاشت.

۲ — پادشاهی پهلوی

بسیاری از تاریخ‌نویسان سیاسی - حزبی معاصر از رضاشاه یک برابر نهاد، آنتی‌تر، مشروطه ساخته‌اند — کسی که مشروطیت را برچید. ولی او بود که بیشتر آنچه را که مشروطه‌خواهان برای ایران آرزو می‌کردند عملی ساخت: تشکیل کشور واحد از ممالک محروسه ایران که بیش از آنکه یک نام باشد بدنامی بود؛ کوتاه کردن دست بیگانگان از کارهای کشور، مگر در صنعت نفت که از پس قدرت نظامی و سیاسی امپراتوری بریتانیا برنیامد؛ استقلال مالی و پولی کشور و پایه‌گذاری صنایع نوین؛ از جمله کوشش نافرجام برای پایه‌گذاری صنعت فولاد؛ کشیدن راه‌آهن سراسری و پیوستن استان‌های کشور به یکدیگر با شبکه راه‌ها؛ نظام وظیفه عمومی و آموزش همگانی؛ بیدار کردن حس غرور ملی در مردمی که بیش از یک سده با شکست و خواری زیسته بودند؛ و بسیاری کارهای دیگر؛ همه تا آنجا که برای ایران در آن روزگار امکان می‌داشت.

در برابر انقلاب از پایین جنبش مشروطیت که در شرایط آن روز ایران، با نبودن هیچ زیرساختی، از کار چندانی بر نمی‌آمد، رضاشاه به انقلاب از بالا دست زد — آنچه که از سده‌های هفده و هژده در اروپای مرکزی و شمالی آزموده شده بود و در زمان رضاشاه در ترکیه جریان داشت. رضاشاه عنصر دموکراسی را از مشروطیت برداشت ولی در آنچه مربوط به ناسیونالیسم و ترقیخواهی بود از مشروطه‌خواهان بسیار فراتر رفت. او که با

رای مجلس به پادشاهی رسیده بود ظواهر قانون اساسی مشروطیت را نگاهداشت، با آنکه دیگر نیازی به آن نداشت. این امتیازی بسیار پر معنی بود که به ماندگاری اعتبار و مشروعیت انقلاب مشروطه داده می‌شد. مردم ایران قدر اصلاحات رضاشاهی را می‌دانستند ولی از احترام و سربلندی‌شان به آن انقلاب هیچ کاسته نشد. حکومت‌های دوران مشروطیت شکست خورده بودند ولی خود آن جنبش در خودآگاهی ملی ایرانیان همچنان سرچشمه الهام اندیشه سیاسی و اجتماعی ماند.

در سال‌های پس از رضاشاه، مصدق و جنبشی که به نام او شناخته می‌شود قدرت خود را از مشروطیت گرفت. او به عنوان بزرگ‌ترین مدافع آرمان‌های ناسیونالیستی و آزادیخواهانه انقلاب مشروطه بر صحنه سیاست ایران در سال‌های جنگ و پس از آن چیرگی یافت. ملی کردن صنعت نفت و پیکار برای کوتاه کردن دست انگلستان از ایران درست در متن سنت مشروطه‌خواهی می‌گنجد و شعار "شاه باید سلطنت کند، نه حکومت" درست‌ترین تعبیر از قانون اساسی مشروطیت می‌بود. حتا حزب توده می‌کوشید ریشه‌های خود را در انقلاب مشروطیت بجوید. در واقع سال‌های پس از رضاشاه شاهد واکنشی در جهت آن انقلاب بود؛ چنانکه حتا شکست مشروطه‌خواهان در دو دهه پس از انقلاب به گردن رضاشاه انداخته شد که هیچ ربطی به واقعیات تاریخی نداشت. محمدرضاشاه نیز از آن هنگام که اختیارات حکومتی را بر اقتدار اخلاقی و سیاسی پادشاهی افزود از دهه ۱۹۵۰/ ۱۳۳۰ در نگهداری و رعایت ظواهر قانون اساسی کوشید. او با تغییر قانون اساسی و افزودن بر اختیارات خود، نقضی را نیز در مورد تغییر قانون اساسی و نیابت سلطنت بر طرف ساخت؛ و برنامه‌های اصلاحی خود را در هر جا نمی‌شد، مانند مورد اصل دو متمم قانون اساسی که به رهبران مذهبی در مورد تطبیق قوانین با شرع حق و تو می‌دهد و تغییرناپذیر است، به رغم قانون اساسی به اجرا گذاشت. برنامه انقلاب از بالای او از اصلاحات رضاشاهی نیز درگذشت. ایران در پایان دوران پهلوی با استانداردهای جهان سومی کشوری نیرومند بود، در نخستین رده کشورهای رو به پیشرفت؛ و از بسیاری جهات همان بود که نسل دوران انقلاب مشروطه به دشواری می‌توانست آرزوی‌ش را نیز داشته باشد.

اما توسعه و اصلاحات در دوران محمدرضاشاه به صورتی روز افزون جای یک

ایدئولوژی را گرفت - ناپخته و بی‌انسجام - که در آمارهای بی روح و نه چندان گویا تجسم می‌یافت و روح و معنای توسعه را فدای جنبه کمی و مقداری آن می‌کرد. از همین دوران، دست کم از نیمه پادشاهی محمدرضاشاه، بود که ناهماهنگی میان ساختار سیاسی کشور با پیشرفت‌های اجتماعی و اقتصادی آن نمایان گردید. اگر در دوران رضاشاه از یک پایه اقتصادی و اجتماعی برای دموکراسی در ایران به دشواری می‌شد سخن گفت، در دوران محمدرضاشاه، اشغال خارجی و دفاع از یکپارچگی ایران و پیکار ملی کردن نفت و پیامدهای آن که بیست و چند سالی را در برگرفت برای بسیاری از هواداران رژیم پادشاهی، به درست یا به مبالغه، توجیهی بر طبیعت خودکامه حکومت می‌بود. می‌گفتند کشور از همه جهت ناتوان و در تهدید است. اما از دهه ۱۳۴۰/۱۹۶۰ دیگر هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای جلوگیری از رشد نهادها و کارکرد دموکراتیک در کشور نمی‌شد آورد. به ویژه که خود فرایند توسعه نیز از دهه ۱۳۵۰/۱۹۷۰ به موانع سیاسی فراوان برخورد (پاسخگو نبودن حکومت، فساد، و دوست‌بازی و خویشاوند پروری به هزینه مردم) که اصلاح پیرامان نظام سیاسی، یعنی دموکراتیک شدن حکومت را - برای کارآمدتر کردن توسعه اقتصادی و اجتماعی هم شده - طلب می‌کرد.

طبقه متوسط ایران به برکت اصلاحات رضاشاهی و رونق اقتصادی محمدرضاشاهی یک نیروی بزرگ اجتماعی شده بود که به دلیل روحیه کارآفرینی entrepreneurial و ریشه‌داری فرهنگی و درجه بالای آموزش آن بر بیشتری از کشورهای هم‌ردیف ایران برتری داشت. برای این طبقه متوسط، آزادی پول در آوردن و فعالیت اقتصادی، که آن هم آلوده انحصارگری قدرت سیاسی شده بود و نارضائی‌هایی برمی‌انگیخت، بس نمی‌بود. زنان و مردانی که خود را از هیچ‌کس کمتر نمی‌دیدند و به حق در درستی بسیاری از سیاست‌ها و استراتژی‌ها تردید داشتند، خواهان مشارکت در فرایند سیاسی می‌بودند و این استدلال - بهانه را که فرماندهی پادشاه برای توسعه کشور ضرورت دارد، بر نمی‌تافتند.

از اواخر پادشاهی محمدرضاشاه حتا آن استدلال‌ها نیز به کناری نهاده شد و بیزاری از دموکراسی و حکومت قانونی به صورت یک فلسفه حکومتی درآمد. پادشاه دمی از استهزا و محکوم کردن دموکراسی، نه تنها برای کشورهای در وضع ایران، بلکه در

سرزمین‌های دموکراسی لیبرال نیز، باز نمی‌ایستاد. اگر در آغاز، خودکامگی به عنوان یک ضرورت — اگر نه شر لازمی — توجیه می‌شد، در پایان، دموکراسی به عنوان یک نظام سیاسی که با خود تنبلی و انحطاط می‌آورد تلقی می‌گردید. حکومت قانونی نه تنها دست و پاگیر، بلکه خلاف رابطه عرفانی و رازآمیز شاهنشاه و فرمانده و خدایگان با مردمی که می‌بایست همه چیز خود را از او بدانند شمرده می‌شد. پرستش شخصیت، به زیان آزادی، به ابعاد ناپسند می‌رسید.

ناسیونالیسم نگهدارنده مشروطیت در این دوره با افزایش قدرت اقتصادی و نظامی ایران چهره‌ای جهانجویانه یافت که با توانایی‌های واقعی ایران، حتا با زمینه محافظه‌کارانه سیاست خارجی هشیارانه محمدرضاشاه، سازگاری نمی‌داشت. شعارهای بلندپروازانه‌ای مانند امن نگاهداشتن راه‌های دریایی اقیانوس هند، که هیچ ربطی به ایران ندارد، ترس‌های بیهوده و بی‌پایه‌ای در کشورهای دور و نزدیک بر می‌انگیخت.

محمدرضاشاه فریافت حکومت به عنوان خدمتگزار کشور و عامل توسعه، و نه فقط ارگان گردآوری مالیات و سربازگیری را که رضاشاه بیش از هر کس به ایران آورد، پیشتر برد، با سیاست‌های رفاهی پردامنه خود بعد عدالت اجتماعی را بر میراث مشروطیت، که با همه محدودیت‌ها و دستکاری‌ها همچنان زمینه اصلی کشورداری در پادشاهی پهلوی بود افزود. تعهد به توسعه، تعهد به عدالت اجتماعی را نیز در بر گرفت. در عمل این هر دو با نابسامانی‌ها و کمبودهای فراوان دست به گریبان بودند، ولی در شدت و صمیمیت تعهد دستگاه حکومتی و رهبری سیاسی جای تردید نبود. استراتژی و تاکتیک‌ها گاه نادرست بودند ولی پادشاه با کار ده، دوازده ساعت در روز و رسیدگی به جزئیات، زندگی خود را در خدمت رفاه مردم ایران گذاشته بود.

۳ — پس از انقلاب

انقلاب اسلامی پس‌رنشی backlash به سراسر جنبش مشروطه‌خواهی بود. بزرگ‌ترین تلاشی بود که برای ناچیر کردن پایه‌های فکری و دستاوردهای عملی دوران مشروطه صورت گرفت و اندک زمانی چنان می‌نمود که اسلامی‌ها با همراه کردن اکثریت بزرگ مردم ایران توانسته‌اند سیر مقاومت ناپذیر جنبش مشروطه را متوقف سازند. (در اینجا

اسلامی در معنایی جز مسلمان بکار رفته است؛ اسلامی‌ها اسلام را وسیله‌ای برای مقاصد سیاسی می‌سازند.) اسلامی‌ها بجای تجدد و ترقیخواهی جنبش مشروطه ارتجاع حوزه را نهادند و بجای ناسیونالیسم ایرانی، امت اسلامی را؛ حاکمیت مردم و دموکراسی را با ولایت فقیه جانشین کردند؛ و شیخ فضل‌الله نوری را به حق در بالای "پانتئون" خود قرار دادند. آن غریزه‌ای که در نخستین ماه‌های انقلاب در پی ویران کردن یادگارهای پهلوی‌ها و تخت‌جمشید و مجسمه فردوسی برآمد، روح واقعی انقلاب اسلامی بود. هنگامی که خمینی "مغزهای فاسد" را به باد حمله گرفت و مردم را به بازگشت به شیوه زندگی صدسال پیش فراخواند، آرزوهای پس زده ضدانقلابی را بیان می‌داشت که از پگاه انقلاب مشروطه شکل گرفت و در نهان بالید و منتظر ماند.

اگر بر نیرومندی سنت مشروطه‌خواهی — همه آن اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی که در بیشتر صدسال گذشته بر جامعه ایرانی فرمانروایی کرده است — گواهی لازم باشد همانا پایداری این سنت در جامعه ایرانی سال‌های جمهوری اسلامی و بالیدن آن در گفتمان discourse سیاسی - ایدئولوژیک روشنفکران درون و بیرون است. رهبران مذهبی که قدرت سیاسی را نیز چه با پادرمیانی "لیبرال‌ها" در یک ساله اول و چه مستقیماً در سال‌های پس از آن در دست گرفتند، هنوز سال نخست پیروزی را به پایان نرسانده، دریافتند که مشروعه بیهوده در آغاز سده بیستم در برابر مشروطه شکست نخورده بود. اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی مشروطیت از نیازهای جامعه ایرانی در این سده برمی‌خاست. ایران چه با حکومت مشروطه، چه با حکومت پادشاهی استبدادی در چهارچوب کلی قانون اساسی مشروطیت، و چه با جمهوری اسلامی آخوندی اداره شود، نیاز به نگهداشتن خود در برابر دست‌اندازی‌های بیگانگان، در دست گرفتن سرنوشت ملی خود و یکپارچه ماندن و مهار کردن نیروهای گریز از مرکز که از بیرون پشتیبانی می‌شوند دارد و باید سطح زندگی قابل مقایسه‌ای با کشورهای پیشرفته برای مردم خود فراهم آورد؛ زیرا در این عصر انقلاب ارتباطات، جامعه‌های پیشرفته‌تر بیش از گذشته به صورت معیاری برای همه جهانیان درآمده‌اند — چنانکه از نظر سیاسی نیز نمی‌توان به مردم گفت که خودشان شایستگی اداره کارهای‌شان را ندارند و یک رهبر یا پیشوا به هر نام باید برای آنان تصمیم بگیرد.

از انقلاب دیری نگذشت که ناسیونالیسم ایرانی خود را بر امت اسلامی که گویا یگانه است تحمیل کرد و اگر تکانی هم لازم می‌بود حمله عراق با اکثریت شیعی مردمانش به ایران، و جنایاتی که مسلمانان و شیعیان بر هم‌کیشان خود روا داشتند، آن را فراهم ساخت. خلیج اسلامی از خلیج فارس برنیامد و سران حکومت از منبر نماز جمعه درباره افتخارات تاریخی و فرهنگی ایران سخن گفتند و در پی بزرگداشت فردوسی برآمدند. زبان فارسی که در آغاز جز زبیده‌ای برعربی شمرده نمی‌شد همچنان در دست نویسندگان و مترجمان روزافزون، خود را از واژه‌ها و اصطلاحات نالازم عربی پیراست و در گسترش ناگزیرش از سرچشمه‌های خود مایه جست.

بحث توسعه و ترقی، سراسر دستگاه حکومتی را فرا گرفت، و هر چند در عمل به سبب طبیعت تاراجگر رژیم از آن فروماندند، مکتبی‌های بی‌مایه را برسر جایشان نشاند. همه دشمنی با پهلوی‌ها باعث آن نشد که همان هدف‌ها و استراتژی‌ها و حتا اعتیاد به آمارها را که اکنون نادرست‌تر و گنگ‌تر از همیشه شده است، نگه ندارند.

جمهوری اسلامی در کوششی ناکام و شبانروزی است که پا در جا پای رژیم پادشاهی بگذارد. دست به دامن درس خواندگان و کارشناسان شدن، همان "مغزهای فاسد" که خمینی از آنها می‌نالید، یک رویه (جنبه) دیگر چیرگی یافتن ترقیخواهی مشروطه بر ارتجاع حوزه‌ای است. اما حتا در خود حوزه نیز می‌کوشند به دانش نوین روی آوردند؛ زآغان بی‌شمار آرزوی روش کبک می‌کنند. آشتی دادن دانشگاه با حوزه که در دست لیبرال‌ها و ملی‌مذهبیان به حوزه‌ای شدن دانشگاه کمک کرد، اکنون به دست آخوندها به دانشگاهی شدن حوزه کمک می‌کند. آخوندها توانسته‌اند سطح دانشگاه را پایین آوردند، ولی دانشگاه به اصل خود وفادار مانده است (از جمله به عنوان کانون اعتراض و پایداری) آموزش عالی — چنانکه در سطح‌های پایین‌تر — در برابر جهان‌بینی حوزه ایستادگی می‌کند و تا آنجا که بتواند همپای جهان امروز گام برمی‌دارد. تجدد و ترقی و نوگری در همه جا زمینه اصلی بحث و تفکر است و نشانه‌های آن را در نشریه‌ها و کتاب‌ها و سمینارهایی می‌توان دید که به فراوانی و غنای شگفتاور در آن بیابان سیاسی پدیدار می‌شوند. از انقلاب اسلامی و جهان‌بینی آن جز تعارف زبانی و رفع تکلیف نشانی نمانده است. گویی این انقلاب تنها برای آن بود که گروهی بیابند و دست

براسباب قدرت و منابع دارایی بیندازند. ساختار قدرت، اسلامی است ولی دیگر هر چه بتوان در ایران از آن بی‌تأسف و بی‌زاری سخن گفت ربطی به انقلاب و ساختار قدرتش ندارد.

خود ساختار قدرت، آنچنان که خمینی پیش از پیروزی‌اش اعلام می‌کرد نمانده است. ولایت فقیه نامی است که بر یک الیگارش‌بی‌هیچ پایه تئوریک نهاده‌اند که جز سر نیزه منطق و توجیهی ندارد. قدرت به دست عبا و عمامه است ولی نه سیاست‌های حکومت شرعی است، نه — جز معدودی — مراجع شرعی قدرت را در دست دارند. اسلام در حکومت وارد شده است، اما به صورت مصلحتی و ناپیوسته، و بیشتر در قلمرو احوال شخصی و زندگی خصوصی مردم؛ اسلامی است تابع زیر و بالای سیاست‌های روز که بیشتر در ظواهر و شعارها بازتاب دارد تا در گوهر فرمانروایی. ضرورت‌های کشورداری، و بیش از همه، خود دستگاه حکومتی، است که اسلام سیاسی را از زیر پوسته‌اش می‌خورد و چیزی جز همان پوسته نمی‌گذارد. خمینی از نگهداشتن قانون اساسی و مجلس انتخابات و ریاست جمهوری انتخابی و حتی حق رای زنان که بر سر آن در ۱۹۶۳/۱۹۱۳۴ شوریده بود، گریزی نیافت. او هر روز قانون را می‌شکست — چنانکه جانشینان‌ش می‌کنند — ولی خود قانون را به رسمیت می‌شناخت؛ و این قانونی است که هم عناصر دمکراتیک در آن است، هم پاک غیردمکراتیک است — مانند هر چه در جمهوری اسلامی است، پریشان و آمیخته به هرج و مرج.

در این نابسامانی، چند گانگی قدرت سیاسی در درون دستگاه حاکم، که کار حکومت را به فلج کشانده است، و بحث زنده دمکراسی و جدایی دین از حکومت (سکولاریسم) چه در محافل حکومتی و چه در جامعه روشنفکری بالندگی تمام دارد — بسیار از ده پانزده ساله پایانی محمدرضا شاه بیشتر. اندیشه‌های پدران جنبش مشروطه در ایران جمهوری اسلامی زنده است و با پختگی و نیروی بیشتر دنبال می‌شود. یک بار دیگر روشن‌بین‌ترین عناصر جامعه ایرانی در پی گشودن چنبر واپسماندگی و استبداد از راه نوسازی سیاست و جامعه هستند. در بیرون از ایران بازگشت به ریشه‌های جنبش مشروطه به دلایل آشکار، بازتر و پردامنه‌تر بوده است. در بحثی که دهه‌های پس از انقلاب اسلامی را فراگرفته، بهترین‌های چپ و راست طیف سیاسی از پافشاری بر

مواضع پیش از انقلاب خود، از دست یازیدن به تئوری‌های توطئه از سویی، و انقلاب خیانت شده و ربوده شده از سوی دیگر، به یک تجدید نظر سازنده می‌رسند و یک جریان اصلی سیاسی پدید می‌آورند که از جهاتی یادآورهمرایی consensus چپ و راست ایران در نخستین سال‌های این سده است.

استقلال و یکپارچگی و یگانگی ملی ایران که دلمشغولی بزرگ و اولویت چند نسل ایرانیان از آغاز سده نوزدهم بوده است، امروز در پرتو آنچه در یوگوسلاوی پیشین می‌گذرد اهمیتی تازه می‌یابد. دمکراسی و چندگانگی (پلورالیسم) هنوز از سوی عناصر حاشیه‌ای چپ و راست افراطی و اسلامی‌های مارکسیست پیشین در سخن یا عمل زیر حمله است؛ ولی مانند حقوق بشر، در میان گرایش‌های گوناگون به قبول عام رسیده است. حقوق بشر به ویژه در خودآگاهی ملی ایرانیان جای بالای بی‌سابقه‌ای می‌یابد. سياهکاری‌های جمهوری اسلامی به طبقه سیاسی ایران فهمانده است که هر تجاوز به آزادی‌ها و حقوق فرد به چه بهای سنگینی برای جامعه بطور کلی تمام می‌شود. بیشتر ما در گذشته این را نمی‌دانستیم. نه تنها میان دمکراسی و حقوق بشر تفاوت می‌گذاشتیم، بلکه حقوق بشر را امری فرعی و اختصاصی — هر کس و هر گروه برای خودش — به شمار می‌آوردیم. دمکراسی برای‌مان بیشتر، آزادی عمل خود و همگنان‌مان معنی می‌داد.

و سرانجام، ترقیخواهی و فرایافت توسعه وارد گفتمان سیاسی بیشتر گرایش‌ها شده است. رابطه ارگانیک دمکراسی و حقوق بشر با توسعه؛ جای اصلی ترقیخواهی در دستور کار ملی ایران، صد سال پیش بر روشنفکران ایرانی به خوبی دانسته بود. در دوران محمدرضاشاه بسیاری از آن روی گردانیدند و ترقیخواهی و توسعه را حوزه اختصاصی سلطنت‌طلبان، و سلطنت‌طلبی را با مشروطه یکی شمردند. امروز بحث دمکراسی را دیگر مانند گذشته از توسعه جدا نمی‌کنند. ترقیخواهی برای هواداران پادشاهی بهانه‌ای برای سرکوب دمکراسی؛ و دمکراسی برای آزادیخواهان شعاری در برابر توسعه و ترقیخواهی نیست.

در میان سنت‌های سیاسی ایران در صد سال گذشته، یعنی دوران بیداری ملی ایران، اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی مشروطیت بیش از همه توانایی و پایداری نشان داده

است. ما در پیکار کنونی خود با جمهوری اسلامی، پیکاری که راه آینده ایران را نیز تعیین خواهد کرد، بیش از همه می‌توانیم از این سنت مایه بگیریم. چپ رادیکال، قربانی زیاده روی‌ها و یک سونگری‌ها و بستگی خود به اردوگاه سوسیالیسم شده است. آنچه راه مصدق نامیده می‌شود دامنه‌ای محدودتر از آن دارد، چه از نظر جهان‌بینی و چه تاریخی، که بتوان جامعه ایران را در پایان سده بیستم بر آن پایه‌گذاری کرد. مذهب سیاسی نه تنها خودش را به نابودی محکوم کرده، بلکه به مذهب نیز آسیب جدی و دیر پای زده است.

بازگشت به ریشه‌های انقلاب مشروطه و ساختن بر روی آن با توجه به تجربه ملی صد ساله گذشته خود ایران و رویدادهای جهان بیرون، به همه گرایش‌های سیاسی امروزی ایران کمک می‌کند که خود را با نیازها و واقعیات جامعه کنونی ایرانی هماهنگ سازند. امروز ما را صدساله گذشته، همه صدساله گذشته، ساخته است. بازگشت به آن ریشه‌ها و ساختن بر روی درس‌ها و عبرت‌های آن گذشته، اگر به قصد تکرار و تقلید نباشد، واپسگرایی نیست؛ سازنده‌ترین برخوردی است که می‌توان با گذشته داشت.

این کاری است که نه تنها چپ‌گرایان و جمهوریخواهان گوناگون، بلکه مشروطه‌خواهان و هواداران پادشاهی نیز باید بکنند. مشروطه‌خواهان تنها وارثان سنت مشروطیت نیستند. همه سنت‌های سیاسی امروز ایران ریشه‌ها و قهرمانان خود را در انقلاب مشروطیت دارند؛ و این احتمالاً بزرگترین مایه سلامت و نیرومندی سیاسی آینده ایران خواهد بود. زمینه مشترکی که مشروطه‌خواهان با نیروهای چپ و جمهوریخواهان در تعهد به یکپارچگی و یگانگی ملی ایران، به دموکراسی و چندگانگی و عدم تمرکز، به حقوق بشر، و به عدالت اجتماعی دارند فرا آمد تاریخ صدساله گذشته ماست؛ دورانی که ما به رغم، و در دشمنی با یکدیگر، با هم کشور را ساخته‌ایم و با هم آن را به این روز انداخته‌ایم، و هر چه هم مسئولیت‌هایش را به گردن یکدیگر بیابیم، با هم پیامدهایش را تحمل می‌کنیم.

از این نظر همانندی تجربه ملی ایران و فرانسه، هم بسیار آموزنده و هم امیدوار کننده است. ملت فرانسه از ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱، سال انقلاب تا سال کمون، صدسالی را گذراند که در شدت و دامنه کشاکش‌های سیاسی و ایدئولوژیک از هر چه ما برآمده‌ایم در گذشت.

در صدساله پس از آن نیز این کشاکش‌ها اگر چه کمتر با شورش و خونریزی همراه بود، در جبهه ایدئولوژیک با تندی و تیزی یک جنگ مذهبی ادامه یافت. سرانجام در دهه هشتاد این سده فرانسویان توانستند به جنگ مذهبی چپ و راست پایان دهند و فرانسه امروز از نظرهمرایی ملی، کم و بیش مانند هر دموکراسی غربی است؛ ایدئولوژی جنبه مذهبی و حق به جانب خود را از دست داده است؛ اختلاف‌ها برسر استراتژی‌ها و اولویت‌ها و تاکیده‌هاست؛ به مسائل بیش از پیش از نظرگاه عملی نگریسته می‌شود؛ اصرار به مهندسی اجتماعی و قالبگیری جامعه کمتر شده است. اختلاف بر سر آموزشگاه‌های مذهبی، واپسین بازمانده جنگ مسلکی دویست ساله چپ و راست است که آن هم گرمی پیشین را ندارد.

آنچه تاریخ دویست ساله گذشته فرانسه را رهانید همان زمینه مشترک نیروهای راست و چپ، همان اندیشه‌های انقلاب ۱۷۸۷ بود. ناسیونالیسم و آزادیخواهی و عدالت اجتماعی بر بستر نوگری (تجدد) به عنوان میراث‌های مشترک انقلاب بزرگ، میدانی بود که هم‌آوردان مسلکی دویست ساله در آن جنگیدند. چنان جنگی، هر چند هم تند و خونین، نمی‌توانست درمیان دشمنان آشتی‌ناپذیر باشد. در تحلیل آخر، نظام دموکراتیک که در بیشتر دو سده گذشته در فرانسه برقرار بود، یک همراهی ملی را گریز ناپذیر ساخت.

ما فرانسه نیستیم و هیچ دو کشور و دو دوره تاریخی را کاملاً نمی‌توان با یکدیگر برابر نهاد. ولی همانندی‌های تاریخی و سیاسی را نباید ندیده گرفت. ما از فرانسویان بسا چیزها کم داریم - از جمله تلخی و شدت و زمان طولانی کشاکش‌های سیاسی و مسلکی را - و با اینهمه می‌توانیم در این زمینه از آنها بیاموزیم؛ شاید بیش از هر کشور دیگری در جهان. از این نظرگاه ویژه - یعنی میراث مشترک انقلابی برای سرتاسر طیف سیاسی، که با زمان فرسوده نشده است - ما احتمالاً از هر ملت دیگری به فرانسه نزدیک‌تریم. فرانسویان نیز مانند ما تا مدت‌ها نخواستند این اشتراک را بشناسند و به آن اعتراف کنند. آنها صدساله شکست‌های پیاپی، سه جنگ در سه نسل، و زوال فرانسه به عنوان یک امپراتوری و قدرت بزرگ را لازم می‌داشتند تا به خود آیند. ما همه آن صدسال را در بیست و چند سال زهرآگین انقلاب و حکومت اسلامی

چشیده‌ایم. فرانسه را نظام دمکراتیک آن رستگار کرد. ما نیز برای رهایی خود از جمهوری اسلامی و از چنبر واپسماندگی و استبداد و نیهیلیسم، جز دمکراسی راهی نداریم. با زندان و اعدام و تبعید و کنار گذاشتن، حتا در مقیاس‌های بزرگ، نمی‌توان به کشاکش‌های سیاسی پایان داد. این را فرانسویان پیش از ما تجربه کردند. آنچه در دستگاه گوارش ملی حل نشود گرایش به بازگشت در صورت‌های گوناگون دارد.

هنگامی که با نگاهی آزاد از پیشداوری به صدساله گذشته خود می‌نگریم، می‌بینیم که بسیاری از بدبختی‌های ما از آنجا برخاست که یکی از زاینده‌ترین و درخشان‌ترین رویدادهای تاریخ ایران یعنی جنبش مشروطه‌خواهی را دست‌کم گرفتیم؛ یا در محدودترین صورتش تعبیر کردیم، یا از آن انحراف جستیم، یا بر ضدش برخاستیم. هواداران پادشاهی از مشروطه‌خواهی تنها نوگری (تجدد) و ناسیونالیسم را گرفتند؛ هواداران مصدق به دمکراسی و ناسیونالیسم بسنده کردند، و هیچ کدام حتا به تعبیر محدود خود نیز وفادار نماندند و در آن هم کوتاهی نمودند. چپ رادیکال، مشروطه را نادیده گرفت و به آموزه doctrine‌های دیگر روی آورد؛ و مذهب سیاسی در پی وارونه کردن انقلاب و همه دوران مشروطه برآمد. تنها پس از انقلاب اسلامی بوده است که به سنت مشروطیت در تمامیت آن نگریسته می‌شود، و شکفتگی بحث سیاسی در میان ایرانیان از همین جاست. هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که نمایندگان گرایش‌های سیاسی ایران در چپ و راست — آنها که آماده‌اند از زندان گذشته خودشان بیرون بیایند — چه در روشنگری و شناختن تاریخ معاصر، و چه در برنامه‌های سیاسی خود برای آینده ایران از همیشه روشن‌تر و متقاعد‌کننده‌ترند.

اگر به ماندگاری اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی مشروطیت و ارتباط مستقیم آن با اکنون و آینده ایران تاکید می‌شود از اینجاست که کشور ما امروز در پایان سده بیستم بر روی هم با همان مسائل و همان گزینش‌های آغاز این سده روبروست؛ و نه تنها در ایران، که در همه جهان واپسمانده و رو به پیشرفت. در همان صدسال پیش به مقدار زیاد آشکار بود که چه باید کرد، زیرا نمونه‌های کشورهای پیشرفته که صد و دویست سال پیش از آن آغاز کرده بودند در برابر بود.

امروز ما، هم کوتاهی‌های آن نمونه‌ها را بهتر می‌شناسیم هم کوتاهی‌های خودمان را؛ و

می‌توانیم با گام‌های مطمئن‌تری راه آینده را ببیم. اما تا جمهوری اسلامی در پیش
روی ماست هیچ کار جدی برای ایران نمی‌توان کرد.

فوریه ۲۰۰۹

رضا شاه، بزرگ‌ترین ایرانی سده بیستم

سده بیستم گذشت و ما نتوانستیم بزرگ‌ترین ایرانی آن سده را برگزینیم. در خود ایران جای آن نبود و در بیرون ایران بر چه می‌شد همراهی کرد که در آن باره بتوان به توافقی رسید؟ مانند هر موضوع مهم دیگری در سیاست و تاریخ، به نظر می‌رسد که در اینجا نیز می‌باید منتظر زوال قطعی گفتمان نسل سوم جامعه نوین ایران، جامعه‌ای که در سده بیستم تحول یافت، و برآمدن نسل چهارم بود. نسل سوم، نسل انقلاب اسلامی، در هردو سوی طیف انقلابی و ضد انقلابی، جز استثناءها، رویهم رفته در گذشته مانده است و ماموریتی بالاتر از بازگوئی و کوشش برای باززیستن آن نمی‌شناسد. اما آن گذشته تا انقلاب اسلامی اوج گرفت و در پارکین حکومت اسلامی فرو رفت و نه شایسته اینهمه بازگوئی است (پژوهش چیز دیگری است) نه می‌باید در آن ماند، و نه ارزش باز زیستن دارد.

چرا تعیین بزرگ‌ترین ایرانی سده بیستم چنان اهمیتی دارد که از آن در کنار موضوع‌های مهم سیاسی یاد می‌شود؟ پاسخش آن است که هیچ آینده‌ای را نمی‌توان بی‌شناخت گذشته ساخت. این نه تکرار کلیشه رایج است که گذشته چراغ راه آینده است. گذشته تنها یکی از چراغ‌های راه است و می‌تواند فرمانروای آینده نیز بشود که برای جامعه‌هایی در شرایط ایران کشنده خواهد بود. بی‌نقدی گذشته و بیرون کشیدن خوب و بدها و یافتن عوامل کامیابی و ناکامی نمی‌توان آینده درخوری داشت. هر گذشته‌ای با دوره‌های دگرگشت و دگرگونی نشانه می‌شود و به سبب نقش پراهمیت شخصیت‌ها در تاریخ، بسیار می‌شود که دوره‌ها را با نام‌هایی که سهم تعیین کننده‌ای داشته‌اند می‌شناسند. در فضای سیاسی و عاطفی نسلی که سده بیستم را با شکست همه سویه به پایان برد چنان نگرش نقادانه برگزیده است؛ ولی امروز شاید

موقعش رسیده باشد. علتش همان تغییر پارادایم است و زوال شتاب گیرنده گفتمان نسل سوم جامعه‌نویان ایران.

گفتمان نسل سوم، گفتمان تقدس بود - بردن شیفتگی و کینه تا مرزهای خود ویرانگری. (اندک اندک زمان آن است که از نسل سوم به صیغه ماضی، به گذشته‌ای که به آن تعلق دارد، یاد شود) ولی ارزیابی دوره‌های تاریخی (در اینجا سده بیستم ایران) و جای شخصیت‌ها در آن با سبک سنگین کردن و مقایسه‌ای که سراسر آن سده و دوران بلافاصله پیش از آن را در برگیرد و تأثیراتش را بر آینده بسنجد امکان دارد؛ و اگر نسل انقلاب هنوز بدان قادر نبوده به دلیل همان رویکرد تقدس‌آلود است. اکنون که شمار هرچه بیشتری در سنین گوناگون از آن گفتمان بیرون می‌زنند و نگاه انتقادی را بر فراز تفکر مذهبی (نگرش زیر سایه تقدس، موضوعش مذهب یا هر چه باشد) می‌نهند می‌توان بی‌شیفتگی یا کینه به سرگذشت ایران در سده بیستم پرداخت و دستمایه‌ای را که از آن سده برای امروز و آینده مانده است سنجید و ناگزیر به این پرسش نیز پاسخ داد که چه کسانی بیشترین تأثیر را در جامعه ایرانی آن سده داشته‌اند و چه از آنها برای آینده می‌توان گرفت.

ایران در سده بیستم برای زنده ماندن می‌جنگید؛ جامعه‌ای بود که بایست همه چیز را از پائین می‌ساخت و مسیر درست را کورمال کورمال می‌جست. برجسته‌ترین ایرانیان به ناچار نه از قلمرو فرهنگ یا اقتصاد، که از جهان سیاست می‌بودند. تا نیمه سده بیستم در عرصه سیاست، رضاشاه به عنوان مهم‌ترین ایرانی، مسلم گرفته می‌شد. پیکار سیاسی و تبلیغاتی که پس از سقوط او برای آلودن نام و یادبودش درگرفت گواه دیگری بر اهمیت او می‌بود. هر چه در سیاست ایران، با او یا برضد او تعریف می‌شد. در دهه پنجاه مصدق بزرگ‌ترین تکان را به ایران داد و یک میتولوژی کامل برگرد نام او ساخته شد که بخش بزرگ گفتمان نسل سوم است. محمدرضاشاه خود را موضوع یک کیش شخصیت گردانید که بیشتر به زیانش بود ولی در یک دوره ده پانزده ساله پادشاهی‌اش از کارهای نمایانی برآمد که تنها با عظمت سقوط ۱۳۵۷/۱۹۷۹ قابل مقایسه است. سرانجام خمینی آمد که سایه بلندی برده‌های تیره و خونبار پایانی سده انداخت.

از این شخصیت‌ها محمدرضاشاه را می‌باید دنباله رضاشاه شمرد. بی رضاشاه او به پادشاهی نمی‌رسید؛ و بیشتر آنچه از آن برآمد دنباله دوران پدر و بر زمینه آنچه رضاشاه ساخت بود. محمدرضاشاه حتا اگر دچار آن سقوط نمی‌شد که او را در ردیف لوئی شانزدهم‌ها و نیکلای سوم‌ها گذاشت نمی‌توانست از قضاوت سخت تاریخ بدر آید. با اینهمه در میان پادشاهانی که سلطنت و کشور و سلسله خود را باختند او و لوئی ناپلئون (ناپلئون سوم) تنها رهبرانی هستند که می‌توانند به دستاوردهای بزرگ در نوسازندگی کشور خود نام‌آور و سربلند باشند. در شخصیت و سرگذشت محمدرضاشاه آن عنصر استثنائی که بزرگی تاریخی می‌آورد وجود نداشت. (ناپلئون سوم پدر جامعه صنعتی و مدرن فرانسه است، از شبکه ملی راه‌آهن تا زیرساخت‌های صنعتی و مالی، و پاریس به عنوان زیباترین شهر جهان تنها بخشی از یادگارهایی است که برای ملتش گذاشت. در سیاست خارجی، ایتالیا را از اتریش رهائی داد و ساوا را به قلمرو فراسه افزود.) خمینی با انقلاب خود نه تنها ایران را به مسیر دیگری انداخت، بلکه عصر بنیادگرایی اسلامی و پاجوش آن تروریسم اسلامی را نیز آغاز کرد و جهان تا مدت‌ها دست به گریبان انقلاب او خواهد ماند. ولی بزرگی خمینی در ابعاد آسیبی است که بر سرتاسر جامعه ایرانی زد. او خیلی زود بزرگ‌ترین مصیبت سده بیستم ایران شمرده شد.

مصدق بر سیاست ایران چندان تأثیری نکرد که بر روان اکثریتی از ایرانیان، و همین‌ها را برای گروه‌هایی بزرگ‌ترین ایرانی سده بیستم بلکه همه تاریخ ایران می‌سازد. مصدق ده سالی بر عرصه سیاست ایران تسلط داشت، دو سال و چند ماهش به عنوان نخست وزیر، و دست‌کم نیمی از بزرگی خود را مرهون ۲۸ مرداد است؛ نه در آنچه خود از آن برآمد بلکه آنچه دیگران درباره او برآمدند. اگر او اندکی پیش از آن درگذشته بود یکی از مردان بزرگ تاریخ ایران می‌ماند ولی پرشورترین پرستندگان‌ش نیز او را بزرگ‌ترین ایرانی سده نمی‌شمردند. با همه اهمیت پیکار ملی کردن نفت آنچه از مصدق برای آینده ماند قابل مقایسه با رضاشاه نیست که اگر خوزستان را به ایران باز نگردانیده بود اصلاً نامی از او به میان نمی‌آمد. مبارزه ضد استعماری مصدق خاطره‌ای افتخارآمیز است ولی مانند شعار موازنه منفی او بی‌موضوع شده است. حتا استقلال و ناوابستگی نیز در جهان دگرگونه امروز همان معنی را نمی‌دهد. اقتصاد بدون نفت شعار دیگری بود که از

او در همان حد شعار ماند؛ و در واقع این رضاشاه بود که آن را عمل کرده بود. او نشان داده بود که با سالی دو سه میلیون لیره درآمد نفت می‌شد ایران را ساخت (مصدق با همه تحریم نفتی انگلستان تا سالی ۲۳ میلیون دلار از اصل چهار ترومن کمک می‌گرفت). یک یادگار ماندنی مصدق، پیش‌تر بردن فرایافت جرم سیاسی است که با رضاشاه به فرهنگ سیاسی ایران راه یافت. در قانون منع مرام اشتراکی رضاشاه هر کمونیستی مجرم و قابل پیگرد دانسته شد. مصدق یک گام پیش‌تر رفت و هر مخالف خود را خائن شمرد (هنوز هواداران‌ش چنین می‌پندارند) جامعه ایرانی پس از آنها دیگر نتوانست به یک سیاست هم‌رایانه consensual برسد.

چنانکه اشاره شد بخش بزرگ فرهنگ مصدق، اگر نه بخش بزرگ‌ترش، به ۲۸ مرداد که عاشورای مدرنی شده است برمی‌گردد. درباره ۲۸ مرداد می‌توان عقاید گوناگونی داشت ولی در چشم‌انداز تاریخی، جایگاه‌ش تغییر کرده است. نه تنها در دسترس بودن اسناد تازه به قضاوت‌های متعادل‌تری درباره سراسر آن دوره می‌انجامد، بار عاطفی و به همراهش سودمندی آن به عنوان یک حربه سیاسی نیز طبعاً برای کسانی که در آن فضا نزیسته‌اند کمتر می‌شود. با بیرون رفتن واپسین نمایندگان نسل سوم از زندگی، ۲۸ مرداد نیز از اسطوره بیرون کشیده خواهد شد. تصویر ذهنی مصدق به عنوان ابرمرد تاریخ، همچنانکه محمدرضاشاه، هرکدام برای پرستندگان خود، ریشه در نوستالژی از یک سو و مظلوم‌پرستی مردمی که با گریه زندگی می‌کنند از سوی دیگر دارد. این بسته به انرژی پرستندگان است که با چاپ کتاب و مقاله (برای مصدق) و شمایل (برای محمدرضاشاه) آن تصویر ذهنی را زنده نگه دارند. اما نوستالژی با گذشت زمان می‌پژمرد و خود عاشورا نیز در جهان امروزی ما پدیده‌ای رو به ضعف است، و ایرانیان در گرماگرم تغییر پارادایم، مانند پیشرفته‌ترین مردمان، بیشتر به دستاوردها و پیروزی‌ها ارزش خواهند گذاشت. همه اینها از شمار کسانی که مصدق را بزرگ‌ترین می‌خوانند ناچار خواهد کاست. با اینهمه از آن سه شخصیت او بیش از دیگران بخت آن را دارد که یک نماد بماند.

رضاشاه در نیمه برنامه‌های گسترده‌اش برای نو کردن زیر ساخت‌های جامعه ایرانی از

پادشاهی به زیر کشیده شد. ولی تا همانجا ایران را بر راهی انداخته بود که مانند قطارهایی که بر راه‌آهن انداخت، با انقلاب و حکومت اسلامی نیز از آن بیرون آمدنی نیست. او را می‌باید پادشاه زیرساخت‌ها شمرد و آنقدر زیرساخت بود که به دست او به وجود آید که توقع دموکراسی و توسعه مستقیم سیاسی را به دشواری می‌شد از او داشت. زیرساخت اصلی و مهم‌ترین، بازسازی ایران به عنوان یک کشور و در صورت نوین دولت - ملت بود. نخست بایست از تکه پاره‌های ممالک نه چندان محرومه و مناطق فئودالی و بخش‌های عملاً جدا شده یا در حال جدا شدن ایران کشوری با یک حکومت می‌ساخت که در درون مرزهایش قانون خود آن و نه خواست سفارت دولت‌های فخیمه انگلیس و بهیبه روس روا باشد (از ۱۹۱۸ سفارت دولت فخیمه همه کاره بود). بایست سربازان بیگانه ایران را ترک می‌گفتند و نیروهای نظامی ناچیز ایران از فرماندهی بیگانگان بدر می‌آمدند و توانائی برقراری نظم و امنیت را می‌یافتند که بی آن همه مبارزات مشروطه‌خواهان و قانون اساسی و متمم آن خاطره‌ای خوش بیش نمی‌بود. بایست بانکداری ایران، از جمله نشر اسکناس، از دست روس و انگلیس در می‌آمد. بایست ایرانی احساس فردیت می‌کرد و خود را ایرانی می‌شمرد نه حسن پسر حسین و از مملکت قزوین؛ و بایست کمترین‌های از امنیت قضائی می‌یافت و هر لحظه بر جان و مالش در هراس نمی‌بود.

با یک استراتژی جسورانه و با قدرت اجرائی که دیگر در هیچ زمامدار ایرانی دیده نشد رضاشاه از ۱۹۲۱ تا دو دهه بعدی همه اینها و بسا طرح‌های دیگر را عملی کرد. ایران یکپارچه شد و بیگانگان دیگر نقشی در اداره امور آن نداشتند - جز نفت که زور او نرسید. یک دستگاه اداری امروزی در جای لحاف پاره‌ای که دولت قاجار بود سراسر ایران را پوشاند. با ثبت احوال و شناسنامه و نام‌خانوادگی، ایرانی در قالب حقوقی شهروند یک کشور و نه رعیت ارباب و خان و پادشاه قرار گرفت، تا کی قالب سیاسی‌ش را بیابد. دادگستری نوین غیرآخوندی و مجموعه‌های قانون مدنی و قانون جزائی و قانون تجارت و ثبت احوال به جامعه ایرانی امکان داد که سیر توسعه اقتصادی خود را آغاز کند و به اصطلاح مارکسیستی وارد مرحله رشد بورژوازی شود. رضاشاه برای نخستین بار در دوران اسلامی به ایران یک دولت قانون *rechtstaat* داد.

سختگیری‌ش در اجرای قانون و فرایند قانونی *due process of law* حتا هنگامی که زمین‌های مردم را به زور می‌گرفت مشهور است (آن بخش کاراکتر او لکه‌ای پاک نشدنی برنام‌ش گذاشته است) و محدود مخالفان سیاسی که در زندان‌های‌ش کشته شدند منظره کلی را تغییر نمی‌دهد. از دولت قانون تا حکومت قانونی به معنای دمکراتیک البته فاصله‌ای است که هیچ کشوری در بیست سال و پنجاه سال از آن نگذشته است.

در همان حال او به مالیه کشور، باز برای نخستین‌بار پس از بهترین دوره صفویان، سرو سامانی داد. در کشوری که از بینواترین سرزمین‌های آن دوران بود به یاری انحصار تریاک و دخانیات و بازرگانی خارجی (که به سبب فشارهای استعماری شوروی یک اقدام دفاعی نیز بشمار می‌رفت) خزانه کوچک دولت را پرمی‌کرد و با اینهمه بودجه کشور در دوره او از هزار میلیون ریال نگذشت که ایرانیان آن زمان به خواب ندیده بودند و برای ما مایه شگفتی است که چگونه با چنان ارقامی می‌شد کشوری را در عین حال اداره کرد و ساخت. با بستن قراردادهای پایاپای و صدور آنچه ایران می‌توانست بفروشد سرمایه ارزی برای ساختن راه‌آهن سراسری و پایه‌گذاری صنعت نوین فراهم کرد که پیش از او اگر هم می‌خواستند به سبب جلوگیری قدرت‌های استعماری نمی‌توانستند. (درآمد نفت به نوسازندگی ارتش اختصاص داشت و ماشین‌های کارخانه‌ها با سالامبور یا روده گوسفند، و کتیرا و تریاک و مانده‌های آن مبادله می‌شد.) دولت به عنوان فراهم آورنده آموزش و بهداشت و درمان همگانی و توسعه اقتصادی (تا اندازه‌ای که ایران بی‌پول و بی‌نیروی آموزش یافته آن روز اجازه می‌داد) و نه صرفاً مالیات‌گیر و سربازگیر، از نوآوری‌های او بود.

فهرست آنچه دیوانسالاری رضاشاهی کرد، از شبکه راه‌ها تا هزاران ساختمان عمومی، تا فرهنگستان زبان و تربیت بدنی و آموزش موسیقی کلاسیک و ورزش و پیشاهنگی و گردآوری و آموزش یتیمان (هنرستان دختران) و شیر و خورشید سرخ، از سازمان جنگلبانی تا هنرستان موسیقی و کانون پرورش افکار برای آموزش دادن آداب زندگی امروزی، از جمله پاکیزگی دندان و آشنا کردن مردم با اندیشه‌های مدرن و فرستادن گروه‌ها گروه بهترین دانشجویان ایرانی به اروپا به شماره نمی‌آید. (در سفرنامه مازندران

خود گله می‌کرد که طرز غذا خوردن را نیز باید به هم میهنانش یاد بدهد. هیچ گوشه‌ای از زندگی ملی از توجه دیوانسالاری او دور نماند و خودش با دقت و پیگیری بر همه آن برنامه شگرف نوسازندگی modernization نظارت کرد. دستگاه اداری او نمونه کارائی نبود و برنامه‌هایش به آهستگی در سراسر کشور پخش می‌شد که در آن مرحله ناگزیر می‌بود. ولی به هر حال ایران بایست از جائی آغاز می‌کرد. رضاشاه زنان را از حجاب رها نید و به آموزش عالی و مقامات اداری راه داد که دشوارترین اصلاحات او، و در کنار آموزش همگانی، دو انقلاب اجتماعی بزرگ تاریخ ایران بشمارند. او همچنین با درهم شکستن قدرت نظامی فتودال‌ها بزرگ‌ترین مانع درآوردن ایران را به یک جامعه طبقه متوسط برطرف کرد.

محمدرضاشاه در هر سه زمینه اصلاحات پدر را با اصلاحات ارضی (یک انقلاب اجتماعی دیگر) و گسترش بیشتر آموزش همگانی و دادن حقوق سیاسی به زنان تکمیل کرد. در کمتر از یک نسل زن و مرد و جامعه ایرانی در قالب نوینی ریخته شدند و همان اندازه نیز در سده‌های گذشته امکان نیافته بود و تا بیست سال پس از رضاشاه امکان نیافت. دستاوردها و پیام پیشرفت و نوسازندگی او هنوز اساسا تعیین کننده راهی است که جامعه ایرانی می‌باید ببیماید، و تا ما خود را به پای اروپائی برسانیم که آرزوی او می‌بود خواهد ماند.

با آنکه اقتدارگرایی و تمرکز محض تصمیم‌گیری در یک مقام، ویژگی پادشاهی رضاشاه بود و او کمترین احترامی برای فرایند دموکراتیک نداشت (هرچند نهادها و صورت ظاهر قانون اساسی مشروطه را نگه داشت) هرگونه برنامه‌اش زمینه‌ساز یک جامعه دموکراتیک بود که اگر تاریخ و جغرافیای سیاسی به او و ایران مهربان‌تر می‌بودند در همان نسل پس از رضاشاه در ایران بر پایه‌های استوار شکل می‌گرفت. دشمنان و منتقدان او با ادعای اینکه در پادشاهی‌اش آزادی از ایران رخت بربست نا آگاهی خود را از اسباب دموکراسی به نمایش گذاشتند. آن دشمنان و منتقدین یا مانند مارکسیست - لنینیست‌ها دموکراسی را دشمن می‌داشتند، یا خود پس از رسیدن به قدرت، نمایشی از درک مفهوم و وفاداری به اصول دموکراسی لیبرال ندادند. دو مانع ساختاری عمده دموکراسی در ایران "روحانیت" شیعه و خان‌های فتودال بودند که سیاست‌های

رضاشاهی به برچیدن و ناتوان کردن‌شان اولویت داد؛ بقیه‌اش از نبود زیرساخت‌های اجتماعی و اقتصادی لازم یک جامعه نوین می‌آمد که برای پیشبرد آگاهی دموکراتیک و برپائی سازمان‌های مدنی ضرورت دارد و او پایه‌اش را ریخت.

ما در اینجا از سده بیستم می‌گوئیم ولی در تاریخ ایران چند فرمانروا را می‌توان نشان داد که چنان دید گسترده‌ای را باچنان انرژی نامحدود همراه کرده باشند؟ اینکه رضاشاه سرمشق نزدیک ترکیه و سرمشق دورتر اروپا را در برابر داشت از اهمیت نوآوری‌هایش نمی‌کاهد. فاصله میان آرزوهایش برای ایران و امکانات ناچیزش چندان بود که می‌توان درباره آن مزیت مبالغه نکرد؛ همچنانکه می‌توان با چشم‌پوشی بیشتری به محدودیت‌های آشکارش نگریست. او نتوانست احترام و ستایش درخور خدمات حیاتی‌اش را به ایران بدست آورد و همه گناه خودش بود. برعکس، کارنامه‌اش مایه کشاکش تازه‌ای در سیاست ایران شد که تا امروز کشیده است. خشونت و قدر شناسی‌اش نگذاشت چنانکه بایست از خدمات سرامدان سیاسی و روشنفکرانی که به اندازه خود او سرسپرده برنامه نوسازندگی میهن بودند برخوردار شود. پایان غم‌انگیزش، بیش از خود او برای ایران، که هیچ ناگزیر نمی‌بود پرده سیاهی بر یک دوره کوتاه سرشار از سازندگی کشید که پس از سه نسل دارد اندک اندک در خود ایران کنار می‌رود. ولی او در یکی از حساس‌ترین دوره‌های تاریخ جهان و ایران با سپردن نخست وزیری به نامناسب‌ترین کسی که می‌توانست بیابد آن بدبختی را اجتناب‌ناپذیر کرد. خود او چنانکه در بحران نفتی ۱۹۳۳ و پس از یک اشتباه بزرگ و نیز در جریان کناره‌گیری‌اش نشان داد به خوبی می‌توانست واقعیات را دریابد و به ضرورت‌ها گردن نهد و اگر به درستی آگاه‌ش می‌کردند به احتمال زیاد خطر را بر می‌گردانید.

امروز ایرانیان هرچه بیشتری، بویژه در میان آن شصت درصدی که پس از انقلاب اسلامی به جهان آمده‌اند، به گذشته صدساله کشور خود می‌نگرند و فارغ از نبردهای سیاسی نسل پیش از خود، سهم هر دوره و شخصیت تاریخی را ارزیابی می‌کنند. رضاشاه که ایران از دست رفته را به زندگی باز آورد و جنبش مشروطه را در آرمان‌های ترقیخواهانه‌اش تحقق بخشید و بدین ترتیب تاریخ نوین ایران را آغاز کرد با همه کاستی‌هایش چهره‌ای هرچه برجسته‌تر می‌یابد؛ برخلاف دیگران نیازی به زیارتنامه

خوان و متولی ندارد و به نیروی کارهای بزرگی که تنها از او برآمد در خودآگاهی ملی ایرانیان پیش می‌رود. ایرانی امروزین در نکبت جمهوری اسلامی غرق در دلارهای نفتی بهتر می‌تواند ببیند که پدر ایران نوین از کجاها بایست آغاز می‌کرد و با چه دشواری‌هایی روبرو می‌بود.

فوریه ۲۰۰۷

زندگی و مرگ رسانه‌ای زن روزگار ما

در واپسین روز ماه آگوست شاهزاده خانم دیانا به مرگی که درخور چنان زندگانی بود درگذشت. او که زندگی‌اش را بر صفحات رسانه‌ها گذرانیده بود در واقع به دست آنان نیز کشته شد — یک فراورده و قربانی رسانه‌ها، چنانکه در همه زندگی کوتاه‌اش بود، از آن هنگام که شانزده سال پیش با ازدواج با ولیعهد بریتانیا چشمان مردمان را به خود کشید.

پدیده‌های رسانه‌ای در زمان ما کم نیستند — حتا در عرصه دانش نیز می‌توان به آنها برخورد؛ کسانی که به هر دلیل آماج رسانه‌ها می‌شوند و زندگی و شخصیت‌شان ابعادی به خود می‌گیرد که عموماً چندان ربطی به اندازه‌های واقعی‌شان ندارد. شاهزاده خانم دیانا در این میان از بسیاری برجسته‌تر، شگفتاورتر و احترام برانگیزتر بود. اگر مرگ او در سراسر جهان چنان بازتابی یافت و چهل و هشت ساعتی همه خبرها را زیر سایه گرفت، چنانکه خبر دیگری نبود، از آنجاست که هیچ‌کس دیگری چون او برای رسانه‌ها ساخته نشده بود. حتا کندی را نمی‌توان با او برابر شمرد. کندی همان فرمانروایی را بر رسانه‌ها داشت و مرگش همان تکان را به مردمان داد، و افسانه‌اش سی و پنج سالی بعد هنوز زنده است. ولی کندی بی‌رسانه‌ها نیز کندی می‌بود — جوان‌ترین رئیس جمهوری امریکا، مهم‌ترین و نیرومندترین مرد زمان خود. شاهزاده خانم دیانا جز خودش تقریباً هیچ نداشت — همسر پیشین ولیعهد بریتانیا.

دلارائی، آنچه فرنگی‌ها glamour می‌گویند، البته عامل اصلی در گیرائی شاهزاده خانم بود. کسی نمی‌توانست چشم از او برگیرد. حضور او، حتا بر صفحه رسانه‌ها، دل‌ها را بر روی‌ش می‌گشود، و بیش از مردان، زنان را؛ جاذبه‌ای بود فراتر از کشش معمول زیبایی

زنانه، و از دل و روان او بر می‌خاست، که چنانکه در این سال‌های واپسینش بیش از پیش نشان داده شد زیبایی و درخشش استثنائی داشت.

رئیس جمهوری فرانسه او را زن روزگار ما نامیده است. در واقع اگر کسانی بتوانند نمایندگان زن امروزی، زن نوین به شمار آیند شاهزاده خانم از برجسته‌ترین آنان بود. او را به سبب کارهای انسان دوستانه‌اش به سزاواری ستوده‌اند. تیمارداری او زندگی هزاران تن را بهتر کرد و اگر عهدنامه منع محدود مین‌های ضدنفر به تصویب رسد (که به عنوان ثنائی به شاهزاده خانم، احتمال تصویب آن پس از مرگ او بیشتر شده است) زندگی مردمان بی‌شمار دیگری را نیز بهتر و درازتر خواهد کرد. ولی به عنوان یک زن نوین، دستاورد بزرگ او کنترلی بود که بر زندگانی خویشتن یافت.

او بسیار جوان بود که به عنوان عروس دربار بریتانیا و شهبانوی آینده زندگی خود را آغاز کرد؛ و اگر فضای دربار اجازه می‌داد شخصیت گرم و مهربان او، مانند چهره و لبخند پرتوافکنش، می‌توانست طبیعت رابطه دربار و مردم را دگرگون سازد و دریچه‌هایی بر آن فضای گرفته که گوئی سال‌های دراز هیچ دری از آن گشوده نشده بود باز کند. او به خوبی توانائی پرکردن جای خالی ملکه مادر سال‌های تیره جنگ را می‌داشت. ولی دست سنگین یک خانواده و یک دربار پادشاهی که اسنوبیسم (افاده در معنی عامیانه آن و نه به معنی والاتریش، دیرپسندی) در آن پیکر گرفته است، او را پس زد. شاهزاده خانم جوان در زیر آوار شکوه دسترس ناپذیر خیره کننده‌ترین دربار پادشاهی جهان، و در سرداب یک ازدواج نامناسب بی‌مهر دفن شد و در آن پیرامون ناپذیرا چنان بر هر سخن و حرکت خود ترسان بود که توانائی خوردن خوراک روزانه را از دست داد.

اینکه او خود را از زیر بار تحقیر و تمسخر و بی‌اعتنائی شوهر و خانواده و درباریان، و از مرگی که هر روز به او نزدیک‌تر می‌شد — مرگ تن و روان — رها نید و در برابر همه آنها پیروزمندانه ایستاد از سرگذشت‌های بزرگ روزگار ماست؛ و بیهوده نیست اگر میلیون‌ها زن در هر گوشه جهان به او همچون سرچشمه الهام می‌نگرند. به جای ندیده گرفتن آن "زن دیگر" و ساختن با جلال خواری‌آور زندگی در کاخ پادشاهی، شاهزاده خانم راه جدائی، و سرانجام طلاق را برگزید که برای کسانی مانند او بی‌سابقه بود و به جای آنکه به گوشه‌ای رود و به آسودگی زندگی خود را بسرآورد به مبارزه برخاست. در

برابر قدرت دربار، او رسانه‌ها را داشت و کار را به صفحات روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها کشاند. در پرده دری‌های از دوسو شاهزاده خانم بی‌آسیب نماند ولی بیشتر حقیقت وجود خود را به جهانیان شناساند؛ و بیشترین آسیب در آن میانه به دربار خورد. پس از مصاحبه دلیرانه تلویزیونی شاهزاده خانم، ملکه ولیعهد را ناگزیر به درخواست طلاق کرد. آن مصاحبه تلویزیونی اجرائی ماهرانه بود و راه زندگی شاهزاده خانم را روشن کرد. از آن مصاحبه زنی بیرون آمد که با بهره تمامی که از ضعف‌های بشری داشت، توانسته بود سرنوشتش را به دست گیرد؛ با ورزش بر ناتوانی جسمی و روحی خود چیره شده بود، و با خدمت به مردم معنایی برای زندگی خود می‌جست. "می‌خواهم ملکه دل‌ها باشم" اعلامی جسورانه و پیامی سرکشانه به درباری بود که هر روز از مردم دورتر افتاده است و جز در به اصطلاح "اسکندال" های زندگی شخصی اعضایش ارتباط و شباهتی با زندگی مردم ندارد.

از آن پس جهان صحنه نمایش زنی شد که نه تنها برای بیماران "ایدز" پیکار می‌کرد، بلکه به عیادت‌شان می‌رفت و به تن‌شان دست می‌کشید — شاهزاده خانمی که یک روز در کنار "مادر ترزا" در میان بینوایان کلکته بود و روز دیگر پیراهن‌های شب خود را برای کارهای خیریه به مبالغ افسانه‌ای حراج می‌کرد. بیش از همه پیکار مین‌های ضد نفر او بود که به تلاش‌هایش ابعاد بین‌المللی داد. او یک تنه بیش از همه رهبران جهان در پیشبرد این پیکار تاثیر کرد. واپسین سفرش، جز یکی دو سفر تفریحی در میانه، به بسنی بود (برای کنفرانسی به همین منظور) که در کنار کامبودیا و افغانستان از کشتارگاه‌های مین‌هاست. در سفر بسنی بود که شاهزاده خانم نشان داد ماهیتی بیش از فراورده رسانه‌ها و خوراک شایعه‌سازان است؛ و تلاش‌های انسان دوستانه‌اش از تعهدی برمی‌خیزد که که ارتباطی به امثال دختران شاهزاده موناکو — که آنها نیز کارهای انسان دوستانه می‌کنند و به میهمانی‌ها می‌روند و پیوندها و جدائی‌هایشان نشخوار روزنامه‌های بازاری است — ندارد.

سفر بسنی درست همزمان با انتشار عکس‌هایی بود که شاهزاده خانم را در کنار دوست تازه مصری‌اش در لحظات مهرآمیزترشان نشان می‌داد — عکس‌هایی که تا کنون سه میلیون دلار بهره عکاس کرده است. اما به جای اینکه ماموریت شاهزاده خانم زیر سایه

عکس‌ها و "اسکاندال" تازه بیفتند، به اصطلاح "اسکاندال" به پیشبرد امر پیکار با مین‌های ضدنفر کمک کرد. شاهزاده‌خانم با فرمانروائی که بر رسانه‌ها و کارکرد آنها داشت، با حضور احترام‌انگیز خود در کنفرانس، و با ژرفای تعهدش به کاری که در پیش گرفته بود، ابتدال موقعیتی را که برای هر زنی در جایگاه او معذب کننده می‌بود، در خدمت ماموریت خویش قرار داد. او چنان در نقش خود به عنوان ملکه دل‌ها کامیاب شده بود که تجربه‌های عموماً ناشادش با مردان و شایعات پایان ناپذیر درباره زندگی خصوصی‌ش - که هیچ ربطی به دیگران نداشت - لکه‌ای به دامانش نمی‌نهاد. میلیون‌ها تن در چهار گوشه جهان از پول، و از آن مهم‌تر، وقت خود مایه می‌گذاشتند تا از جزئیات زندگی او باخبر شوند ولی تصویری که از او در ذهن داشتند تنها شاهزاده خانم یا زن مشهور دلفریبی نبود که مانند "هلال عید" شعر اقبال، به ناچار از "چشم شوق" رمیدن نمی‌توانست و "از صد نظر به راه" او "دامی نهاده" بودند.

هنگامی که در کنار دوست مصری‌ش در گریز همیشگی از عکاسان مزاحم کشته شد، پاپ، نگهبان دو هزارساله اخلاق مسیحی و ده فرمان، یکی از ستایش‌آمیزترین بیانیه‌ها را در سوگ او داد. (تلویزیون جمهوری اسلامی در گزارش مرگ زنی که از همه بانوان چادر پوش رهبری آخوندی بیشتر به مردم نیکی کرده است، او را چیزی در حدود ننگ اخلاقی نامید - چرا که با لباس شنا به دریا می‌رفت و چرا که تنها مردان حق دارند چنان رابطه‌هایی داشته باشند؛ و او و دوستان مردش هرگز به این فکر نیفتادند که با خواندن چند جمله عربی ظاهر شرعی را نگهدارند.)

دربار بریتانیا هرچه هم در بزرگداشت شاهزاده خانم بکند پس از آن حادثه اتومبیل بامدادی در پاریس نفسی به آسایش کشیده است. کسی که هر روز زندگی‌ش چالشی برای کاخ باکینگهام بود، و با فروزندگی‌ش بی رنگی خاندان شاهی را بیشتر به چشم می‌آورد دیگر در میانه نیست. برای ملکه و ولیعهد بسیار ناگوار بود که می‌دیدند شاهزاده خانم پس از بیرون رفتن از خاندان پادشاهی و از دست دادن لقب "والاحضرت همایون" - هرچند پرنسس را نگهداشت - از همه آن خاندان "شاهانه" تر شده است. جایی که او در دل مردمان بی‌شمار برای خود باز کرد رشگ (غبطه) هر پادشاه و

ملکه‌ای را بر می‌انگیخت. در مسابقه کینه‌جویانه و بدخواهانه‌ای با ولیعهد (با همه دعوی‌های انتلکتوئلی که دارد) و خاندان ویندسور، او به آسانی و بی کوشش چنان دست بالائی یافت که در هیچ خاندان شاهی جهان مانندی ندارد. برای بسیاری مردم او شاهوارترین شخصیت جهان بود (برای آنکه اسلامی‌ها در تهران به رخ نکشند او مادر بسیار خوبی هم بود و برای کودکان بی‌بهره و بی‌سرپرست فراوانی نیز مادری کرد.) در خود بریتانیا او فرسنگ‌ها از خویشاوندان پیشین خود پیش‌تر بود، و در بیرون محبوب‌ترین سفیر بریتانیا به شمار می‌رفت. ملکه به همین مناسبت در همان نخستین ماه‌های پس از طلاق، سفرها و فعالیت‌های عمومی شاهزاده خانم را محدود کرد، ولی مردم او را می‌خواستند و رسانه‌ها آئینه‌دارش بودند.

اکنون مرگ او فرصتی به پادشاهی توفان‌زده بریتانیا می‌دهد که راهی برای رهائی‌ش بیابد. مشکلی که این پادشاهی با آن روبروست سیاسی نیست. مشکل سیاسی را در سده هفدهم با "انقلاب باشکوه" و در سده هژدهم با وارد کردن سلسله هانور از آلمان (لقب ویندسور هشتاد سال پیش به جای آن اختیار شد) و در سده نوزدهم با مردمی کردن دموکراسی بریتانیا گشودند. مشکل این پادشاهی انسانی است؛ زنان و مردانی سر تا پا عادی، مانند همه زنان و مردان دیگر و با همان خون سرخ جوشان، درگیر همان گرفتاری‌ها که زنان و مردان دیگر، چنان می‌زیند که گوئی از نژاد برتری هستند و "خون آبی" در رگ‌هایشان می‌گردد؛ و چنان از فراز ستیغ شاهانه خود به مردم در آن دامنه‌ها می‌نگرند که گوئی جانشینان ساکنان اولمپ شده‌اند. در این عصر فرمانروائی رسانه‌ها دیگر نمی‌توان آن فاصله احترام‌انگیز خاندان پادشاهی را با مردم نگهداشت. "اسکاندال"‌های زندگی خصوصی شاهان و شاهزادگان امری نیست که پشت دیوارها پنهان بماند. حتا پیش از عصر فرمانروائی رسانه‌ها نیز چندان پنهان نمی‌ماند و به رغم هراس درباریان و نگهبانان حرمت پادشاهی، آسیب‌چندانی به نهاد پادشاهی نمی‌زد. ادوارد هفتم در همان جهان پایان سده نوزدهم و از هنگام ولیعهدی به شادخواری‌ها و هرزه‌گردی‌هایش در دو سوی کرانه مانس ناماور بود و از پادشاهان محبوب بریتانیا به شمار است. یکی از "آثار جنبی" هرزه‌گردی‌هایش کمک ارزنده‌ای بود که به "آنتانت کردیال" بریتانیا و فرانسه کرد که عاملی قطعی در پیروزی جنگ بزرگ بود.

(جهان مد نیز تا هنگامی که پارچه طرح "پرنس دو گال" بر تن مردان و زنان می‌برازد و امدار او خواهد بود.)

شاهزاده‌خانم تا بود هر کوشش دربار بریتانیا را برای مردمی شدن، نمایشی و ناخواسته جلوه می‌داد و از آب و رنگ می‌انداخت. اما نمونه او از این پس می‌تواند به دگرگونی این پادشاهی یاری دهد. او نشان داد که عنوان شاهانه می‌تواند نیروی برانگیزاننده برای مردم و در راه مردم باشد. خود او البته پدیده‌ای یگانه بود و هرگز کسی دلفریبی و درخشندگی را چنان ابزار نیرومندی در خدمت هر منظوری نگردانیده است. هیچ کس از خواهر ولیعهد بریتانیا یا همسر احتمالی آینده او (به ویژه آن "زن دیگر") چنین انتظاری ندارد. گو اینکه آن زن دیگر خود شخصیتی استوار و با آزم dignity است و در جنجال میان شاهزاده‌خانم و ولیعهد تنها کسی بود که احترام خود را نگهداشت.

اما همه آنان می‌توانند از شاهزاده‌خانم در گذشته این را بیاموزند که نهاد پادشاهی تنها در خدمت مردم و در کنار مردم می‌تواند معنی و خاصیتی داشته باشد. مردمان بسیار هنوز در پاره‌ای از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان پادشاهی را می‌خواهند و در کشورهای "پادشاهی‌های دوچرخه" دارند بیشتر می‌خواهند. (پادشاهی‌های دوچرخه را به پادشاهی‌های هلند و اسکاندیناوی می‌گویند که در آن پادشاه و ملکه پرهیزی ندارند که با دوچرخه به خیابان بروند و فرزندان خود را به آموزشگاه‌های عمومی بفرستند.) از پادشاهی‌ها آنچه ماندنی است پادشاهی‌های نمادین و تشریفاتی است — بی‌هیچ مداخله‌ای در سیاستگزاری و اجرا. ولی حتا پادشاهی‌های نمادین که مانند بریتانیا در انزوای باشکوه خود همه در تجمل و تشریفات و آئین‌ها خلاصه شوند در برابر فشار زمان تاب نخواهند آورد. در زیر تشریفات و آئین‌ها و تجملات، زنان و مردان واقعی، ساخته از پوست و گوشت و عصب و سوسه پذیر و فاسد شدنی قرار دارند و ترکیب اینها با رسانه‌های پر فروش بازاری — چنانکه در بریتانیا می‌بینیم — ویرانگر است. پادشاهی بریتانیا این بديباری را داشت که رویاروی هم‌اوردی چون شاهزاده‌خانم افتاد که فضیلت‌های کهن مهربانی و دلپاکی را با استادی در بکارگیری رسانه‌های نوین همگانی درهم آمیخت و در خدمت یک شخصیت عمومی نهاد که گوئی هر جزء آن

برای افسون کردن توده‌ها بویژه جوانان و زنان ساخته شده بود.

نهاد پادشاهی در جامعه دمکراتیک اساساً یک موضوع روابط عمومی است و رسانه‌ها و رابطه رسانه‌ها با آن، بخش بزرگی از کارکردش را می‌سازد. (پادشاهی اسپانیا و از آن بیشتر تایلند، استثنائاتی بر این قاعده‌اند و با جا افتادن دمکراسی در آن کشورها نقشی مانند دیگران می‌یابند.) خاندان‌های شاهی در اروپا استراتژی‌ها و موقعیت‌های گوناگون دارند. یکی مانند بریتانیا از این رابطه زخم خورده و سرگشته بدر می‌آید. دیگری مانند موناکو به جنجال‌های بازاری زنده است و هر "اسکاندال" جان تازه‌ای بدان می‌بخشد. پاره‌ای خاندان‌های شاهی نیز گریختن از برابر مردم را ترجیح می‌دهند — هرچه بیشتر به زندگی خود پرداختن؛ شاهانه بودن و در برکناری بی بازتاب عادی‌ترین زندگانی‌ها پناه جستن. ولی این استراتژی نسخه‌ای برای برکناری در معنای فراخ‌تر است. پادشاهی کار مشخصی در یک نظام دمکراتیک ندارد؛ اگر می‌خواهد سودمند باشد می‌باید کار خود را با مردم بگذارد؛ و اگر نمایندگان‌ش از مردم، از توجه عموم بگریزند خود را چشم پوشیدنی‌تر خواهند کرد. اما با مردم و در توجه مردم بودن به مفهوم سیاسی دشوارترین کارهاست. می‌باید دل سپردگی dedication و راست کرداری داشت؛ و سخن از دل و مغز گفت — دست‌کم یکی از آنها.

در آنجا که پای برانگیختن توجه مردمان در میان باشد کمتر نهادی می‌تواند با پادشاهی پهلوی زند. کشش پادشاهی نیازی به موضوع issue های مهم، گزینش‌های حیاتی و بحران‌ها ندارد که سیاستگران را در افکار عمومی به پایگاه ستارگان سینما و قهرمانان ورزشی بالا می‌برد. کشش در خود مقام است و هرکس با آن یکی شناخته شود؛ توجهی خود به خود است که می‌تواند ستایش یا نکوهش برانگیزد و به بی‌اعتنائی و دشمنی بینجامد — بی‌اعتنائی و دشمنی که باز لزوماً ارتباطی به موضوع‌های مهم و گزینش‌های حیاتی و بحران‌ها ندارد و بیشتر مربوط به عوامل شخصی است. در سال‌های اخیر شاهزاده خانم از سوئی و بیشتر اعضای خاندان ویندسور از سوی دیگر گوشه‌هایی از قدرت و آسیب‌پذیری پادشاهی را در یک جامعه امروزی نشان دادند.

سودمندی‌های مرگ شاهزاده خانم برای دربار بریتانیا چنان آشکار است که علاقه‌مندترین صاحب‌نظران جهان‌سومی را به ورزش ملی یافتن دست توطئه‌گر،

بی‌هیچ پژوهش و در یک نظر، برانگیخته است. مهم‌ترین روزنامه‌نگاران مصری در پیشاپیش افکار عمومی و در روزنامه‌های نیمه‌رسمی و جدی، هنوز چند ساعتی از انتشار خبر تصادف اتومبیل در پاریس نگذشته، به کشف و شهودی که جهان سومی‌ها بدان آراسته‌اند اعلام کردند که شاهزاده‌خانم و دوست مصری‌ش به دستور دربار بریتانیا و به دست عوامل بریتانیا کشته شده‌اند. بر این کشف بزرگ دلیلی بیش از این لازم دانسته نشد که شاهزاده‌خانم بیش از هر کسی از زمان کرامول به پادشاهی انگلستان آسیب زده است؛ و از آن بدتر دربار بریتانیا نمی‌توانست یک ناپدری مصری را برای ولیعهد آینده بریتانیا برتابد؛ آن دو برای دربار خطرناک شده بودند و خطر را، چنانکه در نظریه‌های توطئه پیش می‌آید، به یک اشاره برطرف کردند. جزئیات فراوان و عموماً ناممکن اجرای چنین طرح‌هایی اصلاً در شمار نمی‌آیند که کسی لحظه‌ای به آنها بیندیشد. (طرفه اینکه در میان ایرانیان نیز، که طبعاً همان علاقه مصریان را به موضوع ندارند ولی همان "سیندروم" دامنگیرشان هست، این نظر هوادارانی دارد. آنها نیز در چشم بهم زدن به حقیقت دلخواسته دست یافته‌اند.)

مصریان هم مانند ایرانیان و بسیاری دیگر در جهان سوم حافظه‌های گزینشی نیرومندی دارند. دربار بریتانیا زمانی اختیارات فراوان داشته است و دستگاه اطلاعاتی بریتانیا تا همین اواخر از کارهای پوشیده و نیمه‌پنهان بسیار در خاورمیانه برآمده است. زمان‌هایی بود که می‌شد با دستکاری در ضرب‌المثل مشهور، در زیر هر تخت (که به حساب می‌آمد) ماموری یافت. زمان‌هایی بود... ولی امروز زمان دیگر است. با اینهمه "روشنفکر" و صاحب نظر جهان سومی آسان‌تر می‌یابد که در همان زمان‌ها که بود بسر برد — بی‌خبر از پژوهش و آسوده از اندیشیدن. چرا که او ذهن استدلالی توانائی دارد که از مشاهده و استقراء و تجربه بی‌نیازش می‌کند.

کمتر رویدادی، حتا غم‌انگیز، بی‌بهره از عنصر طنز و طعنه irony است. در مرگ شاهزاده‌خانم جملگی انگشت‌های اتهام را به سوی روزنامه‌های بازاری نشانه گرفتند، به ویژه عکاسان مزاحم (که اصطلاح ایتالیائی paparazi (مزاحم خیابانی) را درباره‌شان بکار می‌برند). این عکاسان کاری جز آن ندارند که چهره‌های شناخته را از گونه معین

دنبال کنند و عکس‌هایی هر چه خصوصی‌تر بهتر، از آنها بگیرند و آن روزنامه‌های بازاری به این عکس‌ها و داستان‌ها زنده‌اند. در هر جا فریاد اعتراض برخاسته است که می‌باید جلو "پاپاراتزی" و روزنامه‌های بازاری را گرفت که به زندگی خصوص اشخاص کاری نداشته باشند و مزاحمت نکنند. ولی همان مردم هر روز و هر هفته سیل‌آسا به روزنامه فروشی‌ها می‌ریزند و روزنامه‌های بازاری را برای همان عکس‌ها و داستان‌ها می‌خرند؛ و آن چهره‌های شناخته در ته دل خود بسیار سرخورده خواهند شد اگر از این پس خیل عکاسان (تقریباً) هر حرکت آنان را دنبال نکنند و رسانه‌ها دست از گریبان‌شان بردارند.

ژوئن ۱۹۹۸

آرزوهای خوش برای جمهوریخواهان

همایش جمهوریخواهان در برلین فرصت مهمی است. این همایش می‌تواند نوعی هماهنگی و رابطه سازمانی میان گروهی از جمهوریخواهان، شامل پاره‌ای سازمان‌های سیاسی، پدید آورد که در پیکاری که برای پایان دادن به جمهوری اسلامی - نامش را هرچه بگذارند - درگرفته است جای شایسته‌اش را داشته باشد؛ می‌تواند بخش مهمی از جمهوریخواهان را رسماً در کنار جمهوریخواهان درون رژیم، به عنوان "جایگزین" جمهوری اسلامی قرار دهد و از مبارزه مردم ایران کنار بگذارد؛ و می‌تواند در میان اختلافات گوناگون بر سر رویکرد به جمهوری اسلامی پایان یابد - چنانکه در پیش هم شده است.

جمهوریخواهان چه در درون و چه بیرون ایران فراوان‌اند و گروهی از بهترین مبارزان در صف آنها جای دارند - زنان و مردانی که هر نظام سیاسی آینده از نبودشان زیان خواهد کرد. مشکل‌شان این است که نه تنها یک نشانی ندارند، یک تعریف هم از جمهوریخواهی نداده‌اند که بیرون از خودشان کسی را جلب کند. کسی نمی‌داند برای گفتگو، چه رسد به همکاری، به کدام تکه جمهوریخواهان رجوع کند و اگر از یک ایرانی معمولی پرسیده شود که جمهوریخواه کیست؟ بهتر از این پاسخی ندارد که جمهوریخواه دشمن یا دست‌کم مخالف پادشاهی و به ویژه پهلوی است. بسیاری جمهوریخواهان خود به این دو کوتاهی پی برده‌اند و گردهمائی‌های پیاپی آنان کوششی برای برطرف کردن این کوتاهی‌هاست.

این جمهوریخواهان با در نظر گرفتن دشواری‌های کمرشکن پایه‌گذاری و بویژه نگهداری یک ساختار حزبی، حتا جبهه‌ای از خودشان، نخست در پی یافتن تعریفی از

جمهوریخواهی برآمده‌اند. تعریفی که یافته‌اند یک تعریف رادیکال است که جا برای بیشتر خواستن نمی‌گذارد. (در تعریف رادیکال می‌توان تعبیر همه یا هیچ را بکار برد: همه چیز در یک‌سو.) جمهوری چنان ایدئولوژی و برنامه سیاسی است که هر چه دمکراسی و ترقیخواهی و حقوق بشر و عدالت اجتماعی را دربر می‌گیرد. جمهوریخواه همین بس که خود را چنان بنامد و خودبخود پای در بالاترین طبقات انسانیت می‌گذارد. در یافتن این تعریف، بیش از یک گوشه چشم به پادشاهی بوده است: آنچه خوبان همه دارند جمهوریخواه تنها دارد زیرا پادشاهی یا سلطنت، تجسم واپسماندگی و دیکتاتوری و فساد و تجاوز است. اگر چنین باشد به آسانی می‌توان با نفی پادشاهی، همان جمهوریخواه رادیکالی شد که در تعریف آمده است. عجب نیست که انسان به یاد استدلال رادیکال دیگری می‌افتد: درست مانند خمینی که می‌گفت چون مردم مسلمان‌اند، و چون "علما؟" جانشین پیغمبر و امامان‌اند پس جز خوبی از آنها بر نخواهد آمد و حکومت اسلامی به تصدی ولایت فقیه "مجمع خوبی و لطف" خواهد بود.

به خوبی امکان دارد که جمهوریخواهانی که به تصادف و هر که توانسته به همایش رفته است، مجمع خوبی و لطف شعر حافظ باشند. ولی تعریف باید مرز داشته باشد و برای دیگرانی هم که ممکن است به افتخار جمهوریخواهی برسند جا بگذارد. ما به اینهمه جمهوریخواهان در کشورهای عربی و افریقائی و پاکستان و قفقاز و آسیای مرکزی و تا این اواخر اروپای خاوری و امریکای لاتین کاری نداریم. اما آن جمهوریخواهان وطنی که پرسیدن نظر مردم را لازم نمی‌دانند؛ یا همه‌پرسی سال ۱۹۷۹/۱۳۵۸ جمهوری اسلامی را برای همیشه کافی می‌شمارند؛ یا مخالف شرکت هواداران گرایش معینی در هر رای‌گیری هستند؛ یا در ائتلاف با ملی مذهبی‌ها مشکی نمی‌بینند (با همه تاکید بر عرفی‌گرایی و حقوق بشر) ممکن است در این تعریف رادیکال و ساده‌انگارانه جمهوریخواهی ننگند.

تا کنون برای چنان کسانی مانعی نبوده است ولی اگر جمهوریخواهان می‌خواهند از کمترین رابطه تشکیلاتی برخوردار شوند ناگزیر از مرزبندی خواهند بود، و مرزبندی با نزدیک‌ترها فوریت بیشتری می‌یابد. ما خود این را تجربه کرده‌ایم. هواداران پادشاهی طیف گوناگونی هستند و ما بجای دربرگرفتن همه آنها مرزی میان کسانی که در

چهارچوب فکری مشروطه‌خواهی می‌گنجیدند با دیگران کشیدیم. دشمنی‌ها با ما به حدود هیستریک رسید و هنوز بقایایش هست، ولی حزب در بیرون باورپذیرتر شد چون به یک زبان سخن می‌گفت و در درون با انضباط‌تر و موثرتر شد چون پیوسته برای نگهداشتن عناصر ناسازگار، ناگزیر از مصالحه اصول خویش نمی‌بود. هنگامی که یک گرایش سیاسی نشانی معینی می‌یابد - در این مورد جمهوریخواهان - زیر یک عنوان کلی مانند جمهوری که از سویس تا سوریه را دربر می‌گیرد، نمی‌توان هم سویس و هم سوریه را نمایندگی کرد. جمهوریخواهانی که گرد هم می‌آیند ناچار به سویس نظر دارند و اگر در سخن خود جدی باشند ناگزیر جمهوری را نه به نام، بلکه با تاکید بر ویژگی‌هایش تعریف می‌کنند. منظور از ویژگی‌ها صفات ظاهری مانند چگونگی انتخاب ریاست جمهوری یا حتا اختیارات او نیست. منظور، نظام سیاسی است که شکل جمهوری یافته است.

در اینجا به بحث چندین ساله خود با جمهوریخواهان می‌رسیم. جمهوری هیچ اشکالی ندارد و یک صورت دیگر نظام حکومتی است مانند هر شکل دیگر حکومت؛ ظرفی است که نظام سیاسی و روابط قدرت در آن می‌ریزد؛ درست مانند پادشاهی. موضوع مهم محتوای ظرف است که شکل ظرف را نیز تغییر می‌دهد. جمهوریخواهان عموماً همه بر نام تکیه می‌کنند؛ نه اکثریت جمهوری‌های دیکتاتوری را در جهان به روی خود می‌آورند، نه اکثریت پادشاهی‌های دموکراتیک را. مانند چپ‌گرایان که شصت هفتاد سالی طول کشید تا سوسیالیسم واقعاً موجود را بشناسند آنها نیز به جمهوری و پادشاهی واقعاً موجود کاری ندارند. نمی‌گذارند واقعیات مزاحم، آسودگی خاطرشان، و تصمیمی را که پیشاپیش گرفته‌اند برهم زند. در استکهلم یا لندن نشسته‌اند و از دیکتاتوری رژیم پادشاهی داد سخن می‌دهند.

این آسودگی خاطر تا وقتی پای مشروطه‌خواهان در میان می‌بود می‌توانست نگهداشته شود. مشروطه‌خواهان از پادشاهی دفاع می‌کنند و پادشاهی بنا بر تعریف، و بی‌ارتباط به واقعیات عینی حتا در سوئد و بریتانیا، با دیکتاتوری و هر چه بدی در جهان است یکی است. همکاری با مشروطه‌خواهان خارج از موضوع است - هرچه افکار عمومی ایرانیان اصرار داشته باشد و هرچه در بیرون ایران از پراکندگی مخالفان رژیم گله کنند. تا اینجا

مسئله‌ای نیست و مشروطه‌خواهان می‌توانند شانه‌ای به تاسف بالا اندازند و به راه خود بروند. ولی اگر قرار همکاری با ملی مذهبی‌ها که سراپا جمهوریخواه‌اند به میان آید از ادعاهای دموکراسی و حقوق بشر و عرفیگرایی چه خواهد ماند؟ آیا در آن صورت نیز می‌توان جمهوریخواهی واقعا موجود را نادیده گرفت؟

اصرار جمهوریخواهان به اینکه خود را در مخالفت (دشمنی؟) با پادشاهی تعریف کنند آنان را بایک دشواری نالازم روبرو کرده است. جایگاه یک پادشاهی دموکراتیک، در بحث سیاسی و در عرصه سیاست دست از آنها بر نخواهد داشت. ناممکن شمردن پادشاهی دموکراتیک شوخیی است که تنها در محافل بسته جمهوریخواهی خریداری دارد. در سیاست، حتا سیاست سراپا آلوده و ناسالم ما، با وانمود سازی و ادعا تنها تا اندازه‌ای می‌توان رفت. یک گرایش سیاسی می‌باید توانائی متقاعد کردن ناباوران را داشته باشد. برای خود و با خود سخن گفتن برای وقت‌گذرانی خوب است که بیست و چند سالی برای گروه‌های بسیار بوده است. پادشاهی دموکراتیک، پادشاهی پارلمانی در ایران، هم ممکن است هم زمینه دارد؛ چنانکه جمهوری پارلمانی نیز هم ممکن است هم زمینه دارد (قلم به دلائل آشکار بر جمهوری دموکراتیک نمی‌گردد).

راهی که برای برطرف کردن این مشکل یافته‌اند ادعای ناممکن بودن آمیزه پهلوی و دموکراسی است. می‌گویند سلسله پهلوی دموکرات نبوده است و اگر باز گردد بزودی به اصل باز خواهد گشت. امکان و حتا احتمال درآمدن پادشاهی از سر گرفته سلسله پهلوی را، مانند امکان و احتمال درآمدن رژیم جمهوری، به دیکتاتوری نفی نمی‌توان کرد. ضعف و فسادپذیری انسانی اندازه‌گرفتنی نیست. همانگونه که پادشاه، هر پادشاهی، را گرد می‌کنند و او را به ابرمرد می‌رسانند، رئیس‌جمهوری را در نظام جمهوری ریاستی presidential مانند امریکا و تا حدودی فرانسه، به پیشوا و رهبر فرهمند بالا می‌برند و مقامش را مادام‌العمر می‌سازند و به این بس نکرده در خانواده‌اش موروثی می‌کنند؛ و در جمهوری پارلمانی به معنی اخص، مانند آلمان و ایمار، راه را بر کودتای مردان نیرومند، و فرماندهان ارتشی می‌کشایند تا "نظم و قانون را برقرار، و کشور را از سیاست‌پیشگان فاسد پاک" کند.

ادعای اینکه جامعه ایرانی برای دموکراسی آمادگی دارد و تنها در صورت بازگشت سلسله پهلوی با خطر دیکتاتوری روبرو خواهد بود همان اندازه متقاعد کننده است که در لندن نشستن و از استبداد شاهی دم زدن. اگر پادشاهی پهلوی با اقتدارگرایی آمیخته است کدام گرایش سیاسی ایران است که پیشینه اقتدارگرا نداشته باشد؛ و اگر جمهوری در برابر دیکتاتوری مصونیت دارد چرا "بهار آزادی" به تابستان نکشید؟ این حقیقت را می‌باید پذیرفت که در جامعه ما خطر دیکتاتوری هست و در هر صورت هست و علتش هم این است که بیشتر مدعیان دموکراسی هنوز به هسته اصلی دموکراسی نرسیده‌اند که پذیرفتن شکست در یک رقابت آزاد است. شکست خورده یا شکست خورنده (آنکه احتمال شکست می‌دهد) یا آزادی را قبول ندارد یا رقابت را یا اصلا حق و موجودیت برنده را.

هواداران جمهوری اکنون که به سامان دادن خود افتاده‌اند که بسیار ستودنی است و آرزوهای خوب مشروطه‌خواهان، همراهشان است بد نیست به مسئله دموکراسی در ایران بیشتر بپردازند. برقراری و نگهداری دموکراسی در ایران به نظام ارزش‌ها بستگی دارد و نظام ارزش‌ها به نهادها و این هردو به زنان و مردانی که به موقعیت و تصویر کلی دست کم همان اندازه بیندیشند که به جایگاه خود (یا به جایگاه هم‌وردان خود که در جامعه‌های تنگی مانند ایران اهمیتی گاه بیشتر دارد) نظام ارزش‌های دموکراتیک، آماده در دسترس ماست و هیچ ضرورتی به در آوردن آنها از ارزش‌های اصیل ملی مذهبی‌ها و اسلامیان دموکرات نداریم. نهادهای دموکراتیک، احزاب و انجمن‌ها و جامعه مدنی بطور کلی است، که می‌باید بسازیم. این نهادها تنها در صورت همزیستی و آمادگی برای دفاع از ارزش‌ها و ایستادگی در برابر هر تجاوزی اگر چه از سوی خودی‌ها، به حال دموکراسی سودمند خواهند بود و اگر تنها به منافع صنفی و گروهی بیندیشند اسباب دست نیروهای اقتدارگرا یا توتالیتار خواهند شد.

با نام جمهوری حتا دموکراسی، آزادی به جامعه‌ای که حاضر است برای شکست دادن رقیب، یا در بدترین صورتش دشمن، کشورش، حتا خودش، را نابود کند نخواهد آمد. کسانی که به نام دموکراسی نیز نمی‌توانند در زیاده‌روی‌ها و کوتاهی‌های پیشین خود دستی ببرند و هر انتقاد از خود واقعی را پایان زندگی سیاسی خویش می‌شمردن چگونه

خواهند توانست دموکراسی را به ایران ببرند و از آن دشوارتر، نگهدارند؟ کسی که نمی‌تواند خود را اصلاح کند اگر به قدرت برسد یک راه بیشتر در پیش نخواهد گرفت: زور خواهد گفت و پدیده‌های واقعا موجود را با فشار و تهدید خواهد پوشاند. در اینجا روی سخن تنها با جمهوریخواهان نیست. در بسیاری هواداران رژیم پادشاهی نیز این بی‌میلی یا هراس از روبرو شدن با گذشته خود به توقف اندیشه و بی‌اثری انجامیده است - بی‌اثری حتا در ترور شخصیت که زمانی نقطه قوت آنان می‌بود.

اگر ما بیش از بیست سال است هم‌وردان و مخالفان خود را فرا می‌خوانیم که در عین مخالفت و رقابت، در یک چهارچوب دموکراتیک، برای دفاع از همان ارزش‌ها و نهادها با ما همراه شوند، از آنجاست که می‌خواهیم گام به گام پرورش دموکراتیک خود را پیش ببریم و زمینه دموکراسی را از هم‌اکنون آماده‌تر سازیم؛ از آنجاست که می‌دانیم در زیر پوست بیشتر ما طبیعت مستبدی نهفته است که به هیچ قاعده بازی گردن نمی‌نهد.

در رسانه‌های چاپی و الکترونیکی چپ‌گرایان به پاره‌ای رسانه‌های سلطنت‌طلب حملات سخت می‌کنند که پیام‌آوران استبدادی تازه‌اند و تخم نفرت و دشمنی می‌پراکنند. اگر نویسندگان آن مقالات در یک سونگری و خشم و نفرت جوشان خود روی دیگر همان سکه نمی‌بودند سخن‌شان پذیرفتنی‌تر می‌شد. ولی این حقیقتی است که ما در بیرون در هر دو سوی طیف سیاسی با عناصری سروکار داریم که در روحیات و طرز تفکر خود تفاوتی با حزب‌الله ندارند؛ از همه طلبکارند؛ هیچ تفاوتی را، چه رسد به مخالفتی، بر نمی‌تابند و هر که را با آنها نیست جنایتکار و مزدور و خائن می‌نامند. درجه بی‌مدارانی و دشمنی با دگراندیشان در این محافل چندان است که مبارزه با جمهوری اسلامی را نیز زیر سایه می‌برد.

آن رسانه‌ها لابد اعتنائی به احساسات نامساعدی که - از نگرانی گرفته، تا بیشتر، دشمنی - در بخش‌های بزرگی از بینندگان خود بویژه در ایران بر می‌انگیزند ندارند یا نمی‌دانند که چگونه بخش مهمی از محبوبیت موضوع ستایش خود را ناچیز کرده‌اند. آنچه مسلم است به یک منظور خود رسیده‌اند و امکان همراه شدن دگراندیشان را با موضوع ستایش خود اگر از میان نبرده، دست کم به کمترین رسانده‌اند.

یک نشانه رشد سیاسی مردم ایران در دو دهه گذشته این است که، توانائی آنان برای حکومت بر خود هرچه باشد، دربرابر هر گرایش فاشیستی حساسیت یافته‌اند. بلندگوهای خون و کشتار و دشمنی و شکار جادوگران و خودی و غیرخودی کردن جامعه می‌توانند مردم را سرگرم کنند ولی از بسیج آنان برنمی‌آیند. حتا سیاست‌های توده‌گرا، (پوپولیستی) طبقه متوسط ایران را، که لایه اجتماعی مسلط است و بهتر از همه خود را بیان می‌کند، بدگمان می‌سازد. آن قدر با عواطف مردم بازی شده است که "شعور بجای شعار" از دهان آنها نمی‌افتد. با اینهمه از تقویت گرایش‌های دمکراتیک نمی‌باید فروگذاشت. دمکراسی مانند دوستی است؛ در بهترین حالات نیز نیاز به مراقبت دارد. حتا در پیشرفته‌ترین و پرتجربه‌ترین کشورها روحیه دمکراتیک پیوسته در مخاطره است. چرچیل بیهوده نمی‌گفت که دمکراسی بدترین حکومت است به استثنای همه بقیه.

ما اگر در کشورهای دمکراسی لیبرال و دور از وسوسه قدرت در دسترس، نتوانیم یکدیگر را تحمل کنیم و بر اموری که همه به آن باور داریم یا ادعا می‌کنیم باور داریم، همراهی شویم چگونه به دمکراسی خواهیم رسید؟ ما دیده‌ایم که چهره‌های گوناگون فاشیسم تا کوچک‌ترین درپچه فرصتی باز می‌شود از هر سو خودنمایی می‌کنند. با چنین خطر آشکار دشمنان دمکراسی تنها با نیرو دادن به جبهه دمکراسی که رادیکال‌ها را از چپ و راست بی‌اثر خواهد کرد می‌توان درافتاد. آیا می‌پندارند که نام جمهوری، باطل‌السحر سنت دیرپای پیشواپرستی خواهد بود؟ می‌گویند باید به مردم امید داد ولی مردمی که از کوشندگان سیاسی خود بجای رهبری، سیاستبازی می‌بینند؛ و بجای اندیشه روشن و جسورانه، زبان‌آوری و بندبازی‌های معنی‌شناسی (سمانتیک) تحویل می‌گیرند چه امیدی پیدا خواهند کرد؟ اندک اندک بحث سیاسی میان ما به مباحث اسکولاستیک شباهت یافته است و اندیشه و عمل سیاسی درچنگال بلاغت سوفسطائی افتاده است.

در برلین شاید آن گروه جمهوریخواهان که از چرخیدن به دور خود خسته شده‌اند بتوانند برای این مسائل راه‌حلی بیابند. بزرگ‌ترین مانع آنان پراکندگی و عادت به تکروری نیست؛ مشکل بزرگ‌تر، دست نه چندان ناپیدای جمهوری اسلامی است که از ده سال

پیش در میان عناصر موثری از جمهوریخواهان در کار است و آنان را بی حرکت می‌کند. ده سال پیش سران نهضت آزادی بودند که پیغام می‌آوردند و نوید و هشدار می‌دادند: نوید اینکه قدر همکاری‌های دوران انقلاب شناخته است و هشدار اینکه به غیرخودی‌هائی که هیچ بختی ندارند نزدیک نشوید. پشت سر این مانور، البته رفسنجانی بود که شعار میانه‌روی و عملگرایی و سازندگی‌اش — سازندگی شامل آدمکشی‌های زنجیره‌ای — برای بی‌اثر کردن کسانی بس می‌بود. ما به صراحت از سرورانی در جمهوریخواهان شنیدیم که نمی‌خواهند فرصت بازگشت به ایران و شرکت در فرایند سازندگی را در شرایطی که انقلاب به مرحله پختگی و "ترمیدور" رسیده است فدای نشست و برخاست با ما "پارایا"های ضد انقلاب کنند.

آن وعده‌های دلالان سیاسی نهضت آزادی بیهوده ماند و خودشان نیز بی‌مصرف و دور انداخته شدند. سپس دوم خردادی‌ها آمدند که برای بسیاری در بیرون به نظر می‌رسید بازوی درونی اصلاحات هستند، و از جمهوریخواه و مشروطه‌خواه برای بازگشت به ایران و گشودن دفتر در تهران نوبت گرفتند. انتخابات پیاپی با شرکت میلیون‌ها رای دهنده بهانه بسیار خوبی برای نزدیک شدن هرچه بیشتر به بخش آبرومندتر رژیم به دست داد. امروز با آنکه دوم خرداد در چشم مردم به همان بی‌آبرویی جناح دیگر است باز سخنرانی‌های گاهگاهی در مجلس به عنوان دلیلی برای شرکت در انتخابات عرضه می‌شود. می‌گویند کاری نکنید که انحصارگران همه قدرت را در دست گیرند (کدام قدرت مانده است که گرفته شود؟) اما با همه دلبستگی کسانی به دوم خرداد به نظر نمی‌رسد که چسبیدن به آن و به فرایند بیهوده (و این بار زیان‌آور انتخاباتی) بختی داشته باشد.

تازه‌ترین پرده این درام با شرکت مشکوک‌ترین عوامل رژیم بازی می‌شود. به جمهوریخواهان بیرون پیام می‌فرستند که راه برای پیوستن به جمهوریخواهان درون باز است؛ بی‌ایید برای جمهوری که نام‌ش به تنهایی برای رستگاری دو جهان بس است همکاری کنیم. یک صدا یادآور می‌شود که فراموش نکنند قدرت در کجاست و جمهوریخواهان نمی‌باید کاری به اسلام در حکومت نیز داشته باشند. صدای دیگر تکیه را بر جمهوریت نظام می‌گذارد. یکی می‌گوید اجازه دارید از ما پشتیبانی کنید. دیگری

نغمه جایگزین (آلترناتیو) جمهوریخواه جمهوری اسلامی را سر داده است. — هردو در جهت نگهداری نظام در شرایطی که دورنمای سرنگونی را در افق می‌بیند.

آنچه نغمه "جایگزین" را برای گوش‌هایی در برلین مقاومت ناپذیرتر می‌کند نوید اصلاحات گام بگام و مسالمت‌آمیز است. چه دورنمایی بهتر از همدستی با کسانی که می‌توانند از درون جمهوری اسلامی برای جمهوری‌تر کردنش کار کنند و دست‌کم می‌گویند آماده‌اند به بخشی از بیرونیان نیز خلعت "خودی" ببوشانند؟ در برلین برخورد میان این گروه و کسانی که گوششان از اصلاح رژیم اسلامی پر شده است و می‌دانند که همه فراخوان‌ها از درون برای استفاده ابزاری از بیرونیان و برطرف کردن نیاز فوری انتخاباتی است، اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، زیرا انتخابات مجلس نزدیک است و موضعگیری در این مسئله، به دامنه‌های گسترده‌تری خواهد رسید.

همایش در برلین نمی‌توانست در وقتی بهتر از این برگزار شود. گاه آن است که با شهامت‌ترین جمهوریخواهان از قالب سیاست‌باز بدر آیند زیرا امروز مردم به رهبری نیاز دارند، رهبری نه به معنی دعاوی ظاهری و نه چندان با پشتوانه آن، بلکه به معنی روشن کردن تاریکی‌ها و هموار کردن دست‌انداز راه‌ها. می‌باید امیدوار بود که در بحث این مسائل حساس، پراکندگی بیشتر نشود و جمهوریخواهان بتوانند صفی یکپارچه‌تر برای پیکار در کنار مردم بیارایند.

ژانویه ۲۰۰۴

ژئوپلیتیک تازه ایران

تا بیست سالی پس از انقلاب اسلامی، بخش بزرگی از طبقه سیاسی ایران در ضد اسرائیلی بودن آشکار و ضد یهودی بودن نهانی خود، به نگرش خاور میانه‌ای نزدیک بود، بی آنکه هیچ رابطه استواری با جهان عرب داشته باشد. آن طبقه سیاسی، خاور میانه‌ای بود، به معنی مظلومیت همراه با احساس برتری؛ و انداختن مسئولیت واپسماندگی فرهنگی و سیاسی به گردن استعمار غرب؛ و جستجوی چاره واپسماندگی، در مبارزه ضد امپریالیستی، به معنی غرب‌ستیزی و به ویژه دشمنی با امریکا (که پس از فروپاشی کمونیسم برای بسیاری چپ‌گرایان به صورت کینه پدر کشتگی درآمده است)؛ و اولویت دادن به مسئله فلسطین. آن خاور میانه‌ای‌ها عموماً نه عربی می‌دانستند نه به کشورهای عربی می‌رفتند، نه ترجمه‌های معدود آثار عربان را (که به جوشش فرهنگی شهرتی ندارند) می‌خواندند. آنها عموماً یا اسلامی (که با مسلمان تفاوت دارد) بودند که بنا به تعریف ضد یهود است؛ و یا از طریق چپ شیک اروپا و امریکا به آنجا می‌رسیدند و خود را به سترونی سیاسی و فکری محکوم می‌کردند. اما اگر در غرب می‌شد به تفنن، خاور میانه‌ای و جهان سومی اندیشید و آن را چاشنی زندگی سراسر جهان اولی ساخت، در خود خاور میانه چنین رویکردی جز فروتر رفتن در گلزار معنی نمی‌داد. در ایران آن گلزار در ابعاد فیزیکی و ویژگی‌های شیمیایی خود از بدترین تصورات هشدار دهندگان پیش از انقلاب نیز گذشت.

پیروزی انقلاب اسلامی (اسلام به دشواری تاب یک انقلاب پیروزمند دیگر را خواهد آورد) بسیاری دیدگان را بر واقعیت باورهای اسلامی راستین و غیرامریکائی، و چپ دمکراتیک و مترقی گشود؛ چنانکه می‌توانست پاره‌ای چشم‌ها را بر واقعیت توسعه

فرماندهی نیز بگشاید. ما خواه ناخواه و به صورتی اشتباه ناپذیر با نتایج انقلابی که بیش از هر چیز دگرگونی در "پارادایم"ها بود روبروئیم. پیکار با غریزدگی و تحقق آرمان‌های انقلاب کربلائی ("جنبش ما حسینی است / رهبر ما خمینی است") و بریدن "بندهای استعمار و صهیونیسم از دست و پای ملت مسلمان شیعه" به چنین اوضاع درخشانی در کشورداری و سیاست خارجی رسیده است، همه شایسته انقلاب شکوهمند اسلامی. گذاشتن "قدس" در مرکز جهان جغرافیائی ما، که به ویژه پس از غروب مسکو و پکن و تیرانا و هاوانا ضروری می‌نمود، نگرش وارونه و محدود آن بخش طبقه سیاسی را وارونه‌تر و محدودتر، و بن‌بست سیاسی‌شان را ناگشودنی‌تر کرده است. این سیاستی است که در بی‌فرجامی‌اش، جز پشتیبانی از تندروترین گرایش‌های اعراب و فلسطینیان راهی نمی‌گذارد. تصادفی نیست که "قدس اندیشان" به اشاره و آشکارا و مستقیم و غیرمستقیم از تروریسم اسلامی دفاع می‌کنند.

برای بقیه ایرانیان که مسئله‌شان خود این ملت است و چندگاهی می‌باید تنها به سود ملی بیندیشند و دست‌کم خود را به غبار کاروان پیشرفت برسانند، این سیاست‌ها هرچه هم در پوشش انسان دوستی و عدالت پیچیده شود بی‌ربط و تحلیل برنده انرژی و منابع ملی است؛ از خود زدن برای کسانی است که هیچ قدری نمی‌شناسند و دستی توانا در هدر دادن منافع و موقعیت‌ها دارند. اینکه مردمی درنگرش خود به مسائل خارجی، نخست سود ملی خویش را بشناسند به نظر از بدیهیات می‌آید. مگر افراد در برابر رویدادهای زندگی خودشان معمولاً جز این می‌کنند؟ ولی در جامعه ما به این سادگی نیست. رویدادهائی هست که نگرش ایرانی به آنها، به معنی سود و زیانی که بیش از همه برای منافع ملی ما دارند، می‌باید با احتیاط و اندکی شرمساری همراه باشد. بخش بزرگی از جامعه روشنفکری دو نسل اخیر ما، که یکی از پدیده‌های واژگونه عصر تجدد ماست و یک پژوهش روانشناسی - سیاسی جدی لازم دارد، شصت سالی است که چنان نگرشی را در زمینه‌های معینی محکوم می‌کند و کیفر می‌دهد.

از برتری چپ در سیاست ایران که با حمله ارتش سرخ در ۱۳۳۰ / ۱۹۴۱ آغاز و با هر پیروزی آن ارتش تقویت شد، نگرش "اخلاقی" و "مترقی" به رویدادهای خارجی جای نگرش منافع ملی را در آن بخش بزرگ جامعه روشنفکری گرفت. مردم ما وظیفه‌دار

شدند که اول به فکر دیگران باشند؛ نیروهای مترقی را در عرصه جهانی تقویت کنند، و نیروهای امپریالیسم را بکوبند. رسانه‌های بی‌شمار این گرایش، بر خود گرفتند که افکار عمومی را از رنج بازشناسی مترقی از امپریالیست برهانند. به راهنمایی آن رسانه‌ها بسیاری مردم عادت کردند در مسائلی که ربطی به آنها نداشت ایستار (موضع)‌های پرشور بگیرند و در آنجاها که ربطی به ایران می‌یافت بجای رعایت سود خودشان به فکر طرف "مترقی" باشند.

با فروپاشی اتحاد شوروی (کدام اتحاد، کدام شورا؟) "مترقی" از زبان‌ها افتاد و به پیروی از سنت مجرب عاشورائی، مظلوم بجایش نشست. وظیفه اخلاقی ماست که از مظلومان پشتیبانی کنیم. ولی مظلومان درجاتی دارند که جامعه مترقی به میل خود تعیین می‌کند و فاصله آنها از ایران، یا ابعاد مظلومیت‌شان ملاک نیست. در این جدول مظلومیت، مردم بلوچستان که بطور منظم دارند پائین برده می‌شوند در ردیف‌های بسیار پس از عراقیان می‌افتند و خون یک فلسطینی، از صدهزار افریقائی رنگین‌تر است. یک کودک عراقی که در بیمارستان در می‌گذرد بر وجدان‌های بیدار گران‌تر می‌افتد تا روزی صد کودک خیابانی که بر شهرهای بزرگ ایران افزوده می‌شوند. یک نگاه به خبرها و مقالات رسانه‌های نوشتاری، و الکترونیک (شبکه‌ای، به پیشنهاد یکی از روزنامه‌نگاران) بس است که نشان دهد نبض وجدان و اخلاق و بشر دوستی در کجاها می‌زند.

برقراری حکومت اسلامی و بیست و پنج سالی که برای دریدن هر پرده پنداری بس بوده منظره را در خود ایران به مقدار زیاد عوض کرده است. در ایران، مردم بی‌آنکه، دست‌کم در برخورد با رویدادهای خارجی، غیراخلاقی شده باشند، به حکمت چراغی که به خانه رواست، بویژه در برابر مسجد، پی برده‌اند و می‌دانند که به گفته ضرب‌المثل انگلیسی، نیکوکاری از خانه آغاز می‌شود. آنها بینوائی عمومی را می‌بینند و می‌خواهند منابع‌شان برای خودشان صرف شود و دیگران را می‌بینند که لحظه‌ای در اندیشه آنچه برسر ایرانیان می‌آید نیستند. رفتار طبیعی آن بیگانگان، حتا مردمانی که آخوندها از شکم ایرانیان زده‌اند و به آنها داده‌اند، چشم ایرانیان را باز کرده است. بیگانگان برای دستخوشی که می‌گیرند از کمترین حق‌شناسی نیز دریغ دارند. در ایران دیگر می‌شود بی‌شرمساری، از نظرگاه ایرانی به رویدادهای بین‌المللی نگریست و تا آنجا رفت که بهم

برآمدن خود را از فلسطینی شدن سیاست ایران بی‌پروا اعلام داشت. اندک اندک یک نگرش ایرانی هم به رویدادها جایی در افکار عمومی می‌یابد. با اینهمه سرنگونی طالبان و رژیم بعثی عراق، گذشته از مقاصد امریکا یا ماهیت آن رژیم‌ها، نشان داد که مردمانی که در هر چیز، حتا اگر رهنابیدن ایران از آخوندها باشد، تنها نگرانند که برای خودشان چه دارد، در برابر فرصت‌های تاریخی که برای ملت ایران پیش آمده است به چیزی که نمی‌اندیشند سود ملی ایران است. کسی نمی‌گوید ویران کردن یک گودال مار، و تلاش برای ساختن یک کشور معمولی با درجه‌ای از دمکراسی در افغانستان چه اندازه مرز خاوری ما را که چند سال پیش نزدیک بود صحنه جنگ شود امن‌تر کرده است؟

دگرگونی دراماتیک و تاریخی ژئو استراتژی ایران پس از جنگ دوم عراق از آن هم بیشتر به غفلت برگزار شده است. از هنگامی که بیست و دو سده پیش لژیون‌های کراسوس در میانرودان (عراق کنونی) پدیدار شدند مرز باختری ایران همواره مایه تهدید امنیت ملی بوده است. ما دو هزار و دویست سال از آن سو زیر حمله رومیان و اعراب و عثمانیان و سرانجام عراقیان بوده‌ایم. امریکائیان بی‌آنکه روح‌شان خبردار باشد این مشکل ژئو استراتژیک را برای ما برطرف کرده‌اند. به یاری امریکا ما برای نخستین بار در دویست سال از مرزهای امن شمالی برخورداریم (پس از فروپاشی "امپراتوری شر" ریگان) و در دو هزار و دویست سال از مرز امن باختری. اما کمتر کسی پیدا می‌شود که پیامدهای این دو رویداد را برای ایران آینده‌ای که ناچار نخواهد بود تا دندان مسلح شود و خود را به دامن هر پشتیبانی، از جمله امریکا، بیاویزد ارزیابی کند؟

گسست تاریخی بزرگی که با انقلاب و حکومت اسلامی آمده فرصت و ضرورت بازاندیشی در جایگاه خود در خانواده ملت‌ها را نیز مانند تقریباً همه زمینه‌های زندگی ملی پیش آورده است. آیا ایرانی می‌خواهد در جهان و جهان‌بینی خاور میانه‌ای انباز باشد یا خود را از آن بیرون کشد و به سرمشق‌ها و پارادایم‌های دیگر و کامیاب‌تر روی کند؟ می‌باید سرنوشت خود را در کوچه‌های "قدس" یا اردوگاه‌های آوارگان که مانند ذهن خاور میانه‌ای، گردآلود و تیره و پیچ در پیچ‌اند جستجو کند یا در شاهراه‌های دنیای غرب که به مراکز تولید و آفرینندگی می‌پیوندند؟

گزینش ما اکنون بسیار آسان‌تر از آن عصر نادانی سیاسی پیش از انقلاب است که از صفت بیگناهی نیز عاری بود. هنگامی که لیبی معمر قذافی هم به اتحادیه عرب نه می‌گوید و آینده‌اش را در منطقه جغرافیای واقعی و نه جغرافیای ذهن، در مدیترانه و نه خاور میانه، می‌جوید ما چگونه می‌توانیم چشم از این مردمانی که خود را محکوم به واپسماندگی کرده‌اند برنگیریم؟ اینکه ما نیز بیشتر مسلمانیم هیچ معنی ویژه‌ای ندارد. گذشته از تفاوت‌های مهمی که ایرانی بودن با خودش می‌آورد، همه مسلمانان، خاور میانه‌ای نیستند. دیگران هرچه بگویند ایران یک کشور آسیای غربی و راه ارتباطی و پل آسیای مرکزی و قفقاز است. جغرافیای واقعی ما منطقه‌ای است که در آینده خاور میانه را زیر سایه خواهد گرفت، بدین معنی که اهمیت‌ش در آشفتگی و تروریست پروری آن نخواهد بود؛ و جغرافیای ذهن ما اروپاست، همان که از ازبکستان و قزاقستان تا ارمنستان و گرجستان می‌کوشند خود را به آن نزدیک کنند و ترکیه از هر زمان به آن نزدیک‌تر شده است. ما اگر هم نمونه‌ای لازم داشته باشیم آن را نه در سازمان آزادیبخش فلسطین و حماس و سوریه بلکه در ترکیه می‌یابیم؛ با مردمانی بسیار مسلمان‌تر از ما که بیش از پنج سده با عرب‌ها از نزدیک زندگی کرده‌اند و خود را هر چه دورتر از آنها می‌گیرند.

مارس ۲۰۰۴

زبان رو به گسترش ما

هر خط اندیشه که پیوسته‌اند

بر پر مرغان سخن بسته‌اند

نظامی

هزار سال پیش ابو ریحان بیرونی با دریغ از نارسائی زبان فارسی که تنها به کار کوچه و بازار می‌آمد سخن می‌گفت و کتاب‌هایش را به عربی می‌نوشت که بر اثر دو سه قرن کار فارسی زبانان عربی‌دان شوکتی یافته بود. صدسال پیش نویسندگان جنبش مشروطه وقتی فریافت‌های تازه‌ای را که از اروپائیان گرفته بودند به فارسی بر می‌گرداندند پروغره و سیویلیزاسیون و پلیتیک بکار می‌بردند — در نوشته‌هایی که نفوذ بیش از اندازه عربی آنها را زمخت و نا هنجار می‌ساخت. حتا انقلاب مشروطه هنوز نام خود را نداشت و جای رولوسیون کنستیتوسیونل را نگرفته بود. امروزه در اجتماعات ایرانی بیرون واژه‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی دارند فارسی روزانه را پس می‌نشانند و فارسی لوس آنجلسی پیوسته امریکائی زده‌تر و ناخوشایندتر می‌شود. در ایران حکومت آخوندی بی‌ذوقی و بی‌دانشی را در زبان دارد به سطح‌های تازه‌ای پائین می‌برد — مسئله دار، جانباز نخاعی، مجمع تشخیص مصلحت نظام، خط دادن، فله‌ای.

از اینهمه می‌توان نتیجه گرفت که در بحث زبان اهل زبان بیش از خود آن اهمیت دارند. از ابوریحان تا امروز ما از ناتوانی فارسی نالیده‌ایم. ولی این زبان “ناتوان” در هزار و صدسال تاریخ ادبیاتش از برآوردن نیازهای گوناگون دوره‌های گوناگون برآمده است

و تا هر جا اهل زبان اجازه داده‌اند گسترش یافته است. در عصر خود ما چنان دامنه بیانی یافته است که نه تنها هزارسال بلکه صدسال پیش نیز دست نیافتنی می‌نمود.

ما نارسائی فارسی را امری مسلم گرفته‌ایم ولی در قرن شکسپیر در انگلستان نویسندگان از “نارسائی بربر آسای” انگلیسی شکایت داشتند. انگلیسی که تواناترین زبان جهان است تنها چهارصد سال پیش از نگاه بهترین اندیشه‌مندان انگلستان زبان کوچه و بازار بود و آنها آثار علمی خود را به لاتین می‌نوشتند. برای زبان شناسان زبان ناتوان معنی ندارد. ساخت و منطق هر زبانی به آن توانائی پیش آمدن با نیازهای زمان را می‌دهد. ممکن است زبانی از یک نظر در برابر زبان دیگری ناتوان باشد ولی آن را در جای دیگر جبران می‌کند.

فارسی در فعل ناتوان است. فعل‌های بسیار در فارسی به آسانی صرف نمی‌شود و متروک می‌ماند. کسی که بخواهد صیغه امر را — که گرفتاری اصلی فعل در فارسی است — در پاره‌ای فعل‌ها صرف کند در نخستین کوشش دست بر می‌دارد و اگر اصرار داشته باشد به فعل معین دست می‌یازد. اما فعل معین یک مایه نیرومندی زبان فارسی است. شعر کلاسیک فارسی بی‌فعل معین به چنان قدرت بیانی نمی‌رسید. شاعر به جای یک دو فعل، نیم دو جین فعل معین در اختیار می‌داشت. هنگامی نیز که یک فعل به نرمی در دست‌هایش نمی‌گشت از آن چشم می‌پوشید و از عربی یاری می‌جست تا اندازه از دست‌ش بدر می‌رفت. (بیشتر ما همین زیاده‌روی را در فعل معین و صرف نکردن فعل‌های فارسی می‌کنیم. در حالی که بهره‌گیری از صیغه‌های افعال فارسی زبان را غنی‌تر و نوشته را زیباتر می‌کند — پذیرفتنی در برابر قابل قبول.

این توانائی آخری، وام گرفتن از زبان‌های دیگر، به درجات گوناگون هر زبان امروزی را با نیازهای گوناگونش هم‌پایه کرده است. انگلیسی نارسا و بربر آسای چهارصد سال پیش یک نمونه‌اش است که بی دریغ از فرانسه و لاتین و یونانی گرفت، که فرانسه خود به یاری لاتین و یونانی فرانسه شده بود. روسی نارسا و بربر آسای سیصد سال پیش را بر فرانسه و تا اندازه‌ای آلمانی گشودند و امکانات واژه‌سازی خود زبان را به فراوانی و دلیری بکار گرفتند و روسی امروز از هیچ زبانی کم ندارد. ما نیز با عربی چنین کردیم، اما از موضع ضعف و با سر نهادن پیش دستور زبان عربی. بر خلاف

دیگران ما واژه‌ها را همراه دستور زبان گرفتیم. دیگران، از جمله عرب‌ها به خود حق دادند با واژه‌های وارداتی هر چه بخواهند بکنند. ما حتا رسم‌الخط عربی را هم نگه‌داشتیم — قراءت، دائره‌المعارف.

در واقع قدرت زبان در اهل زبان است و ما بیش از اندازه بر خود زبان تاکید می‌کنیم. ما فارسی زبانان هستیم که مایه ناتوانی آن شده‌ایم. انگلیسی و فرانسه و آلمانی و روسی زبانان هستند که زبان خود را به چنین توانائی و دامنه‌ها رسانده‌اند. در زبان‌های پویا اهل زبان اختیار خود را به دست زبان می‌سپارند. به منطق و امکانات زبان مجال می‌دهند و دنبال‌ش می‌روند. در آلمانی از سده شانزدهم چنین کردند. زبانی را که در واقع لوثر با ترجمه عهد عتیق و عهد جدید به قلمرو ادبیات وارد کرد در کمتر از دو سده به پایه تواناترین زبان‌ها رساندند، تقریباً همه با بهره‌گیری از امکانات واژه‌سازی زبان و وام‌گیری به اندازه از فرانسه و لاتین.

در فارسی ما اختیار زبان را به دست می‌گیریم و در حد دانش و پسند یک جامعه نو سواد و نا فرهیخته به دنبال خود می‌کشیم. هر کس می‌گوید “چرا چیزی باید گفت که من در نتوانم یافت؟” اما آن که این سخن را گفت یک تن بود، یگانه روزگار، و او یعقوب‌لیث صفار بود. هر کس حق ندارد با زبان چنین رفتار کند. با زبان و از زبان می‌توان آموخت و پیش رفت. و تازه او درباره فارسی سخن نمی‌گفت. او به شاعری که شعری در مدح‌ش به عربی سروده بود دستور می‌داد که اگر سخنی دارد به فارسی بسراید. آن شاعر از بیش از “ای امیری که امیران جهان خاصه و عام” بر نیامد و لابد گناهش را به گردن فارسی انداخت. دو سه نسل برنیامد که شعر رودکی مانند جوی مولیان بر فارسی جاری شد.

اگر قرار باشد که زبان در تخته بند آگاهی و پسند و سطح فرهنگی اکثریت گویندگان‌ش بماند در همان سطح خواهد ماند و آنگاه آن را ناتوان خواهند نامید. زبان‌ها را سرامدان elite فرهنگی در هر زمان پیش برده‌اند و اکثریت بدنبال‌شان آمده است. اکثریت نیز البته از کار کردن روی زبان و پیش بردن آن باز نمی‌ایستد و سرامدان فرهنگی همواره از این سرچشمه سیراب شده‌اند، ولی در آن نمانده و بدان بسنده نکرده‌اند. اگر سیصد سال پیش روسی فرهیخته می‌خواست منتظر اکثریت موژیک‌ها

بماند روسی در همان جا می‌ایستاد و بهترین مغزهای روسیه تنها فرهنگ فرانسه و آلمان را غنی‌تر می‌ساختند.

زبان با اندیشه چنان پیوندی دارد که می‌توان گفت یکی است. در قلمرو اندیشه هر کدام ما نمی‌گوئیم چرا چیزی باید اندیشید که من در توانم یافت؛ پذیرفته‌ایم که پاره‌ای اندیشه‌ها را همگان از همان آغاز در نمی‌یابند. زبان نیز همین گونه است. آثاری که به یک زبان نوشته می‌شوند همه در یک زمان برای همگان فهمیدنی نیستند. همان گونه که نویسنده تلاش می‌کند و به سطح بالاتر و کیفیت تازه‌تری می‌رسد خواننده نیز باید تلاش کند و خود را به سطح بالاتری برساند؛ به ویژه در فارسی که تازه دارد خود را برای زندگی امروز و جهان امروز آماده می‌سازد. زبان و فرهنگ در هر جا این گونه پیش رفته است. تا چیزی را نا مانوس یافتند نمی‌باید برآشوبند. آنچه امروز نا آشناست چه بسا فردا آشنا و دوست داشتنی شود. اگر هم چنان نشد به فراموشی می‌رود تا چیز دیگری جای‌ش بیاید.

به زبان می‌باید اجازه پیشرفت و دگرگشت داد. هر زبانی در چهارچوب منطق و ساخت خود می‌باید به اقتضای زمان گسترش یابد و کمبودهای خود را برطرف سازد. زبان از پسند و دریافت اهل زبان، یا به عبارت دقیق‌تر، شعور و سواد بخش پر سر و صداتر یک جامعه در یک دوره معین، توانائی‌های بسیار بیشتری دارد. سلیقه مردمان، همچنان که پایگاه فرهنگی آنان، دگرگون می‌شود. زبان را نمی‌باید در زنجیر آن نگهداشت. اسب را نباید پشت ارابه بست. کتاب‌ها و روزنامه‌های فارسی که توده خوانندگان امروز بی‌دشواری زیاد می‌خوانند و درمی‌یابند صدسال پیش به دست متعصبان زبانی سوزانده می‌شد. اگر قرار می‌بود پسند آنها بر زبان حکومت کند، اگر قرار می‌بود فارسی صدسال پیش را حد تحول زبان بشمارند، ما امروز در همان سنگلاخ زبانی گام‌های خسته و بی‌رمق بر می‌داشتیم.

ما ایرانیان در امر زبان به ویژه تعصبی داریم بسیار همانند تعصبات مذهبی و سیاسی‌مان، همان گونه آشتی‌ناپذیر و همان گونه گشوده بر سازش غیراصولی. از سوئی در برابر کمترین برونرفت از دایره عادت‌ها رگ‌های گردن‌مان بالا می‌آید؛ از سوئی هر کدام با زبان دوم خودمان، عربی باشد یا یک زبان اروپائی — و با هر درجه تسلط —

چنان رفتار می‌کنیم که گوئی فارسی تنها به کار خدمتگزاری آن زبان‌ها می‌آید. به شنیدن واژه‌های فارسی ناآشنا و تازه، هر اندازه هم با طبع زبان سازگار و به رساندن معنی، چالاک و در ادبیات پیشینه‌دار باشند ابرو درهم می‌کشیم، اما با گشاده‌روئی هزاران واژه غیرفارسی را از عربی تا روسی پذیره می‌شویم. درشت‌ترین و مهجورترین واژه‌های عربی را با افزودن یک “ی” نام خانوادگی خود بر می‌گزینیم.

این البته یک اظهار نظر کلی است. زمان‌هایی بوده است که پوینده‌ترین دست در کاران فرهنگ ایران به جد در پی گستردن زبان بوده‌اند و تا پالودن، و سره کردن آن نیز، رفته‌اند. دگرگشت‌های سیاسی و اقتصادی در جامعه رویکرد attitude ما را به زبان تغییر داده است. در جنبش مشروطه، در سال‌های رضاشاهی و در بیشتر دوران محمدرضاشاه، و اکنون در پس‌زنشی backlash در برابر فرهنگ آخوندی، چنین روحیه‌ای بر اهل زبان چیره شده است. بالا آمدن سطح فرهنگی و آشنائی روزافزون با غرب و “هجوم فرهنگی” که آخوندها اینهمه از آن در هراس‌اند گستردن زبان را ناگزیر می‌سازد. زبان یک عامل توسعه است و طبعاً خود نیاز به توسعه و نوسازندگی دارد. ذوق سلیم ایرانی این گسترش را از خود فارسی، “این وحی ناطق پاک” (از شمس تبریزی) می‌جوید.

با همه مقاومت‌هایی که در برابر واژه‌سازی فارسی نشان داده‌اند، از صادق هدایت شش دهه پیش تا پاره‌ای ادیبان امروزی، این گرایش بر روی هم باز نایستاده است و بیشتر سده بیستم را دربر گرفته است، و به نظر می‌رسد که در آینده زورمندتر نیز خواهد شد. برای آنکه فارسی، و در کنار آن اندیشه خود، را پیش ببریم باید درباره گسترش زبان به تواق‌هایی برسیم. بجز دوران رضاشاه ما هیچ‌گاه فرهنگستانی نداشته‌ایم، یا هر مرجع دیگری، که بر زبان نظارت کند. فرهنگستان زبان ایران در سال‌های پایانی محمدرضا شاه و فرهنگستان دوران جمهوری اسلامی با همه خدمت‌های برجسته به پیشبرد زبان و ساختن واژه‌های سودمند و زیبایی بی‌شمار، از اقتدار اجرائی بی‌بهره بوده‌اند. امروز در این آشفته بازار که همه‌چیز دارد از هم می‌گسلد بیش از همیشه نیازمند انتظامی در این کار هستیم که مگر به توافق نویسندگان و دانشوران برقرار شود.

در صد و پنجاه شصت سال گذشته گسترش زبان فارسی از سه مرحله گذشته است، گاه به ترتیب و گاه همزمان. در آغاز وام گرفتن از عربی بود از راه عثمانی. نهادها و فرایافت concept های تازه‌ای که از اروپا آمده بود، از عربی روایت عثمانی به فارسی راه یافتند: مشروطه از شارت، نظمیه، بلدیه، عدلیه. این رهیافت approach به سه دلیل رها شد. نخست، برای جامعه‌ای که نو می‌شد عربی طنین کهنه ناخوشایندی می‌داشت. ایرانی امروزی زبان امروزی می‌خواهد. دوم، بیدار شدن احساسات ناسیونالیستی جا را بر عربی تنگ می‌کرد. عربی یادگار شکست بزرگ تاریخی ایرانیان، سرچشمه مناسبی برای روشنفکرانی که باززائی فرهنگی و ملی را با هم می‌خواستند نمی‌بود. سوم، عربی خودش در برابر هجوم غرب درمانده است. فارسی هم ریشه با زبان‌های هند و اروپائی و با توانائی ترکیبی نامحدودش بهتر از ساخت قالبی عربی می‌توانست با فرهنگ اروپائی هم گام شود. فارسی همچنان از عربی وام گرفت ولی سهم عربی در گسترش زبان پیوسته کمتر شد.

گرایش به فارسی سره و وام‌گیری از زبان‌های اروپائی به ویژه فرانسه با هم آمدند. ولی گرایش نخستین به جائی نرسید و نمی‌توانست برسد. دستگاه حکومتی ایران همه نیرویش را برای پالایش و بازسازی زبان نگذاشته بود، چنانکه در چند کشور نواخته کردند. از آن مهم‌تر زبانی را با ادبیات فارسی، نمی‌توان مانند عبری یا پشتو یا ماله بازسازی کرد، یا مانند ترکی (نه چندان) پیراست. کسروی و نویسنده دساتیر و پیروان‌شان نتوانستند فارسی زبانان را به زبان ساختگی‌شان بکشانند: “پول یوفاناچ است، داراک نیست.” راه دادن بی دریغ واژه‌های فرنگی به فارسی که بزرگ‌ترین بلای زبان در دهه‌های گذشته بوده است و می‌رود که ابعاد بزرگ‌تری به خود گیرد، راه‌حل آسان‌تری شمرده شده است، ولی نمی‌توان به آن تن داد. روسی می‌توانست واژه‌های فرانسه را بگیرد و در دستگاه دستوری خود هضم کند (رولوتسی بجای رولوسیون) فارسی نمی‌تواند. در سده هژدهم هزارسال ادبیات پشت سر روسی قرار نداشت و روسی از نظر فرهنگی به زبان‌های اروپائی نزدیک‌تر است.

ما بر این هر سه راه رفته‌ایم و امروز می‌دانیم چه نباید بکنیم. رابطه فارسی با عربی به پایان خود رسیده و مدت‌هاست از حد گذشته است. بیشتر آنچه از عربی به فارسی آمده

و پذیرفته شده، هست و خواهد ماند — احتمالاً با کاربرد کمتر در پاره‌ای موارد. ولی بیش از اینها از عربی گرفتن مانند در یوزگی از همسایه بی‌نواست. اگر قرار بر گرفتن واژه‌های انیرانی باشد واژه‌های اروپائی خوش آهنگ‌تر و رساتر است. ما دوران ادبیت و عربیت را پشت سر نهاده‌ایم. پیراستن زبان و فارسی سره بیهوده است. نه با طبع ایرانی می‌خواند؛ نه اراده سیاسی‌ش هست و خواهد بود؛ و نه لازم است. ما رفتاری‌های جدی‌تر داریم. فرانسه و انگلیسی کردن زبان فارسی شایسته زبانی به حیثیت و اعتبار فارسی نیست، و از آن ناگزیر هم نیستیم. فارسی نشان داده است که توانائی بالا کشاندن خود تا به جهان امروز را دارد. در نبود یک مرجع و یک اراده سیاسی، از زبان‌های اروپائی واژه‌های بسیار به ویژه در علم و تکنولوژی به فارسی راه خواهد یافت. ولی زبان روزانه و زبان علوم اجتماعی را به ویژه می‌باید در برابر این هجوم نگهداشت. پیش از آنکه تنبلی و آسان‌پسندی با خودش عادت، و عادت با خودش ایستادگی بیاورد می‌باید معادل‌های فارسی برای چنان واژه‌هایی یافت یا ساخت. زبان علم و تکنولوژی و زبان کارشناسی jargon را اگر اسباب‌ش باشد آسان‌تر می‌توان دگرگون کرد.

پیشبرد و گسترش زبان فارسی اساساً جز به معنی وارد کردن تمدن و فرهنگ غربی نیست و واژه‌ها بُردارنده این تمدن و فرهنگ هستند. در بیشتر موارد واژه‌های اروپائی را می‌توان به فارسی درآورد. در مواردی نیز، اگر چه موقتاً، چاره‌ای جز راه دادن به خود واژه‌ها نخواهیم داشت — به سبب تندی شتاب‌آمیز نوآوری در غرب، یا مقاومت گوش‌های فارسی‌زبانان در برابر معادل‌های تازه، یا هر دلیل دیگر. پیراستن زبان و گذاشتن واژه‌های فارسی سره بجای عربی که در فارسی بکار می‌روند اولییتی نیست و بستگی به سلیقه و سبک نویسندگان دارد. این معادل‌ها تنها از نظر زیبایی و توانائی جا افتادن خود می‌توانند توجیهی داشته باشند. ضرورتی در پشت آنها نیست. با اینهمه واژه‌های مترادف فارسی و عربی بسیار است و اگر در اینجا و آنجا بر مترادفات از سوی فارسی آن افزوده شود زبان را غنی‌تر خواهد کرد (لت و کوب بجای ضرب و شتم؛ چشم‌مدیده بجای شاهد عینی (هر دو بر گرفته از دری).

چیزها و نهادها و فرا یافته‌هایی که هر روز از غرب می‌گیریم امر دیگری است. در اینجا

ما با آینده فارسی سر و کار داریم. بیشتر واژگانی که فارسی زبانان در مجموعه تمدن و فرهنگ بکار خواهند برد، و نه گفتگوی روزانه، هنوز به فارسی راه نیافته است. ما در جهانی هستیم که علم و تکنولوژی هر ده سال و پنج سال دو برابر می‌شود و پیوسته واژه‌های تازه‌ای بر زبان می‌افزاید. برای این هجوم زبانی است که می‌باید بسیجیده شد. آنچه تا کنون شده در برابر آنچه می‌باید بشود چندان نیست. با شیوه مترجمان محبوب که ترجمه‌های پاکیزه و روان با گریختن از تنگنای زبانی و بکار بردن معادل‌های آشنا ولی غیردقیق و تعریف کردن واژه‌ها تحویل می‌دهند خدمتی به زبان نمی‌توان کرد. تعریف کردن بجای گذاشتن واژه در برابر واژه به زبان توانائی بیان نمی‌دهد. توانائی تعریف در هر زبانی هست. بجای هواپیما می‌شود گفت اطاقی که کسان در آن می‌نشینند و در هوا پرواز می‌کنند. اما تنها با داشتن واژه‌های مشخص در برابر مفاهیم مشخص است که زبان به توانائی بیان دست می‌یابد. جائی می‌رسد که با تعریف کردن نیز کار از پیش نمی‌رود. با بمب افکن استراتژیک چه باید کرد؟

اینهمه که از زبان سعدی و حافظ می‌گویند و راه را بر نوآوری در زبان می‌بندند انگار ما فردوسی و ابوعلی سینا نیز نداشته‌ایم. از این مهم‌تر سعدی و حافظ — و ادبیات کلاسیک فارسی — را همچون دو خط‌آهن در نظر می‌گیرند که تنها می‌باید بر آن رفت. اما ادبیات زبان راه‌آهنش نیست، لوکوموتیو آن است. می‌باید لوکوموتیو را نیرومندتر کرد و راه‌آهن‌های تازه کشید. دست‌کم پیشرفته‌ترین ملت‌های جهان با والاترین ادبیات — و نه تنها داشتن چند ده کتاب بزرگ و شاهکار — به ادبیات و زبان خود چنین می‌نگرند.

در آوردن واژه‌های اروپائی به فارسی دو مسئله را پیش می‌آورد: نخست، منابع واژه‌سازی، و دوم، تکنیک و چند و چون آن. منابع ما برای گذاشتن معادل‌های واژه‌های اروپائی اینهاست:

۱ — عناصر زنده زبان که در ترکیب باهم می‌توانند واژه‌های تازه بسازند و مفاهیم تازه‌ای را بیان کنند. از این توانائی استثنائی فارسی که از بیشتر زبان‌های هند و اروپائی نیز بیشتر است می‌باید هرچه بیشتر بهره گرفت.

۲ — واژه‌هایی که در ادبیات فارسی بکار رفته‌اند و در زبان پیشینه دارند و در فرهنگ‌ها

دفن شده‌اند. فارسی از این نظر ثروت شگرفی دارد. باید در این فرهنگ‌ها کاوش کرد. ما به فرهنگ‌های زبان خود مانند گورستان می‌نگریم نه یک بایگانی که می‌باید گاه و بیگاه به آن برگشت و آن را بکار گرفت. (چند نویسنده فارسی زبان را می‌توان نشان داد که در هنگام نوشتن فرهنگی نزدیک خود داشته باشد؟) پژوهیدن در آثار فارسی و به ویژه فرهنگ‌ها ما را از بسیاری واژه‌سازی‌ها بی‌نیاز می‌کند. چالش و کارآفرین را به همین ترتیب یافتیم. چالش در مقدمه بوستان درست به معنی challenge بکار رفته است و کارآفرین که به بهترین صورت مفهوم entrepreneur را می‌رساند در فرهنگ واژه‌ها منتظر بود. اینکه در گذشته واژه‌ای را کم بکار برده‌اند دلیل مرگ آن نمی‌شود. اگر هم واژه‌ای در فرهنگ‌ها به یک معنی آمده است و می‌تواند پس از سده‌ها فراموشی در مفهوم با ارتباط‌تر و لازم‌تری بکار رود روا خواهد بود. رسانه هزار سال پیش در یک دو شعر به معنی اندوه - که فارسی مانند فرهنگ ما هیچ از آن کم ندارد - آمده است. اما از فعل رساندن می‌توان رسانه را برای medium ساخت و رسانش را از آن در برابر communication گرفت.

۳ - زبان‌های ایرانی دیگر به ویژه کردی که به پهلوی نزدیک است و گویش‌های فارسی، سرچشمه‌های زاینده‌ای هستند. در دری افغانستان بجای shuttle ماکو می‌گویند و برای bulk می‌توان از کوپا (کپه)ی مازندرانی بهره گرفت و فله نا زیبا را کنار گذاشت. خود پهلوی با “وند”ها و ریشه‌ها و واژه‌هایش سرچشمه دیگری است: وایو بجای خلاء که با همه کوشش‌ها جا نمی‌افتد..

هر دست بردنی در زبان مسئله پس‌زنی و نا آشنائی را پیش می‌آورد. در بسیاری جاها این پس‌زنی و نا آشنائی دیرپای خواهد بود و از آن نباید باکی داشت. بسیار موضوع‌ها هست که از دسترس عموم مردم دور است. ما پیوسته با علوم و تکنولوژی‌های تازه‌ای سر و کار می‌یابیم که جز اهل فن کسی از آنها سر در نمی‌آورد. این علوم و تکنولوژی‌ها در زبان‌های اصلی‌شان نیز زبان ویژه خود را دارند، - آنچه فرنگی‌ها بدان ژارگون می‌گویند و با زبان گفتگوی روزانه یکی نیست. آنها که این گونه واژه‌ها را “در نتوانند یافت” در برابر خود موضوعات نیز وضع بهتری ندارند.

با اینهمه در واژه‌های نو، چه آنها که ساخته و چه آنها که گرفته می‌شوند، نخستین شرط، پذیرفتنی بودن واژه‌هاست. واژه‌های بدآهنگ بکار نخواهند رفت. شرط دوم، دقیق بودن، همراه آن می‌آید. واژه تازه می‌باید معنی را برساند. با آنکه واژه در زبان قراردادی است، این قاعده در واژه‌های تازه سست می‌شود. ما دست را بی پرشش می‌پذیریم ولی دستاورد به زور دقیق بودن و خوشاهنگ و رسا بودن پذیرفته می‌شود. سومین شرط، قابل صرف بودن واژه نوست. البته همه‌جا نمی‌توان این قاعده را بکار بست. واژه‌های ترکیبی گاه به دلیل درازی قابل صرف نیستند و از فعل معین گریزی نخواهد بود: conceptualization فرایافتی کردن.

در ساختن واژه‌های تازه از دو شیوه بهره گرفته شده است. نخست، ترجمه جزء به جزء واژه اروپائی: مردمسالاری، نرم افزار، ناکجا آباد utopia. دوم، ترجمه به معنی مانند آموزه برای doctrin، یا تابش برای nuance.

ضرورت واژه‌سازی در برابر هجوم واژه‌های اروپائی، فارسی زبانان امروزی را در مورد دستور زبان آسان‌گیرتر کرده است. در ساختن اسم مصدر، هر جا که ریشه زمان حال فعل، صیغه امر، به کار نیامده است از صفت بهره جسته‌اند. نخست پیدایش بود که با همه اعتراض‌های دستوریان در برابر پیدائی ایستادگی کرد. پس از آن گرمایش آمد و دگرش و تندش velocity و ژرفش (بجای تعمیق نازیبا). با توجه به نیازهای روز افزون به واژه‌های نو، از این درجه انعطاف‌پذیری دستوری نمی‌باید برآشت. می‌توان ساختن اسم مصدر از نام را نیز در جاهائی روا دانست. (دکتر غلامحسین مصاحب در دائره‌المعارف خود نخستین بار نشان داد که جهان با این نوآوری‌ها بهم نخواهد خورد). در علم و تکنولوژی و زبان کارشناسی، چنانکه اشاره شد ما با سلیقه عموم سر و کار نداریم و می‌باید توسن زبان را آزادتر بگذاریم. دستور فارسی در هزار و دویست سال گذشته بیش از اینها دگرگونی دیده است.

فارسی پیش می‌رود و دست در کاران پیشبرد فارسی در رشته‌های گوناگون فراوان شده‌اند. نیاز زمان و دگرگونی روحیه ایرانیان و جامعه فرهنگی بالنده ایران صدساله است به سود فارسی‌گرایی کار می‌کند. آینده فارسی نیز در همین است. اما اکنون که

هرکس گوشه‌ای از زبان را گرفته است و در آن دست می‌برد — عموماً سودمند و سازنده — توصیه‌هایی چند برای جلوگیری از دوباره کاری‌ها و آشفتگی‌ها، و برای آسان کردن رواج و بکارگیری واژه‌های تازه به جاست.

۱ — ریشه‌ها در زبان فارسی به اندازه کافی نیست و از یک ریشه ممکن است واژه‌های چند ساخته شود، در صورت همانند و در معنی متفاوت. در این جا انضباط و خویشنداری بسیار لازم داریم. اگر واژه‌ای برای رساندن یک معنی ساخته شد بهتر است آن را در همان معنی بکار ببریم و هر جا آسان‌تر یافتیم حرام نکنیم. رویکرد پس از دهه‌ها جستجو به فارسی راه یافت و جای attitude را پر کرد. ولی نویسندگانی آن را معادل approach بکار بردند که رهیافت برای آن گذاشته شده است و بسیار خوب است؛ یا بجای روی آوردن بکار بردند که همواره بکار می‌رفته است. همه‌پرسی که رفتارندم را به خوبی می‌رساند در دست سهل‌انگاران با نظرخواهی یا نظرآزمایی opinion poll مترادف شده است و به “همه” در آن اعتنا نمی‌کنند. یادمان در برابر monument آمد، اما کسانی که تا آن زمان یادبود و یادواره می‌گرفتند نام هر نشست چند نفره را یادمان گذاشتند و هیچ فکر نکردند که فارسی monument نیز لازم دارد. حاکمیت که حکومت را از روزنامه‌ها و بلاگستان بیرون کرده نمونه دیگری از این شلختگی است. فکر نمی‌کنند که چرا تا چندسال پیش در فارسی میان یک فرایافت مجرد sovereignty و یک نهاد government تفاوت می‌گذاشتند؟ همین که حاکمیت و حکومت هر دو از ریشه حکم هستند برای آشفتگی در اندیشه و زبان بس بوده است.

۲ — زبان امری شخصی نیست. می‌باید بر ساخته‌های خوب دیگران گشاده بود. در انگلیسی هر روز واژه‌ای، واژه‌هایی بر زبان افزوده می‌شود و همین بس که در جایی بکار رود تا ملک همگانی شود. نویسندگان ما می‌توانند از انگلیسی زبانان بیاموزند و برای هر معنی دو یا چند واژه را به جان هم نیندازند؛ فرایند، و آنگاه فراشد، و فراگرد برای process.

۳ — در زبان تکامل یافته (به معنی ورزیده شده در دست نویسندگان و اندیشه‌مندان) واژه‌های مترادف زیاد نیست. نو جوئی‌ها و نازک کاری‌های ذوق و اندیشه به واژه‌ها معانی دقیق‌تری می‌دهد. واژه‌هایی که در کاربرد عمومی مترادف شمرده می‌شده‌اند

معنی‌های ویژه می‌یابند یا تابش (نوانس)‌های یک‌معنی را بیان می‌کنند. از مترادف‌های فارسی و عربی راه یافته به فارسی که بگذریم در فارسی نیز کما بیش چنین است. از این رو می‌باید در بکاربردن مترادف‌ها صرفه‌جوئی کرد که زبان را هم شیوا (فصیح)‌تر و هم رسا (بلیغ)‌تر می‌کند و انضباط و دقت بیشتر به سخن می‌بخشد.

۴ - امکانات روز افزون ارتباطی، بیش از همه شبکه جهانی تارنما web در دست‌های نا آزموده و بی‌مبالات می‌تواند بزرگ‌ترین آسیب‌ها را به فارسی بزند. فارسی هنوز نتوانسته است مانند زبان‌های اروپائی پیشرفته فاصله بزرگ زبان گفتار و نوشتار را پر کند. یک اروپائی فرهیخته همان گونه سخن می‌گوید که می‌نویسد و هر دو با بهره‌گیری هرچه بیشتر از دارائی زبان. در فارسی یا عربی تفاوت گفتار و نوشتار گاه تفاوت چشم زن دو سطح فرهنگی است. گویش تهرانی که در گفتار چیزی نزدیک بیست میلیون ایرانی بکار می‌رود فقیر (پیرامون هزار دو هزار واژه) و شکسته بسته است؛ از کمترین امکانات بیانی برخوردار می‌شود و اندیشه را نیز به پای خود می‌کشد. نوشتن به این زبان بال و پر فارسی را می‌بندد. “وبلاگ” نویسان که بیش از همه فارسی گفتاری را زبان نوشتار کرده‌اند نه تنها خواننده بلکه خود را بیش از او در همان پایگاه فرهنگی نگه می‌دارند. اما فارسی بسا چیزها دارد که دریغ است بیهوده بماند. در زبان‌های نیرومند، گسترش آموزش و ارتباطات در دست مردمان کوشنده، گفتار را به نوشتار که زبان معیار و استاندارد است رسانید. در فارسی، ما به یاری آموزش و ارتباطات در نزدیک کردن زبان نوشتار به گفتار می‌کوشیم که فرهنگ ما را از این هم که هست بی‌نوتر خواهد کرد.

آن شعر نظامی را که در بالای این نوشته آمده است می‌باید جدی گرفت. زبان سرسری الکن، نوشته‌ای که کمترین وقت و هرچه بر قلم آید در آن صرف می‌شود هزینه‌هایی در تکامل ذهنی مردمان دارد. ذهن انسانی نیازمند ورزش و نظم و گوناگونی است و زبان که خود فراورده ذهن انسانی‌ست بزرگ‌ترین شکل‌دهنده آن نیز هست. بی‌آنکه قصد اهانت به وبلاگستان باشد می‌باید هشدار داد که با نثر بازارچه و سرگذر به فرهنگ شگرف جهانی نمی‌توان نزدیک شد. آن ذهن‌های پرورش یافته، با واژگان اندک‌مایه و دستور زبان پیش پا افتاده، به خود ستم می‌کنند. انسان هنگامی که نوشته‌های حساس

و پر معنی بسیاری از وبلاگ‌ها را می‌خواند از اینکه خود را این چنین رها کرده‌اند تاسف می‌خورد. دریغ از آن همه هوشمندی که این چنین به کم‌مایگی خرسند است.

بر این توصیه‌ها دو ملاحظه عملی را می‌باید افزود که کار گردآوری و فهم واژه‌های تازه را آسان می‌کند. آوردن برابرهایی بیگانه در متن و در کنار واژه‌های نوساخته که معمول هم شده است و کمک بزرگی به خوانندگان است؛ و افزودن واژه‌نامه بر کتاب‌ها که همگان و به ویژه گردآورندگان را بکار خواهد آمد.

این زبان شاعرانه هزار و دویست ساله (در تازه‌ترین صورت خود) که از آغاز تاریخش در سه‌هزار سال پیش پیوسته رو به ساده شدن و تکامل رفته است و امروز در خدمت ماست؛ زبانی با چنان مایه ادبی که هم امروز چشم‌اندازش از همه زبان‌های شرقی پیرامونش روشن‌تر است و ادبیاتی شایسته ادبیات کلاسیک آن در دامنش پرورده می‌شود؛ و با چنان موسیقی آوایی که به گوش اهل زبان‌های دیگر خوش می‌آید، حتا اگر آن را دریابند؛ فارسی یا دری، یا تاجیکی هرچه آن را بنامند، تنها یک میراث نیست که آن را پاس بداریم. این سرمایه‌ای است که می‌باید بکار اندازیم. گفته‌اند که زبان‌ها از گویندگان‌شان هوشمندترند. فارسی از گویندگان‌ش دلیرتر نیز هست.

آوریل ۱۹۹۳ (روزآمد شده)

افزودن ورشکستگی اندیشه بر شکست سیاسی

رئیس پیشین انجمن شهر تهران که در سوء قصدی بدفرجام تا دم مرگ رفت و اگر از جناح انحصارگر می‌بود به او شهید زنده می‌گفتند - و البته او را اصلاً به دم تیر نمی‌دادند - سخنانی در نکوهش تبعیدیان و مهاجران ایرانی گفته است که گویا میهن خود را در جامه‌دان‌هاشان گذاشتند و بی‌دردانه آسایش بیرون را برگزیدند. او به اصطلاح انگلیس‌ها اهانت را بر جراحت افزوده است. با ساواما و کمیته‌ها و پاسداران و بسیجیانی که خود سازمان داده هر که را دست‌شان رسیده کشته و زندانی و مصادره کرده است؛ رژیم را روی استخوان‌های هزاران قربانی برپا داشته است که به خود او نیز رحم نمی‌کند. اما به جای کمترین شرمساری و حتا پشیمانی، به کسانی می‌تازد که همه سامان و خواسته و حاصل عمر خویش را به تاراجگران گذاشتند و با یک جامه‌دان، و بیشتر با جامه‌ای که به تن داشتند، خود را به قاچاقچیان انسان، راهزنان، بیابان‌های خشک و دریا‌های خروشان، حتا نهنگ‌های آدم‌خوار (که یک وزیر استرالیائی، پناه‌جویان ایرانی را از آنها ترسانده است) سپردند و نماندند تا کشته و زندانی و شکنجه شوند یا دست کم هر روز ناگزیر به دیدن و شنیدن این گروه باشند. (در وصف این گروه، بهتر از آوردن گفتار گزنده سعدی نمی‌توان کرد: "ترشروی تلخ گفتار، بدخوی مردم آزار، گداطبع ناپرهیزگار").

در اینجا آهنگ توجیه و دفاع نیست. در جمهوری اسلامی بیش از اینها با مردم کرده‌اند و می‌کنند و دیگر به این سخنان اهمیتی نمی‌باید داد. از این نظر گلایه‌های سوزناک پاره‌ای نویسندگان در بیرون از سخنان نادلپذیر "شهید زنده" که با روشنگری بعدی‌ش

خود را خراب‌تر کرد، بیشتر مایه شگفتی است. گوئی اعتبار این دو سه میلیون تن بستگی به اظهار لطف و نظر خطاپوش کارگردانان جمهوری اسلامی — اگرچه از جناح بدش — در برابر جناح بدتر، چنانکه در انتخابات ریاست جمهوری می‌گفتند — دارد. ایرانیان بیرون نه از او کمکی می‌خواهند نه به امید او نشسته‌اند، نه نظر او و حکومت‌ش کمترین اثری در رفتار و احساس‌شان دارد. ایران تنها آب و خاک نیست که دست ما به آن نرسد. هاینریش بل که از رژیم در ردیف جمهوری اسلامی این نظریه‌پرداز اصلاحات دوم خردادی، به بیرون گریخته بود می‌گفت آلمان در ذهن من است. او آلمان را با خود به هرجا می‌برد و آلمان او در جامه‌دان‌ش نمی‌بود. میهنی که در جامه‌دان بگنجد همان شایسته نگرش ریالی/ دلاری سران رژیم اسلامی است.

موضوع حتا این نیست که اگر در نخستین دهه انقلاب و حکومت آقایان، بیم مرگ و آزار، مردمان را به ترک یار و دیار وا می‌داشت، اکنون مهاجرت و آرزوی گریز، یک پدیده همگانی است و رویای روز و شب بیشتر جوانان ایرانی شده است. رهبر دوم خردادی و همراهان دیروز و امروزش لابد بسیار از این دست‌آورد انقلابی خویش سربلندند. آنها توانسته‌اند یکی از با استعدادترین و پویاترین مردمان جهان را به جایی برسانند که اگر به آرزوی برابری در ژاپن نرسیدند در هروئین همه جا حاضر پناهی بجویند. اما در توضیح امواج مهاجرت ایرانیان نیازی به استدلال‌های الکن اصلاحگر دوم خردادی نیست. جمهوری اسلامی از همان آغاز خطی میان خودی و غیرخودی کشید. هرکه زودتر و بیشتر غیرخودی بود زودتر گریخت — اگر توانست. هنوز هم چنین است. هر روز گروه‌های بزرگ‌تری از مردم به این نتیجه می‌رسند که ایران مال یک گروه ویژه است و آینده‌ای در کشور خود ندارند و اگر بتوانند می‌گریزند.

معنی و پیام سخن او در اینجاست و در همین‌جاست که مشکل بنیادی جنبش اصلاحی دوم خرداد نمایان می‌شود. جاریان می‌خواست اهانت را بر جراحت بیفزاید ولی نیاگاهانه (ناخودآگاه) ورشکستگی اندیشگی را بر شکست سیاسی خود و جنبشی که نماینده آن است افزوده است. او هیچ اجبار تاکتیکی در رها کردن زبان‌ش نداشت. بسیار در این سال‌ها کوشیده‌اند گفتار و کردار سران دوم خرداد را به ملاحظات تاکتیکی ببندند و از سر ناچاری بشمارند؛ ولی سخنانی از این دست نشان می‌دهد که مسئله

بزرگ‌تر از اینهاست. در آن سخنرانی که اینهمه سروصدا برانگیخته است سخنران زیر هیچ فشاری نبود و از سخنان خود انتظار بدست آوردن هیچ امتیاز ویژه‌ای نداشت. او تنها آنچه را که به دلش نزدیک‌تر بود گفت.

* * *

در آنچه دوم خردادبان چهار سال است می‌کنند و می‌گویند بدنبال معانی و مقاصد پنهانی نمی‌باید بود. آنها جناح دیگری از همان حکومت و خانواده سیاسی دیگری از همان تبار انقلابی هستند. تفاوت‌های‌شان، که واقعی و گاه تا مرز مرگ، جدی است، بیش از آنکه در ماهیت باشد در اندازه است. گروهی می‌خواهد دایره خودی‌ها گشاده‌تر باشد. گروه دیگری دایره را از این هم که هست تنگ‌تر می‌خواهد. از این گذشته هردو در یک بازی هستند و این بازی، در چنین میدان و با چنین قواعد بازی، چندان بیش از بن‌بست چهار ساله گذشته در بساطش نیست. یک جناح هیچ توهمی درباره موقعیت خود - نشسته بر یک آتشفشان فعال - ندارد و راهی جز رفتن تا پایان تلخ نمی‌شناسد و تا هرجای‌ش نباید خوش است. یک جناح پیوسته آتشفشان را به رخ همواردان می‌کشد ولی از آن تنها، به قول خودشان، بهره‌برداری ابزاری می‌کند. آتشفشان را برای ترساندن و امتیازگیری جناحی می‌خواهد.

در تحلیل آخر هر دو از آتشفشان - مردم به جان آمده ایران - به یک اندازه دورند. اولی‌ها آتشفشان را پذیرفته‌اند و تا بتوانند با آن می‌زیند، دومی‌ها هنوز امیدوارند که آن را مهار کنند و در خدمت خود بگیرند. مردم تا اینجا با این دسته راه آمده‌اند و چاره بهتر سراغ نکرده‌اند. ولی جامعه ایرانی نمی‌تواند تقسیم خودی و غیرخودی را - به تعریف رفسنجانی باشد یا حجاریان، و در بیشتر موارد تعریف مشترک آنها - بپذیرد. این گناه مردم ایران نیست که از این نظرها در اصل تفاوتی میان رفسنجانی و حجاریان نمی‌بینند - حتا اگر اولی دستور کشتن دومی را داده بوده باشد.

اگر حجاریان‌ها پس از بیست و سه سال و پس از چهار سال، خود را در وضع کنونی می‌بینند که کشور زیر فرمان‌شان اندک اندک می‌باید آب آشامیدنی‌ش را نیز وارد کند؛ و اگر همه جنبش اصلاحی‌شان در یک حرکت خرچنگی و گرفتن امتیازات تاکتیکی و اقدامات بسیار اندک و بسیار دیر خلاصه شده است، سبب را نه در شخصیت و کاراکتر

افراد — با همه نقش قابل ملاحظه‌اش — بلکه در مبانی اندیشگی، در جهان‌بینی خود می‌باید جستجو کنند. کسانی که هنوز پس از دو دهه شکست‌های ویرانگر و قربانی‌های جبران ناپذیر، پس از همه شعارهای ریاکارانه ایران برای همه، این گونه مسلکی، حتا جناحی، به ایرانیان می‌نگرند سرنوشتی جز شکست‌های بیشتر ندارند. آنها کی می‌خواهند به انسانیتی که این طبقه‌بندی‌ها را بر نمی‌تابد برسند؟ آن پانصدسال مدرنیته اروپائی برای‌شان بس نبود، این بیست و چند ساله خودشان نیز بس نبوده است؟

ریشه این کوری در حق بجانبی کسانی است که هرچه کرده‌اند و بکنند خوب است. دوم خردادیان نیز مانند حریفان خون آشام‌ترشان از نگرستن به خود از بیرون ناتوانند. همه‌چیز خوب بوده است؛ تنها اشکالاتی بروز کرده است؛ اما کجاست که بی‌اشکال باشد؟ بیشترش هم تقصیر خارجی و توطئه بوده است (شباهت‌ها با یک گروه دیگر کاملاً تصادفی است). حجاریان مانند انقلابیان دیگری که یکی پس از دیگری غیرخودی شدند و "میهن خود را در جامه‌دان‌هایشان گذاشتند و رفتند" (به روایت اولش که سپس "تصحیح" کرد) نیت خود را بس می‌داند و کاری به پیامدهای‌ش، حتا شیوه‌های پیکار انقلاب‌ش — یک مورد، سوزاندن پانصد تنی در سینما رکس آبادان — ندارد. او برای "آزادی" انقلاب کرده است (به تعریف آن روزها و حتا این روزها) و بقیه‌اش به او مربوط نیست. اگر هم کسی این بقیه را یادآوری کند از آنهاست که متأسفانه میهن را در جامه‌دان گذاشتند و نماندند که خون‌شان تشنگی سرکردگان و عمله انقلاب "آزادیخواهانه" را فرونشانند. او برحق بوده است و هنوز بر حق است و ظاهراً هیچ درس و تجربه‌ای کارگر نیست: "من به عنوان جوانی که... در کنار مردم انقلابی میهن خود در انقلاب و سرنوشتی رژیم سلطنتی شرکت نمودم هرگز نمی‌توانم تاسفی درباره محصولات فرعی این مبارزه مشروع و مردمی داشته باشم." چنین بی‌اعتنائی به سرنوشت کشور و بهروزی مردم حتا از رفسنجانی شنیده نشده است؛ محصولات فرعی!

در باره پدیده گریز همگانی از ایران که از حمله "حرامی" آسای عرب تا حمله دوش در انقلاب اسلامی، ماندی در تاریخ ایران نداشته است، به حساب نیاوردن "محصولات

فرعی "انقلاب دورتر می‌رود. استراتژ دوم خردادی می‌گوید: "بسیاری از هم میهنان ما... کشور خود را ترک کردند که عمدتاً جنبه معیشتی و اجتماعی داشته است... چنین پدیده‌ای... در جهان گلوبال ما امری کاملاً طبیعی محسوب می‌شود." به نظر او لابد به همین دلیل است که میلیون‌ها امریکائی و کانادائی و اروپائی به ایران گریخته‌اند و چند ده میلیون دیگر هر شب با این آرزو به خواب می‌روند. این پدیده حتا از محصولات فرعی انقلابی نیست که با چنان رهبری و تاکتیک‌ها و گفتمانی، با انقلابیانی از قماش خود او، جز این "محصولات" نمی‌توانست داشت. می‌باید امیدوار بود که انقلابی سربلند، باز دچار یکی از "محصولات فرعی" انقلاب ش نشود. بخت با هزاران تن دیگر به اندازه او یار نبوده است.

* * *

انقلابیانی مانند حجاریان در حق بجانبی خود دست کم این اندازه را دارند که هنوز، اگرچه بر صندلی چرخدار، سوارند و به دوم خرداد خود، هرچه هم "پا در گل و خون در دل"، امیدوار. آنها انقلابیان پیروزمندی هستند که بسیاری پیروزمندان دیگر را نیز به بستن جامه‌دان‌ها واداشتند. وضع بازماندگان این گروه پیروزمند آخری پیچیده‌تر است. اینان خود را موظف می‌دانند از انقلابی که شکست خوردگان‌ش هستند دفاع کنند؛ از آن بدتر، به هر موفقیت دوم خردادیان سر از پانشاسند و از هر ناکامی‌شان لرزه‌ای بر پشت داشته باشند و به ناچار در بیشتر زمان‌ها با لرزه‌ای بر پشت، زندگی را سرکنند.

آنچه برای‌شان دشوار است پذیرفتن دو حقیقت است: نخست، انقلاب شکوهمند اسلامی، پیشاپیش حکومت اسلامی به یکی از بدترین گوشه‌های زباله‌دان معروف تاریخ سرازیر شده است. هیچ امیدی به دست و پا کردن حیثیت تاریخی برای آن انقلاب، از جمله نامیدن‌ش به انقلاب بهمن و وامگیری از انقلاب اکتبر، نمی‌توان داشت. انقلابیانی که هنوز دست بردار نیستند، خود را از دست کم حیثیت اخلاقی بی‌بهره می‌دارند. می‌باید از اشتباهی که شده است — در بهترین تعبیرها — جدا شد و بالاتر رفت. دریافتن و گفتن واقعیت ناخوشایند، بزرگترین نشانه خرد و کاراکنتر است. حقیقت دومی که پذیرفتن‌ش ناگزیر خواهد بود نزدیک شدن جنبش دوم خرداد به پایان نقش تاریخی خویش است و می‌باید برای پس از آن آماده شد. دوم خرداد می‌خواست

یک رژیم مذهبی با چهره انسانی بسازد، و یک حکومت اسلامی که کار کند، و نتوانست - چه کسی می‌تواند؟ آنچه از آن برآمد کمک کردن به نیروی دیگری بود که از محافل روشنفکری ایران در سال‌های پس از بیداری بر مهتابزدگی، می‌جوشید و در دوره پس از ۹۷/۷۶ نتوانست به سطح گسترده جامعه برسد.

ستایش و توجیه انقلاب اسلامی و آب شدن در دوم خرداد، به هم پیوسته‌اند؛ تا از یکی آزاد نشوند به دیگری تن در نخواهند داد. سرازیا نشناختگان دوم خرداد در پیروزی این جنبش سود پاگیر دارند. دیگر اصلاحگران و آزادخواهان ایران نیز امیدوارند، برضد امید، که دوم خردادیان بتوانند گذار ناگزیر از جمهوری اسلامی را بی خونریزی انجام دهند. برای سرازیا نشناختگان، هیچ راه‌حل بیرون از خود رژیم لطفی ندارد. اگر در این میانه انقلاب پایمال شود سودی در آن نخواهد بود؛ تکلیف مشروعیت انقلابی چه می‌شود؟ آیا می‌توان پذیرفت که بعد از سال‌ها حکومت برآمده از انقلاب، تنها شرمساری‌ش بماند؟ دوم خرداد ریسمان نجاتی است که سوی‌شان پرتاب شده است. اگر سرانجام چیزی از این "درختی که تلخ است او را سرشت" به بار آید که دست کم به خودی‌های اصلی فیضی برسد چه آسایش وجدانی خواهد بود!

اما چنانکه به روشنی می‌توان دید نیروی دیگری در جامعه ایران رو به بالا دارد که از دوم خرداد نیرو گرفت ولی در تنگنای دوم خردادیان و محافظه‌کاران نمی‌گنجد. این نیرو هنوز شکل مشخصی ندارد و نام‌هایی نیز که به آن داده‌اند - نیروی سوم یا جریان سوم - تنها می‌رساند که از هردو جناح حکومتی بیرون است. تا اینجا اهمیتی بیش از آن به نیرو یا جریان سوم نمی‌توان داد که نشانه‌ای بر یک طیف گسترده مردمانی است که از انحصارگران بیزار و از اصلاحگران نومیدند. این مردمان راهی به بیرون از مبارزات بی‌نتیجه دو جناح، و بن‌بست سیاسی و حکومتی می‌جویند. شمار آنها روزافزون و پایگاه قدرت‌شان دانشگاه‌هاست. دانشجویان ایران در چهار سال گذشته یک شبکه ارتباطی میان خود بوجود آورده‌اند و از پشتیبانی هنوز غیر فعال مردم برخوردارند. جوانان ایران را تقریباً یک قلم می‌توان از نیروی سوم بشمار آورد.

قدرت این جریان سوم در بریدن‌ش از جمهوری اسلامی است؛ همانگونه که ضعف و ویرانی دوم خرداد در زندانی شدنش در قفس اندیشه و کارکردهای جمهوری اسلامی

بوده است. روشن‌ترین عناصر جامعه، کسانی که در "محصولات فرعی" شاهکار زندگی حجاربان‌ها، ژرفای فاجعه ملی را می‌بینند، از تفاوت‌های تاکتیکی به جدائی ایدئولوژیک رسیده‌اند. مشکل در جمهوری اسلامی است، نه در نام یا حتا نیت مقامات رژیم (نمی‌توان گفت که همه دوم خردادیان در کوری و کبریای حجاربان انبازند). چهار سال گذشته لازم می‌بود تا مردمی را که آرزومند اصلاح گام به گام رژیم اسلامی بودند به اصلاح‌ناپذیر بودن چنین رژیمی متقاعد سازد. چهار سال گذشته همچنین لازم می‌بود که به این مردم صدایشان را بدهد.

دوم خرداد هنوز مصرفش را برای نیروی سوم دارد. کسانی که به بیهودگی اصلاحات در رژیم اسلامی پی برده‌اند با همه نومی‌دی از دوم خرداد، هیچ علاقه‌ای به یک‌دست شدن حکومت به رهبری پدرخواندگان مافیا ندارند. کشمکش در دستگاه حکومت اسلامی برای شکل گرفتن این نیروی تازه لازم است. اگر بیشتر کسانی که می‌توان از نیروی سوم‌شان دانست در انتخابات اخیر رای دادند از همین روست. نیروی سوم از دوم خردادیان بهره‌برداری ابزاری می‌کند و اصحاب دوم خرداد از این معامله به مثل نمی‌باید برنجند.

ما در این نیروی سوم، سخنگویان و رهبران‌ش را به شمار روزافزون می‌بینیم؛ کسانی که بیرون از چهارچوب‌های جمهوری اسلامی می‌اندیشند و دلیرانه به زبان دیگر سخن می‌گویند. زندان‌ها از آنان پیوسته پر و گاه خالی می‌شود ولی همفکران و پیروانشان افزایش می‌یابند. پراکنده شدن گفتارشان در سطح جامعه به عناصر بیشتری از جمله در حوزه‌های مذهبی جرات بیشتری می‌دهد که پایه‌های اعتقادی رژیم را زیر پرسش ببرند. بالا گرفتن این نیروی تازه از هم اکنون دارد زمینه پس از جمهوری اسلامی را فراهم می‌سازد: سیاستی که پاک از عامل مذهب بی‌نیاز خواهد بود.

این نیروی سوم را البته با کودتا اندیشانی که خواب یکسره کردن اوضاع را می‌بینند یکی نباید گرفت. ولی اگر مترسکی مانند دبیر مجمع تشخیص مصلحت... و "قهرمان جنگی" عراق با اندیشه کودتا در سر، از رهبری جریان سوم دم می‌زند، این را می‌توان از نشانه‌های قدرت گرفتن چنان نیروئی دانست. (آیا کار ایران به چنین پستی‌هایی افتاده است؟) رئیس تردامن آن مجمع... فرصت‌طلبانه در پی پیش انداختن خود در

جریانی است که اگر خوب‌تر نگاه کند او و مانده‌هایش را نشانه گرفته است. (نامیدن سردار دبیر مجمع به قهرمان جنگی عراق بی سببی نیست. اگر صدام حسین در پایان جنگ هشت ساله توانست پس از یک سلسله پیروزی‌های اهانت‌آور در میدان، خمینی را به نوشیدن جام زهر وادارد، تا اندازه‌ای مرهون نبوغ فرماندهی بارفروش پیشین بود که کار را از ارتشیان دانا گرفت و شنزارها و تالاب‌های جنوب خاوری عراق را از لاشه‌های سربازان و بسیجیان یک بار مصرف انباشت. پنجاه و هفت سال پیش هنگامی که هیتلر از "شب ژنرال‌ها" جان بدر برد چرچیل گفت که بخت بلند امپراتوری بریتانیا نبوغ استراتژیک سرجوخه شایکل گروبر را - که نام اصلی هیتلر و درجه سربازی اوست - نگهداشت. صدام حسین البته نه انصاف و نه شیوایی و نه طنز خاردار چرچیل را دارد.)

* * *

سخنانی که از دل رهبران "آزاده" ای چون شهید زنده دوم خردادی بر می‌آید جای رنجش و گلایه‌های دوستانه و دردآلود ندارد. از آن مهم‌تر نمی‌باید اجازه داد داغ‌های کهنه را تازه کند. با دوم خردادیان که سهل است، با جنایتکاران جمهوری اسلامی نیز با زبان کینه‌کشی سخنی در میان نیست. بیزاری هست، و به درجه‌ای که انسان گاه خود را سرزنش می‌کند؛ ولی کینه‌کشی و خونخواری را می‌باید به انقلابیان شکوهمند گذاشت. میراث خون‌آلود تاریخ ایران، ارزانی همیشگی جمهوری و انقلاب اسلامی باد. ما نه تنها وظیفه داریم حکومت ایران را از این عناصر پاک کنیم، فرهنگ و سیاست خود را هم می‌باید از این رویکردها، از این حق بجانبی جنایتکارانه، بیالاییم. ما حتا می‌باید خود این عناصر را از خودشان برهانیم.

موضوع، گرفتن امتیاز تبلیغاتی، نشستن بر "بلندای اخلاقی" و "خواص فریبی" به تعبیر خرده‌گیران نیست. ما هر روز به ژرفای هاویه فرهنگی و سیاسی که در آن فرو افتاده‌ایم آگاه‌تر می‌شویم. بازگشت به شهید زنده‌ای که از آزادگان و اصلاحگران است بهتر این ژرفا را نشان می‌دهد. کسی بیست و سه سال از نزدیک و دست درکار، خونریزی‌ها و تاراجگری‌ها و نامردمی‌ها را دیده و ورزیده، در پلیدی و دروغ شبانروزی از بالا تا پائین شناور شده، روزگار تیره هم‌میهنان‌ش را شاهد بوده، تیر هم‌زمان و انقلابیانی چون

خود را در گلو داشته، به هیچ آرمانی جز ویرانی و کشتار و فرونشاندن کینه نرسیده است؛ و باز با دلی سرد همچون تیغه کارد به حال و روز کشورش می‌پردازد؛ مسئولیت آنچه را کرده است به گردن دنیای جهانگرایی می‌اندازد که پناهگاه قربانیان اوست، یا قربانیانی که نخواستند بیشتر قربانی شوند؛ و اینهمه را از قله معصومیت و خطاناپذیری می‌گوید. دریغ از سایه تردیدی! تازه او نماینده چهره انسانی حکومتی است که سرنوشت این کشور را در دست دارد. مانند او و بدتر از او سرزمین ما را فرا گرفته‌اند.

این زباله‌دانی انسانی را با زباله نمی‌توان پاک کرد؛ بریدن کامل از آنچه عادت و "سرشت" ما شده است ضرورت دارد. جمهوری اسلامی آینه تمام‌نمای هرچه زشتی است که در ما بوده است و ما به روی خود نیاورده‌ایم. پیکار ما با این رژیم می‌باید در جبهه تازه‌ای، در خودمان نیز جریان یابد. نخست می‌باید با خودمان روبرو شویم، با ذهنی آماده شک و بازنگری؛ بی پرده‌پوشی، بی ریاکاری و معیارهای مضاعف؛ آماده پذیرفتن مسئولیت آنچه کرده‌ایم و دورانداختن آنچه در دیگران دور انداختنی می‌دانیم. این نخواهد شد مگر برای دیگری حقوقی برابر خود بشناسیم. "حقوق" ربطی به درست یا نادرست، دوست و دشمن و موافق و مخالف ندارد. ربطی به هیچ تفاوت و تمایزی ندارد. از اینجاست که روایان آن را حقوق طبیعی یا فطری نامیدند؛ با خود انسان، هرکه و هرچه هست، می‌آید.

اشتباه نگرفتن مبارزه با کینه‌جوئی و خونخواهی، وظیفه بعدی ماست. مبارزه‌ی درست "با" نیست، "برای" است. "برای" رسیدن به چیزی می‌باید "با" چیزی جنگید و اگر آن چیز دیگر از همان رنگ و بدتر باشد مبارزه ارزش ندارد. نشستن برجای همپالکی‌های شهید زنده آرزوی بسیار کسان است، ولی هدفی نیست که انسان زندگی‌اش را برای آن بگذارد و پیکاری نیست که درخور موقعیت ایران باشد. ما تکلیفی کوچک‌تر از انسانی کردن جامعه ایرانی نداریم که با لاف زدن از کورش و شعر آوردن از سعدی دست نخواهد داد و می‌باید از متمدن کردن رفتار سیاسی و خشونت‌زدائی در اندیشه و عمل آغاز شود.

جمهوری اسلامی نشان داد که چگونه چنین کشوری را در چنین عصری می‌توان به چنین توحشی انداخت. ما با جلوگیری از خشونت به سران و دست درکاران چنین

رژیمی می‌توانیم سیاست را در ایران انسانی‌تر کنیم — پادزهری همان اندازه زورآور و
دراماتیک که زهر.

اوت ۲۰۰۱

از همگرایی به همگرایی استراتژیک

تاریخچه مبارزه با جمهوری اسلامی با تاریخ آن همزمان است و این دو — مبارزه و جمهوری اسلامی — طبعاً در مراحل گوناگون پیوسته بریکدیگر تأثیر کرده‌اند. در نخستین مرحله بی‌فاصله پس از واقعیت انقلابی که تقریباً همه مردم ایران خود را در پیروزی آن سهیم می‌دانستند مبارزه در بیرون بود. تبعیدیان گروه‌ها گروه، همه از وابستگان نظام پیشین، در پی بازگشت زود و آسان، و به زیر کشیدن گروهی که بی‌رنج زیاد و تقریباً به رایگان به قدرت رسیده بود، گرم نشست‌ها و برپا داشتن سازمان‌ها و راه انداختن نشریات بودند. ولی آن مبارزه با همه سروصدا طنینی میان‌تهی داشت. زمینه چندانی در درون برای‌ش نبود و آنچه بود یا مانند تظاهرات دلبرانه زنان تهرانی در بهار ۱۳۵۸/۱۹۷۹ با مخالفت عمومی روبرو شد و یا مانند کودتای نوژه در قهرمانی‌های نسجیده بر باد رفت. مبارزان بیرون، جز بخش کوچکی، گروه‌ها گروه و به همان تندی از میدان بیرون رفتند و به بازساختن زندگی‌های خود پرداختند. یک دو سالی بر انقلاب گذشته موج ضدانقلاب بالا گرفت. آخوندها به سرعت لگام قدرت را به چنگ آوردند و هم پیمانان و هواداران غیرخودی را یکایک و به کمک خود آنها، هریک بردیگری، پاکسازی کردند تا پایان جنگ عراق که کار به قتل عام پیروان و متحدان پیشین رسید. آن سال‌هایی بود که گروه‌ها و لایه‌های سیاسی و اجتماعی در ایران به ضدانقلاب پیوستند و شمار روزافزونی از آنان در بیرون با نخستین موج ایرانیان تبعیدی، نخستین قربانیان انقلاب و بازماندگان رژیم پیشین، پهلوی به پهلوی زدند و باز بازار مبارزه پیش از انقلاب گرم شد.

این مرحله دوم نزدیک دو دهه کشید. مخالفان در ایران، بیم‌خورده و روحیه‌باخته از ناکامی‌های همه‌سویه به فعالیت‌های فرهنگی و مقاومت منفی روی آوردند و مبارزه بیرون نقش برجسته‌تری یافت. در اجتماعات ایرانی اروپا و امریکای شمالی شمار کاهنده‌ای کوشندگان سیاسی، خود را برای به زیرافکندن رژیم‌ی که با اشتباهات و کوتاهی‌ها یا کوشش‌های خودشان بالا رفته بود سازمان دادند. اما مبارزه اساسا در میان خودشان بود؛ کمتری با جمهوری اسلامی و بیشتری با یکدیگر. گروه‌ها و گرایش‌های سیاسی در میدانی که همه به جان یکدیگر افتاده بودند به دشواری دشمن از دوست باز می‌شناختند. فضای پرکینه و بی منطق پیش از انقلاب بر جهان تبعیدی افتاده بود و بار انقلابی که همه را شکست داده بود بر سنگینی آن می‌افزود. دشمنان پیشین که بدبختی انقلاب را هم از چشم یکدیگر می‌دیدند با هم دشمن‌تر شده بودند و پای در زنجیر گذشته در بی‌اثری خود فروتر می‌رفتند. مبارزان در درون نومیدانه به هزاران تنی می‌نگریستند که در آزادی کشورهای دمکراتیک غربی میداناری می‌کردند ولی وقت و نیروشان را در توجیه خود و حمله به دیگران می‌گذاشتند.

دوران بسازوبفروشی پس از جنگ که آغاز یک دزدسالاری cleptocracy بی‌سابقه در تاریخ ایران بود با ترور در صورت پوشیده و مشئوم آن (صدها قربانی ناپدید شدن‌ها و آدمکشی‌های فجیع در درون و بیرون ایران) و به عنوان یک ابزار دیپلماتیک (خرابکاری‌های پر دامنه در کشورهای خلیج فارس و اروپا) همراه شد. آن سال‌هایی بود که از سوئی مبارزه حتا در بی‌خطرترین جامه فرهنگی خود خطر مرگ نزدیک را دربر داشت و از سوی دیگر گرایش به کنار آمدن با رژیم را در کشورهای خارجی همان اندازه نیرو بخشید که سازشکاری را در مخالفان آن. از آن هنگام یک بخش قابل ملاحظه نیروهای مخالف دست در دست جمهوری اسلامی (حال جناح عملگرای آن که راه‌حل چینی را برای رژیم می‌خواهد و نمی‌تواند؛ یا، در دوره بعدی دوم خرداد، جناح اصلاحگر آن که اصلاح را بی‌دگرگونی آرزو می‌کند و نمی‌تواند) عمل کرده است. مبارزات درونی نیروهای مخالف، افزوده شدن مولفه جمهوری اسلامی را کم می‌داشت که هر همراهی consensus و همکاری را ناممکن سازد. بر اختلاف میان جمهوری خواهان و هواداران پادشاهی مشروطه اختلاف مهم‌تر استراتژی بار شد: اصلاح یا تغییر

رژیم؟ با برآمدن دوم خرداد مبارزان درون عموماً به نوید اصلاحات دلخوش کردند و در بیرون نیز گروه‌های روزافزونی بهانه بیشتر یافتند که از مخالفت عملی دست بردارند. این بهانه تا آنجا رسیده است که حتا پس از ورشکستگی آشکار دوم خرداد در انتخابات و بست‌نشینی مجلس، چپ‌گرایان بسیار با هر راه‌حلی که رژیم را نفی کند مخالفت می‌ورزند. آنها نه تنها سرمایه سیاسی خود را پای دوم خرداد نهاده‌اند بقای رژیم اسلامی را در هر صورتش بهترین تضمین می‌شمردند. اگر خودشان — با اصرار همیشگی به قرار داشتن در طرف عوضی تاریخ — آینده‌ای ندارند دست‌کم با دراز کردن بدبختی مردم و کشور نگذارند بختی به دیگران، اگرچه در صورت اصلاح شده آنان، داده شود.

در همه این سال‌ها و به رغم تصویر کلی نوید کننده فضای نیروهای مخالف، پیشرفت‌های مهمی صورت گرفت که آثارش به پیکار برای رهائی ایران محدود نخواهد ماند و در بازسازی ایران نیز سهمی بزرگ خواهد داشت. از حاشیه‌های مهتابزده چپ و راست نیروهای سیاسی که پیوسته باریک‌تر می‌شوند گذشته، منظره سیاسی پاک دگرگون شده است. آن انسان مریخی که سی سالی پیش دوربین خود را با احساسی ناخوشایند از تماشای ایران برگرفت، اگر دوباره بنگرد از تغییراتی که خواهد دید در شگفت خواهد افتاد. سخنان تازه و سخنگویان تازه روزافزونی شنیده، و باورهای که دست نزدنی می‌نمودند دور افکنده، می‌شوند. گفتمان (بحث غالب سیاسی، فلسفی) همانندی فزاینده‌ای به غرب "بورژوا امپریالیست" می‌یابد. دموکراسی لیبرال و اقتصاد بازار و جهانگرایی، همراه ارزش‌های جهانروای حقوق بشر در گفتمان روشنفکری سیاسی، بجای استبداد روشنرای به بن‌بست رسیده و مارکسیسم - لنینیسم همانگاه ورشکسته، و ملی - مذهبی، و سیاسی - مذهبی همیشه ورشکسته می‌نشینند. نگرش فراگیر به امر حیاتی توسعه، بر توسعه فرماندهی و یک‌سویه چیره می‌شود. سازمان‌های سیاسی جدی (و نه گروه‌بندی‌های میان‌تهی) و اندیشه سیاسی به جای شعارهای رایگان، یا سیاست همچون موضوع پرستش و کینه، میدان عمل را فرا می‌گیرند. در میان غوغای سنگر گرفتگان گذشته‌های نابود، جدی‌ترین عناصر در نیروهای سیاسی ایران بیست و شش سال گذشته را به یک دوره بازآموزی تاریخ همروزگار و بازنگری

فرهنگ و سیاست ایران درآوردند با نتایجی که امروز در سراسر فضای ایرانی بازتاب می‌یابد. اگر کسی بپرسد دستاوردهای این پرتاب شدگان به بیرون که نیمی از هستی‌شان را در ایران می‌زیند چه بوده است بهتر از همه می‌تواند پاسخ خود را در دگرگونی گفتمان در خود ایران بیابد. با آنکه سهم بزرگ روشنفکران درون مرز را که با بجان خریدن خطر مرگ و زندان، گفتمان دمکراسی لیبرال را پیش بردند نمی‌توان دست‌کم گرفت، آزادی و دسترسی آسان به منابع و سرو کار داشتن هر روزه و در عمل با کارکرد یک نظام لیبرال دمکرات در بیرون، سهم بیشتری در این دگرگشت داشته است. نخست در بیرون بود که مذهب از فرمانروائی بر سیاست به زیر کشیده شد. در خود ایران مدت‌ها کشید تا اندیشه سیاسی، مذهب را کنار بزند. در فضای خفه کننده مذهبی ایران هنوز به آسانی بیرون نمی‌شود مذهب را از تابو، از امری فراتر از بحث و موشکافی، بدر آورد.

تأثیرات متقابل (اندرکنش) بیرون و درون بر یکدیگر فراز و نشیب‌ها داشته است و بیشتر زمان‌ها شکاف بزرگی، چه در احساس و چه در تصور، ویژگی آن بوده است. بیرونیان نه تنها هرچه از مردمی که دست به گریبان هر روزی رژیم‌اند دورتر می‌افتادند، هرچه کمتر نیز آنان را به حساب می‌آوردند به این معنی که در یک فراق‌کنی بی‌پایه، نظر خود را نظر مردم در ایران می‌شمردند. چند بار شنیده‌ایم هشتاد و چند درصد مردم موافق یا مخالف فلان امر هستند؟ در درون نیز مردم آنها را ملامت می‌کردند که حتا نمی‌توانند باهم بنشینند چه رسد که کار کنند. تا دوران بساز و بفروشی و اصلاحات بی دگرگونی، در زمان‌هایی که سازمان‌های مبارز، بیشتر در اروپا، به هر در می‌زدند که راهی به درون بجویند و مبارزان درون مرز، گرفتار جنگ، و به بهیودهای اینجا و آنجا و نوید اصلاحات بیشتر (پس از آن) خرسند می‌بودند، همه انرژی‌ها که صرف و خون‌ها که ریخته شد از پیوستن دو سر پیکار برنیامد. اما پیام عرفیگرایی (سکولاریسم) بجای فقه پویا و روشنفکری اسلامی؛ و دمکراسی لیبرال بجای ملی - مذهبی؛ و استراتژی رهائی (براندازی یا به عبارت مسالمت‌آمیزتر تغییر رژیم) بجای خرسند بودن به اصلاحات که از بیرون به درون می‌رسید تأثیرات خود را

می‌بخشید. آدمکشی‌های زنجیره‌ای نیز چشمان بسیاری را گشود. با اینهمه بی‌میلی عمومی به بریدن کامل از نظم موجود و جهیدن به نامعلوم، جامعه سیاسی را از راه‌حل‌های رادیکال‌تر مبارزان بیرون بری می‌کرد. دو سه ساله اول ریاست جمهوری خاتمی - با بر ملا کردن نقش حکومت در ترورها و پرده دری‌های روزنامه‌ها در انفجار یک دوره کوتاه استثنائی مطبوعات آزاداندیش - تکانی واقعی به صحنه سیاسی داد تا به خیزش دانشجویی انجامید که بزرگ‌ترین دستاورد دوم خرداد بود و سنگینی مبارزه را سراسر بر درون گذاشت. دیگر تندروترین مبارزان تبعیدی نیز بهتر آن دیدند که همه نیروی خود را پشت آن خیزش بگذارند. اما خیزش دانشجویی دیری نپایید. مردم همچنان ترسان از دگرگونی ناگهانی و به انتظار رهبری کسی که بیشترین رای تاریخ ایران را گرفته بود، تماشاگر ضربات سنگینی شدند که بر دانشجویان فرود آمد و دوم خردادیان که همه چیز خود را از دانشجویان و جوانان داشتند از پشت و رو به جنبش دانشجویی خنجر زدند.

از دیدگاه مبارزه با جمهوری اسلامی، دوم خرداد را احتمالاً می‌باید مهم‌ترین فصل شمرد. همه مسئله مبارزه، کشاندن توده مردم، فعال‌ترین بخش سیاسی آن، به میدان است، به این معنی که بطور جدی به رها شدن از رژیم بیندیشند و هر راه حل دیگر را رد کنند. تا هنگامی که مردم به بهبود وضع خود و اصلاح نظام سیاسی امیدی داشته باشند؛ یا از جایگزین آن بیشتر بترسند؛ یا از آینده نا معلوم به اکنون ناپسند پناه برند مبارزه همان خواهد بود که در پانزده بیست ساله نخست پس از انقلاب تجربه کردیم: گروه‌هایی از خود گذشته و سرسپرده که در حوزه‌های اختصاصی خود در برابر توده تماشاگران بی‌اعتنا با دشمنی نابرابر می‌جنگند. دوم خرداد از این نظر نیز لازم می‌بود که ظرفیت رژیم اسلامی را برای اصلاحات نشان دهد. توده‌های مردم تشنه هر کمترین نشانه بهبود، پیاپی از اصلاحگران پشتیبانی نمودند، فضای بین‌المللی همه همکاری بود، حتا مبارزان بیرون در برابر رای‌های بیست و چند میلیونی ناگزیر از انتظار کشیدن می‌بودند. هشیارترین‌شان از دوم خرداد استفاده ابزاری کردند بدین معنی که در پی بهره‌برداری از تضادهای درون رژیم و آزادی نسبی ولی بسیار قابل ملاحظه فضای سیاسی برآمدند؛ غیر فعال‌ترین‌شان زائده‌های بیرونی دوم خرداد شدند. به دوم

خرداد این فرصت داده شد که دوره خود را به تمام طی کند. پس از دومین انتخابات ریاست جمهوری، و باز هم بیست و دو میلیونی رای، و در حالی که مردم مجلس را نیز به آنها داده بودند دیگر هیچ بهانه نمی‌شد آورد که جنبش اصلاحی تنها گذاشته شده است و اگر شکست خورد از آنجا بود که مردم نیمه‌کاره رهایش کردند و ضد انقلاب کارشکنی کرد. با کامل شدن دوره اصلاحات و آنچه دوم خرداد نام گرفته است ابهامی که در دست‌های گوناگون به سود وضع موجود کار می‌کرد برطرف شده است. سازشکاران رو به انزوا در میان جمهوریخواهان دیگر نمی‌توانند تعهد خود را به جلوگیری از تغییر رژیم، در پوشش دفاع از اصلاحات و جلوگیری از نیرو گرفتن انحصارگران بیوشانند. پوزشگران اروپائی و امریکائی رژیم نیز نمی‌توانند منافع مالی خود را به نام خدمت به اصلاحات عرضه کنند.

چنان شد که وقتی در انتخابات شوراها رای دهندگان در خانه‌هاشان ماندند و بست‌نشینی نمایندگان مجلس از یک میهمانی خصوصی نمایندگان در محل کار خود فراتر نرفت و پس از آن در انتخابات مجلس باز مردم با پاهای‌شان رای دادند کسی گله‌ای از شهیدان زنده و قربانیان ترور مقدس خودساخته‌شان بر صندلی‌های چرخدار نیز نشنید. پابرجاترین دنباله‌های دوم خرداد در بیرون نیز ناچار شدند شکست اصلاحات را از طبیعت رژیم و ناشایستگی خود اصلاحگران بشمرند. اما از هیچ کدام جز آنچه کردند بر نمی‌آمد و مردم نیز بایست به چشم خود می‌دیدند. با پایان اصلاحات که یک چرخشگاه تاریخی در مبارزه با رژیم اسلامی است بطور قطع می‌توان گفت که مردم دیگر امیدی به این رژیم ندارند و تنها از آن می‌ترسند. ممکن است بگویند چه تفاوت دارد؟ ولی تا دوم خرداد، هم بیم بود و هم امید. ما هرچه هم نخواهیم می‌باید بپذیریم که شش سالی عموم لایه‌های اجتماعی ایران آماده بودند که، هرچند برضد امید، به دگرگشت آرام رژیم و اصلاح آن از درون و به دست عناصر یک آب شسته‌تر امیدوار باشند. همه استدلال‌های مخالفان بیرون در برابر این گرایش عمومی به استراتژی کمترین خطر، ناشنیده می‌ماند. تا دوم خرداد خودش را چنین بی‌اعتبار نکرد مخالفت‌های بیرون به مخالف‌خوانی گروهی که دستی از دور بر آتش دارند تعبیر می‌شد.

امروز جز براندازی، سرنگونی، کنار رفتن، تغییر رژیم، چاره‌ای برای رهایی از این ساختار قدرت و قانون اساسی نمانده است (هر اصطلاحی می‌خواهند بکار برند، منظور آن است که چیز دیگر و بهتری، و نه کمتر بد، بجای آن بیاید.) آنچه از مبارزه در ایران میسر باشد از این پس در این راستا خواهد بود و در بیرون صدهائی که به صبر و سازش فرا می‌خوانند هرچه خاموش‌تر خواهند شد. آنها که در میان مخالفان، سیاست تغییر رژیم را دنبال می‌کردند طبعاً دلگرمی و همراهان بیشتری یافته‌اند. از انتخابات دوره تازه مجلس، استراتژی و گفتمان بیرون دست بالاتر را یافته است. تا آن هنگام تاثیر بیرون بیشتر در زمینه فرهنگ سیاسی می‌بود. اندیشندگان و روشنفکران در جمهوری اسلامی دیر تر از بهترین بیرونیان می‌توانستند خود را از جهان‌بینی و فضای فرهنگی آشنای خویش آزاد کنند و هوای تازه‌ای که از دوردست تبعید به ایران می‌رسید جانشین ناپذیر می‌بود. اکنون با پایان بی‌شکوه اصلاحات، نفوذ بیرون بر گفتمان درون در استراتژی هم نمودار شده است. نگاه‌ها به کسانی برمی‌گردد که از آغاز می‌گفتند رژیم اصلاح‌پذیر نیست و دوم خرداد را می‌باید صرفاً رخنه‌ای در پیکره رژیم تلقی کرد و از آن تا می‌توان بهره گرفت؛ ولی پاسخ مشکل جمهوری اسلامی برداشتن این حکومت و جهان‌بینی از سر راه دموکراسی در ایران است.

جنبش ملی همه‌پرسی، جنبشی از درون، و فراخوانی خطاب به همه و نه گرایش‌های سیاسی معین، که می‌رود فضای سیاست‌های مخالف را در بیرون و درون روشن کند، از این همگرایی استراتژیک برخاسته است: یک، ما چاره‌ای نداریم که برای جایگزین این رژیم پیکار کنیم. دو، ما به معنی همه ماست و هیچ ایرانی را به هیچ بهانه نمی‌توان حذف کرد، چه در مرحله تلاش برای رسیدن به یک انتخابات آزاد و همه‌پرسی پس از آن و چه شرکت در آن انتخابات و همه‌پرسی. سه، جایگزین این رژیم یک اسلام دیگر، یک دیکتاتوری دیگر به هر نام جمهوری یا پادشاهی نخواهد بود. چهار، بستر سیاست ایران از این پس جز اعلامیه جهانی حقوق بشر نیست، بر آن می‌باید ساخت و پیشتر رفت ولی از آن دور نمی‌توان افتاد. معنای واقعی فراخوان اینهاست و صرفنظر از اینکه چه کسانی به آن پیوندند یا در برابرش بایستند تکانی را که دهه‌ها منتظرش بودیم به پیکره سیاسی ایران داده است. این توده لخت فسرده که تنها از انفجارهای دیوانه‌وار

گاهگاهی بر آمده است و دشمنی با شعور و عقل سلیم را تا مایه سربلندی بالا برده است ناگزیر می‌شود به جهانی که پیرامونش به تندی دگرگونی می‌پذیرد بنگرد. این توده مردمانی که تنها خودشان برای‌شان اهمیت داشت ناگزیر می‌شوند هرکدام از "خود" نه چندان گرانبهاشان، بیرون آیند و به منظره کلی‌تر بنگرند که از خودهای دیگر پر شده است؛ و می‌باید بیاموزند که آنان را نیز به حساب آورند و جهان تنها به کام خودشان نخواهد گشت؛ و در سیاست علاوه بر سرکشی و رویارویی و پابرجائی اصولی، هنرهای مانند سازش compromise و همراهی نیز هست که به خیر عمومی خدمت خواهد کرد. ما سرانجام به یک همگرایی که بیشتر طیف آزادیخواه را دربر می‌گیرد رسیده‌ایم و می‌توانیم از یک جریان اصلی مخالف سخن بگوئیم که درون و بیرون نمی‌شناسد. هردو سوی طیف، مشکلات و محدودیت‌های یکدیگر را می‌فهمند. در درون به آزادی و آشکاری نمی‌توان سخن گفت؛ در بیرون به احتیاط و پوشیدگی.

این همگرایی تازه با یکی از بزرگ‌ترین بحران‌های سیاست خارجی رژیم همزمان شده است. تصمیم خلل‌ناپذیر جمهوری اسلامی به دست یافتن به سلاح اتمی به رویارویی خطرناکی با امریکا انجامیده است. یا رژیم دست برخواهد داشت و به صورتی بر راه لبیبی خواهد رفت، یا به پنهان‌کاری و وقت‌کشی و دنبال کردن برنامه بمب اتمی خواهد پرداخت و خود و کشور را به خطر خواهد انداخت. سخنانی از این دست که داشتن بمب اتمی حق ایران است، یا چرا دیگران داشته باشند و ما نداشته باشیم موضوع را ساده می‌کند. دست یازیدن به احساسات ملی ایرانیان در توجیه سیاستی که صرفاً برای ادامه زندگی رژیم است عوامفریبی خطرناکی است. در حالی که یک سال پس از زمین لرزه هنوز مردم بم در چادر زندگی می‌کنند و کودکان و زنان ایران را در بازارهای بیرون می‌فروشنند داشتن بمب اتمی چه سربلندی می‌آورد؟ این سخنان ممکن است در محافلی خریدار داشته باشد ولی در محافل دیگری بی‌معنی است و این محافل دومی را بسیار جدی‌تر می‌باید گرفت. هر کس در تله تبلیغات رژیم اسلامی نیفتاده باشد یا سود معینی در دفاع از رژیم نداشته باشد می‌داند که ایران و منافع آن در حساب‌های جمهوری اسلامی جایی ندارد. رژیم اسلامی درست پا در جاپای کره شمالی گذاشته

است: خریدن تضمینی برای گروه حکومتگر بی‌توجه به مصالح ملی. اما کره شمالی را در آن گوشه جهان و در محاصره روسیه و چین و ژاپن و کره جنوبی می‌توان نگهداشت و خطر آن تنها در فروش تکنولوژی کشتار جمعی به دیگران است. جمهوری اسلامی با طبیعت تروریست و تجاوزکارش در قلب پرآشوب‌ترین منطقه جهان تهدیدی برای همه بشمار می‌رود.

اینکه بحران خارجی رژیم به کجا خواهد کشید بستگی به رفتار آن دارد. اینکه مبارزان از همزمان افتادن بحران خارجی و همگرایی نیروهای مخالف چه بهره‌ای می‌توانند ببرند بستگی به درآمدنشان از آب و گل تجربه سال ۱۳۳۲/۱۹۵۳ خواهد داشت.

ژانویه ۲۰۰۵

بخشودن و فراموش نکردن

سال‌ها پیش آقای اکبر گنجی خواستار پیگرد و محکومیت و بخشودن آمران و عاملان آدمکشی‌های زنجیره‌ای، که خود رسوای‌شان کرده بود، شد. اکنون بار دیگر در سخنرانی دریافت جایزه قلم طلایی به آن ایده باز گشته است و در تعبیر گسترده‌تری چنین می‌گوید: "امروز دیگر نباید با همان سلاح خشونت‌طلبان به مقابله با آنان پرداخت. باید مقاومت صلح‌آمیز مدنی را جایگزین خشونت انقلابی کرد. شعار من برای مبارزه با ظلم و خشونت "بخش و فراموش نکن" است. بخشایش فضیلتی است که بر کینه، خشم و نفرت موجه غلبه می‌کند؛ صرفنظر کردن از انتقام گرفتن است. بخشیدن مظلالم به معنای به فراموشی سپردن و دست کشیدن از پیکار نیست. بخشایش به معنای دست کشیدن از نفرت ورزیدن است. بخشایش، نفرت را به نفرت جویان، بدخواهی را به بدخواهان، کینه را به کینه‌توزان واگذار می‌کند. این امر نه فراموش کردن جنایات را اجازه می‌دهد، نه وظیفه وفاداری ما را نسبت به قربانیان جنایات، و نه الزامات مقاومت شجاعانه در برابر جنایتکاران حاکم و پیروان متعصب جنایات گذشته را. باید همواره به یاد داشته باشیم که زمانی ظلمی روی داده است. باید شرایطی که می‌تواند منجر به پدید آمدن فاشیسم، توتالیتاریسم، و هر نوع دیکتاتوری که منشاء مظلالم است در خاطره فردی و جمعی ما باقی بماند تا آماده باشیم که چنان شرایطی دوباره تکرار نشود.

"بخش و فراموش نکن شرط رسیدن به دموکراسی به معنای جامعه‌ای عاری از خشونت است. پس از کشف حقیقت، پس از نور تاباندن به تاریک خانه‌هایی که تصمیمات خشونت بار در آنها رقم می‌خورد و علنی کردن مظلالم، دیکتاتورها و

جنایتکاران را می‌بخشیم تا خشونت گسترده دامن نشود. خشم و کینه و نفرت نمی‌توانند جامعه‌ای عاری از خشونت و دمکراتیک به وجود آورند. اینجاست که نیازمند بخشش هستیم و در عین حال فراموش نکردن. بخشایش خطا را پاک نمی‌کند. بلکه خشم را از بین می‌برد، پیکار را کنار نمی‌گذارد بلکه از نفرت چشم‌پوشی می‌کند. بخشایشگران بی نفرت و با قلبی سرشار از شادی با کجی‌ها مبارزه می‌کنند."

در درون ایران به این سخنان بازتابی نمی‌توان داد. در بیرون نیز کسی صدای خود را به این پیام نپیوسته است. واکنش‌های انگشت‌شمار، به سپاسگزاری از اینکه یاد شایسته‌ای از قربانیان کشتار جمعی سال ۶۷/۸۸ کرده است محدود ماند. طبقه سیاسی ایران هنوز نمی‌تواند همپای سلوک کسی شود که از خاکساری خمینی آغاز کرد و اکنون می‌کوشد شاگرد کانت و مقلد ماندلا باشد. اما اگر بتوان در این خشونت روزافزون که جامعه ایرانی را درخود فرو می‌برد؛ در این فرایند غیرانسانی شدن جامعه به رهبری قم، دریچه کوچکی به یک جامعه انسانی‌تر نشان داد، همین سخنان است که نباید گذاشت مانند قطره‌های باران در آفتاب تابستان محو شوند. رسیدگی به جنایات دوران حکومت اسلامی، محکوم کردن جانپان و رها کردنشان، بخشودن ولی فراموش نکردن، بیرون بردن عدالت از عرصه انتقام، پایان دادن به دور خونخواهی و خونریزی، اینهمه هنوز از ظرفیت روان زخم خورده و بیمار ایرانی بیرون است ولی می‌باید به آن رسید.

خشونت و خونخواهی و انتقام، بالای هر چیز و به بهای هر چیز، با همه سهم اندازه نگرفتنی جمهوری اسلامی در آن، برای ایرانی تازگی ندارد. فرهنگی که کربلا برجسته‌ترین نماد مذهبی آن است تا بیش از اینها می‌تواند برود و اگر نرفته است به لطف دودلی و ابهامی است که نمی‌گذارد مردم ما به تمام و برای مدت دراز در امری فرو روند. در تاریخ همروزگار ما، سیاسی شدن جامعه که با جنبش مشروطه آمد با خونریزی همراه گردید. سلطنت‌طلبان محمدعلی شاه مشروطه‌خواهان را کشتند و مشروطه‌خواهان، آخوند مشروعه‌خواه را به دار آویختند. مجازات اعدام به عنوان پذیرفتنی‌ترین و مشروع‌ترین پاسخ قانونی در همه دوران پهلوی بر هر فعالیت ضد رژیم جاری شد؛ ولی از آن درگذشت. اعدام به عنوان "حق انحصاری حکومت بر خشونت" (تعریف وبر) به اندازه کافی ناپسند و افراطی است ولی هنگامی که بیژن جزنی و هشت

تن از سران چریک‌های فدائی خلق را در زندان به عنوان جلوگیری از اقدام به گریز از پشت به تیر بستند خشونت‌ی که به هر حال از نظر قانونی حق حکومت به شمار می‌رفت، به جنایتی آلوده شد که آثار خود را در اعدام‌های فوری ماه‌های پس از انقلاب اسلامی ظاهر ساخت. حکومت، از حوزه خود بیرون رفت و شیوه‌های گانگستری را به خدمت گرفت. اعدام کسی مانند گل‌سرخی یک آدمکشی رسمی و از منطق دولت بیرون بود و تنها آتش انتقام را شعله‌ورتر می‌کرد.

موضوع این نیست که در سراسر دوران پهلوی شمار اعدام شدگان و کشتگان زد و خوردهای چریکی به ۳۵۰ نرسید؛ در تأثیری است که سیاست‌ها و روحیه‌ها بر فرهنگ سیاسی و سرنوشت کشورها می‌گذارند. مخالفان رژیم که همانگاه در خشم انقلابی می‌جوشیدند همین رفتارها را کم می‌داشتند که تشنگی خود را به خون، با اعدام انقلابی هر که در دسترس بود — اگرچه پاسبانی مامور نظم و کارمند بانکی در خدمت مردم، با نابود کردن هم‌زمان خویش در خانه‌های تیمی (به دلائل سیاسی، و "اخلاقی") و حتا سوزاندن لاشه‌های آنان (مجاهدین خلق) فرو نشانند تا انقلاب آمد و خشم انقلابی‌شان را در دریای خونی انداخت که روحیه جامعه سراپا و از هر سو آماده‌اش بود. خمینی که انقلاب‌ش را با نابود کردن تماشاگران سینما رکس آبادان آغاز کرده بود در همان فضا عمل می‌کرد. کشتار زندانیان (از جمله آزاد شدگان) آن سال ننگبار بالاترین تظاهر تسلیم شدن طبقه سیاسی ایران به منطق خشونت بود. ایران به جایی رسیده بود که چنان فجایعی می‌توانست در آن روی دهد. رژیم پیشین صدها تن را اعدام کرد؛ رژیم کنونی هزاران تن را و لابد رژیم بعدی در عدالت انقلابی‌ش شماره را می‌باید به چند صد هزار تن برساند. (همین بس است که یک صفت انقلابی به هر ناروایی چسبانده شود).

ما هر کدام می‌توانیم جنایتکاران (غیرخودی) و قربانیان (خودی) خود را داشته باشیم. ولی به عنوان یک ملت می‌باید از این تاریخی که از خون رنگ شده است، خونی که بر سر حفظ مقام، اختلاف سیاسی، رسیدن به آرمانشهر، نوسازندگی کشور... بر خاک تشنه ریخته، احساس شرم کنیم. گناه همه ما بوده است و حکومت‌ها بسیار بیشتر، ولی این تاریخ همه ماست. قربانیان چرا بایست جان می‌دادند و کشتندگان چرا بایست آن گونه

آزادانه رفتار می‌کردند؟ چرا خشم و کینه کور، زمینه طبیعی سیاست ما شده بود، به اندازه‌ای که نه از خشونت، بلکه خشونت‌ی که متوجه خود ما بود، بهم بر می‌آمدیم؟ هنوز بسیاری چنین‌اند.

این تاریخ ماست، گذشته نزدیک ما، و ما هم اکنون در تکامل یافته‌ترین صورت آن بسر می‌بریم. انقلاب اسلامی و حکومت برآمده از آن تبلور همه بیماری‌های اجتماعی ایران، بویژه زمینه اصلی‌اش کینه و خشونت، است. خمینی خشم انقلابی را که نمی‌شناخت از پاره‌ای شیفتگان (موقت) خود گرفت و آن را در ابعادی که می‌توانست بکاربرد، بدتر از همه بر ضد آموزگاران‌ی که آنهمه برگردن‌ش حق داشتند. تاریخ تکرار نمی‌شود ولی می‌تواند ادامه و دگرگشت یابد — بهتر و بدتر. اگر ما همین باشیم که بیشتر به نظر می‌آید هستیم، آینده ما در پاره‌ای زمینه‌های اساسی، از جمله کینه و نفرت به عنوان برترین عواطف و موتورهای اصلی عمل سیاسی، تفاوت چندان با گذشته و اکنون‌مان نخواهد داشت. به ویژه که جمهوری اسلامی بزرگ‌ترین روان‌ها را نیز در میان ما گاهگاه از خشم و کین و بیزاری لبریز می‌کند.

ولی روان‌های بزرگی نیز هستند که راهنمای مایند، مردانی مانند آقای گنجی که پولاد کوفته خشونت است؛ تا جائی آن را رانده که بر خودش نیز شوریده است و تا جائی آن را تحمل کرده که با مرگ چند گامی نداشته است. او از آن کوره که نسل او را خاکستر کرد با پیامی بیرون آمده که آینده را می‌تواند متفاوت سازد. "ببخشای و فراموش مکن" نیاندیشیدنی است، بیش از آنکه سخت باشد. چگونه می‌توان اصلاً تصورش را کرد؟ ولی همه ایده‌های راهگشا نیاندیشیدنی بوده‌اند. باید نیاندیشیدنی را اندیشید. بخشودن به گونه دردناکی بر دل ما گران می‌آید ولی بیش از این نیست. در برابر، یک‌بار و برای همیشه به دور خشونت و کین‌خواهی (وندتا) پایان می‌دهد. ملتی که بتواند جنایات رژیم اسلامی را محکوم کند و سپس ببخشاید دیگر سیل خون سرازیر نخواهد کرد.

پس از آنچه از جمهوری اسلامی در نزدیک به سی سال بر میلیون‌ها ایرانی رفته است هیچ سیل خونی برای جبران بس نخواهد بود. ده‌ها هزار کشته هم جبران نخواهد کرد؛ و زندان‌های رژیمی که بزرگ‌ترین کار عمرانی‌ش زندان و گورستان‌سازی است، پاسخ

صدها هزار زندانی را نخواهد داد. آنها که با افتخار می‌گویند نه می‌بخشائیم نه فراموش می‌کنیم زود در خواهند یافت که کشوری به پهناوری ایران نیز ظرفیت آنهمه انتقام‌گیری را که صدها هزار خانواده کینه‌خواه تازه، به دنبال خواهد آورد نخواهد داشت. میلیون‌ها ایرانی با دستان خونین و دل‌های پر خون هر احتمالی را که بتوانیم به بازسازی ایران پردازیم از میان خواهند برد. کشوری که از زیر بهمن حکومت اسلامی بدر خواهد آمد مردمانی می‌خواهد که کار و از خود گذشتگی را برتر از همه بگذارند. با روحیه شکار جادوگران نمی‌توان انرژی ملی را برای جبران دهه‌های از دست رفته بسیج کرد. یک جامعه موفق مسلماً از جمعیتی که هردو سویش بستانکاری خونی از یکدیگر داشته باشند ساخته نخواهد شد.

ما نمی‌توانیم بدانیم که این پیام در ایران تا کجاها را رفته و گرفته است، ولی در بیرون دست‌کم در یک حزب سیاسی، در حزب مشروطه ایران، آن نخستین پیشنهاد سال‌های پیش به بحثی پر حرارت دامن زد و سرانجام در ۲۰۰۴ به اصلاحی در منشور حزب انجامید: باید به دوران انتقام‌جویی و تصفیه‌حساب‌های شخصی و سیاسی و ادامه خونریزی پایان داد.

برای برطرف کردن خشونت‌هایی که در فرهنگ و سیاست ایران است می‌باید کیفر اعدام، لغو و به مقوله جرم سیاسی پایان داده شود. داشتن هیچ عقیده و گرفتن هیچ موضع یا تصمیم سیاسی و قبول هیچ مقامی جرم نیست و تنها جرایمی که عرفاً در جامعه‌های دمکراتیک به این عنوان شناخته و در قانون آمده است می‌تواند مایه پیگرد قانونی افراد شود. هیچ کس را به نام جرایم سیاسی در هر رژیمی نمی‌توان آزار یا پاکسازی کرد. آنها که خواب انتقام می‌بینند هیچ اندیشیده‌اند که تاریخ ما را تا کی می‌باید با خون نوشت؟

“پیروزی” خشم و کین انقلابی

انقلاب اسلامی، و فرهنگ سیاسی جامعه ایرانی بطور کلی، در شهریور ۱۳۶۷/۱۹۸۸ با لحظه حقیقت خود روبرو شد. هزاران جوان انقلابی پرشور، اعضای سازمان‌هایی در خون تعمید یافته، در سرداب‌های کشتارگاه‌هایی که زندان آنها بود دسته دسته از دم شمشیر انقلابی که در راهش از جان خود مایه گذاشته بودند گذشتند. پس از دور اول اعدام‌های سراسری دست درکاران رژیم پادشاهی، از کارمند تا نخست وزیر و از پاسبان تا ارتشبد، و بازرگان و صاحب صنعت و بهائی و یهودی و سنی؛ و پس از ترورهای که بخش مهمی از رهبری انقلاب را قربانی کرد؛ پس از نخستین نبرد قدرت پیروزمندان انقلاب که با اعدام صدها تن از بازندگان نبرد پایان یافت، و سیلاب خونی که در جنگ “مقدس” و دوران هشت ساله “نعمت الهی” خمینی هر خانواده‌ای را سوگوار گذاشت، منطقی انقلاب تا پایان خونبار خود رفت. فداکارترین انقلابیان، قربانیان اصلی خونخواری انقلابی شدند که برای ریختن خون صدها هزار تن تدارک شده بود و مرگ را به گفته بزرگ‌ترین شاعر انقلابی سرودی کرده بود. دو سوی اردوی مرگ در نبردی نابرابر، انقلابی را که با سوزاندن نزدیک پانصد تن تماشاگران سینما رکس آبادان آغاز شد به مرحله ناگزیرش رساندند. داس مرگ پس از شکست خوردگان بر صف انبوه‌تر پیروزمندان گذشت. نوک تیز سرنیزه جنبش مسلحانه انقلابی، به چرخ گوشت هولناک اسلام سیاسی خورد و در صحنه‌هایی که “شب کاردهای دراز” نازی‌ها را از جلوه انداخت به پاکسازی‌های استالینی نزدیک شد.

این فرهنگ سیاسی که در آن شب‌های فراموش نکردنی در برهنه‌ترین صورتی معنی واقعی خود را یافت، چنانکه در جای دیگری نوشته‌ام، با ورود ایران به عصر تجدد شکل

گرفت. خشونت‌ی که تاریخ ایران را پوشانیده است با برآمدن آفتاب مدرنیته در بالا پوش ترور و خشونت تا پایان، به عنوان ابزار سیاست و مولفه اصلی برنامه‌های سیاسی ظاهر گردید. مشروطه‌خواهان صدراعظم مخالف خود را ترور کردند و روحانی مشروطه‌خواه را به دار آویختند (رویدادهایی که هیچ مایه سربلندی انقلابی که از آن گذشته یکی از پاکیزه‌ترین انقلابات سده بیستم بود نیست؛) و رضاشاه راه خود را به قدرت از جمله با دست‌زدن به ترور مخالفان (برجسته‌ترین‌شان عشقی) هموار کرد و در اوج اقتدار که هیچ خطر جدی تهدیدش نمی‌کرد از تیمور تاش گرفته تا ارانی (دو تن از برجسته‌ترین ایرانیان سده گذشته) را در زندان کشت. کشته شدن زندانیان چه به عنوان بیماری و چه اقدام به گریز (چنانکه در پادشاهی محمدرضاشاه و ماجرای شرم آور کشتن بیژن جزنی و هشت تن از هم‌زمان‌ش پیش آمد) امری پذیرفته بود. حتا اعدام‌های سراسری و بی چون و چرای شهریور ۱۳۶۷ آن چنان بازتابی در مردم نیافت. جامعه ایرانی با فرهنگ کربلائی‌اش بیش از بسیاری جامعه‌های دیگر می‌توانست خونریزی و کشتار را بپذیرد. هنگامی که مصدق، بزرگ‌ترین رهبر ملی و آزادیخواه ایران در مجلس بر سر نخست وزیر فریاد می‌زد که خودم تو را خواهم کشت هیچ‌کس بهم برنیامد. هنوز هم هیچ‌کس از آن رویداد که در حکومت‌های پارلمانی بی‌مانند است تکان نمی‌خورد.

کشتار شهریور ۸۸/۶۷ واپسین مرحله زورآزمایی دو نیروی سیاسی بود که اگرچه ماموریت‌شان تفاوت داشت — جامعه بی‌طبقه توحیدی در برابر جامعه بی‌طبقه توحیدی — سوسیالیستی — در خصلت انقلابی خود تفاوتی با هم نداشتند. این واقعیت را در فتوای خمینی به نابود کردن متحدان پیشین خود که منافقین می‌نامد بهتر می‌توان دریافت. او می‌نویسد ”رحم بر محاربین، ساده‌اندیشی است... امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام رضایت خداوند متعال را جلب نمایند.“ اگر مجاهدین دست بالاتر را یافته بودند! تصورش هم پشت هر ایرانی را می‌تواند به لرزه اندازد.

”خشم و کینه انقلابی“ در گوش آن هزاران تنی که پیایی پشت به دیوار اعدام ایستادند طنین آشناتری داشت تا پاسدارانی که زندانیان هنوز جان بدر برده، تیرهای خلاص‌شان را می‌شمردند. خمینی واژگان چپ انقلابی را در خدمت ارتجاع مذهبی گذاشته بود و چپ انقلابی بهای خونین بر تن کردن فرصت‌طلبانه ردای اسلام را می‌پرداخت. فاجعه

شهریور آن سال، همچنانکه فاجعه‌های انسانی دیگر انقلاب "شکوهمند" بر خانواده‌های داغدار، بر تاریخ ایران، و (امیدوارم) بر وجدان جامعه سنگینی خواهد کرد ولی رویدادی بود با پیشینه دراز در تاریخ سیاسی ایران و شرکت فعال و آگاهانه همدستان فاجعه و مسلم گرفته شدن از سوی هیئت سیاسی polity. هردو سوی خط تیرباران در فضائی که سیاست‌ها و روحیه گروه‌های فرمانروا به ساختن‌ش کمک می‌کرد برای آن لحظه سال‌ها کوشیده و بسیجیده بودند. خشم و کین انقلابی یکی بر دیگری پیشی بسته بود.

بر گذشته افسوس خوردن بیهوده است و چرخ تاریخ را نمی‌توان برگرداند. گذشته بیش از همه به کار درس گرفتن می‌آید؛ و هر چه درد بزرگ‌تر، درس بزرگ‌تر. شهریور ۸۸/۶۷ بزرگترین کشتار تاریخ خونین ایران نبود. ولی هیچ رویداد دیگری به آن اندازه پوچی absurdity خشونت را نشان نداده است: هنگامی که نمازگزاران پرستشگاه خشونت به کشتار هم پرداختند. همه انقلاب‌ها فرزندان (و پدران) خود را خورده‌اند، ولی "خدایان تشنه" انقلاب اسلامی از همه درگذشتند. نالازم‌ترین انقلاب تاریخ، برای پیروزمندان‌ش، نیمی از آنها، تلخ‌ترین نیز شد. آنهمه "روان‌های گسسته به تیغ" چگونه بیهوده خود و کشوری را تباه کرده بودند؟

بر آن کشتگان هزار هزار، همه از جوانان برومند میهن، می‌باید افسوس خورد. آنها با فرهنگ و سیاستی سالم‌تر می‌توانستند بجای پیام‌آوران و قربانیان خشونت در خدمت پیکار توسعه و نوسازندگی ایران درآیند؛ می‌توانستند بجای سازندگی از راه ویرانگری سراسری و سر نهادن بر آستان خداوندان تشنه خون و قدرت، به زنان و مردانی ببیوندند که چاره را در ساختن و باز هم ساختن می‌دانستند؛ می‌توانستند امروز بجای خاک شدن در گورستان ناشناخته‌ای که دژخیمان حزب‌اللهی از خانواده‌های سوگوار همیشگی دریغ داشته‌اند، کوشندگان جنبش آزادی و ترقی جامعه ایرانی باشند و آینده‌ای را که به گونه‌ای اشتباه ناپذیر در انتظار ملتی پوینده و با استعداد بود نزدیک‌تر گردانند.

* * *

شهریور ۷۸/۶۷ می‌توانست در بازندگان به یک ارزیابی ریشه‌ای از همه فرایافت concept مبارزه سیاسی بینجامد. ولی مانند تقریباً همه بازندگان بهمن ۷۹/۵۷ که

فرصت ارزیابی را از دست دادند و هنوز می‌باید بسیاری‌شان را تکان داد که چنان انقلابی روی داده است، بزرگ‌ترین بازندگان فوران خشم و کین انقلابی دمی هم به اندیشه چنان ارزیابی نیفتادند. مجاهدین خلق، در نام‌های گوناگونی که چون صورتک بر خود می‌گذارند، از آن فاجعه با خشم و کینه‌ای ژرف‌تر بدر آمدند. درسی که آنها گرفتند درس خون آشامی بیشتر بود — باید بیشتر و زودتر کشت و اگر سلاح در دست نبود زبان را حربه کشتار گردانید و خشونت را در گفتار و اندیشه ریشه‌دار کرد و آدم‌ها را به ماشین‌های "شهادت" در آورد؛ باید کشت و هر که را می‌توان به کشتن داد و به خودسوزی کشاند. دیگران، بیشتری، هنوز از مرحله عزاداری بیرون نیامده‌اند؛ ولی اگر نیک بنگریم ۱۶ شهریور نه کمتر از خود ۲۲ بهمن می‌تواند به یک بازاندیشی ژرف در فرهنگ سیاسی ایران بینجامد.

چهار دهه پیش روشنفکران و جوانان ایران در صدها هزاران‌شان، دست در دست حکومتی که یا می‌ترسند یا می‌خرید و درهای دگرگشت (تحول) آرام را می‌بست، سیاست را از معنی و کارکرد اصلی آن جدا کردند و بدان معنائی دادند که در انقلاب "شکوهمند"، که نه مهم‌ترین ویژگی‌اش ماه پیروزی آن بود، و نه مصادره شد، تحقق یافت. اما خشم و کین که روح چیره انقلاب بود درست خلاف طبیعت سیاست است که برای همزیستی مردمان است؛ برای انداختن خشم و کینه و دشمنی در مسیرهایی است که به زندگی یاری دهد و تا آنجا که بتوان از ویرانی و خونریزی جلوگیری کرد. هدف سیاست نابود کردن، اگرچه به بهانه ساختن، نیست. نابود کردن و کشتن را از واقعیت بشری جدا نمی‌توان کرد ولی بسیار تفاوت دارد که بدان به عنوان ضرورت و چاره آخر بنگرند یا اصل و هدف. آن جوانان و روشنفکران حق داشتند که هر نظری، بدترین نظرها را، به وضع موجود ایران زمان خود داشته باشند. آنجا که به خطا رفتند نشانند خشم و کین انقلابی بجای عمل سیاسی بود. آنها تنها گروه انسانی در تاریخ نبودند که سیاست را رمانتیک کردند؛ ولی انصاف باید داد که هیچ گروه رمانتیک شورشی چنین شعر نازیبایی الکنی نسروده است.

من می‌دانم که این گونه یادآوری گذشته‌ها، بسیاری را در دوسوی طیف سیاسی خوش نمی‌آید؛ ولی تا با حقیقت تاریخ خود روبرو نیائیم بر آن چیره نخواهیم شد و آن را پشت

سر نخواهیم گذاشت. گذشته را از پشت منشور بهره‌برداری سیاسی دیدن، به معنی امتداد دادن آن است. به این معنی است که امروز و فردا وظیفه‌دار ساختن گذشته‌اند. بن‌بست سیاسی و اندیشگی بخش بزرگی از طبقه سیاسی ایران از همین روست؛ نمی‌تواند درست به خود بنگرد و واقعیت خود را بپذیرد. اما تا دیر نشده است می‌باید از توانائی خودمان در نگرستن به آئینه نیرو بگیریم. آنگاه ساختن آینده را نیز خواهیم توانست.

امروز ته مانده‌های خشم و کین در ته مانده‌های نسلی که اگر هنر کند تنها می‌تواند بدهی خود را به تاریخ ایران بپردازد، هنوز در چنبر بحث‌هایی هستند که ادامه جنگ مرگ و زندگی با وسائل دیگر است. مرگ، هم اکنون سیاست‌شان را در کام کشیده است و خود خبر ندارند؛ و زندگی در جوانه‌های فراوان اندیشه‌ها و روحیه‌های نو، آنان را هرچه بیشتر به کناره‌ها می‌راند. مرده ریگ بهمن‌ها و شهریورها برای نسلی می‌ماند که اگر نجنبند جز آن دستاوردی نخواهد داشت. پس از اینهمه خون‌ها که بر این زمین عزادار ریخته شده است یاد آن شب‌های هولناک پیروزی نهائی نیهیلیسم انقلابی، همه ما را می‌باید به اندیشه فردائی بیندازد که خون و خشونت از فرهنگ و سیاست ما رخت ببرند، آسمان سرخ تیره ما که هیچ چیز در زیر آن تازه نیست رنگی دیگر بگیرد. برای آنهایی که با چنان درس‌هایی در پشت سر هنوز زهر نفرت و کین‌خواهی می‌باشند شانزدهم شهریورها فرصتی است که دمی به خود بیایند. آیا مشکل ما در جابجا کردن دژخیمان و قربانیان است؟ آیا اختلافات ما می‌باید با نابودی یک و احتمالاً هردو طرف فیصله یابد؟ راه دیگری برای مبارزه سیاسی، نبرد برسر قدرت، و پیش انداختن خود و برنامه سیاسی خود نیست؟

زمان آن رسیده است که همه نیروهای سیاسی به پیام ریشه کنی خشونت از فرهنگ و سیاست بیمار ایران بپیوندند. دفتر اعدام و خونخواهی و انتقام را می‌باید بست. لغو مجازات اعدام، پایان دادن به مقوله جرم سیاسی، و اقلیت به معنی تبعیض حقوقی، و اعلام اینکه پس از برکناری جمهوری اسلامی، اجرای عدالت از عنصر مجازات و انتقام‌جوئی عاری خواهد بود نخستین گام‌ها برای رهایی مردم ایران از فرهنگ خونریزی و خشونت است که از عرصه حکومت تا خانواده را می‌باید در برگیرد.

شانزدهم شهریور روز بیداری ما بر بیهودگی خونبار همه اندیشه‌های مطلق‌گرایانه و حق‌مدار است. کسانی را که گلویشان از عربده‌های انتقام‌جوئی خسته نمی‌شود باید وا گذاشت که همچنان بر فاصله خود با ملتی که از جهان مرده مرگ پرور آنان بیرون می‌آید بیفزایند.

نوامبر ۲۰۰۶

چالش و فرصت روشنگری ایرانی

ایران یک حکومت مذهبی است و بیشتر ایرانیان هرچند هم مذهبی، به معنی بجای آورنده observant، نباشند پایبند خرافات بسته بر دین هستند که در درازای تاریخ از سوی توده‌های مردم پذیرفته و از سوی پایگان مذهبی و حکومت‌ها تشویق شده است. در جمهوری اسلامی کشاندن دین به سیاست که در دست رهبر و رئیس جمهوری کنونی به بالاترین ابتذال خود رسیده از یک‌سو، و دامن زدن به خرافات از سوی دیگر، این ویژگی جامعه ایرانی را پر رنگ‌تر کرده است. سختی روزافزون زندگی، توده‌های مردم را از دینی که به نام آن چنین ناروایی‌هایی صورت می‌گیرد دورتر می‌سازد؛ و در همان حال احساس درماندگی، آنان را بیشتر به چنگ زدن در خرافات و غرق شدن در فرهنگ امامزاده و عزاداری می‌راند.

جمهوری اسلامی توانسته است به “دیانت ما عین سیاست ماست” در کامل‌ترین صورت خود تحقق بخشد و میراث مذهبی‌اش، هنگامی که در چاه‌های خودکننده سرازیر شود، ضعیف کردن دین، نابود کردن قدرت سیاسی آن تا چشم در آینده می‌تواند ببیند، و ژرف‌تر کردن باورهای خرافی خواهد بود. این دو پدیده به ظاهر متناقض، فرصت و نیز چالش ایران است. گره تاریخی این ملت با بهره‌گیری از آن فرصت، و رویارویی با آن چالش گشوده خواهد شد. روشنگری ایرانی که در سده نوزدهم آغاز شد و پس از یک دوره پیروزی قرون وسطا بار دیگر با قدرت تمام به پیش می‌راند، خواهد توانست سرانجام ما را از کلاف سردرگم سیاست امامزاده‌ای و دین سیاسی و مصلحت اندیشی پوشیده در تقدس (ماهی خاویار یک روز حرام و روز دیگر حلال) بدر آورد.

این روشنگری ایرانی بسیار بیش از آنچه خود دریابیم ژرف و نیرومند است. ریشه‌های زرتشتی، میراث سه سده زرین ایران (دهم تا دوازدهم) که رنسانس کوچک سده

دوازدهم اروپا از آن برخاست، و خوان رنگین فرهنگ غربی که بر همگان گسترده است و ما آسوده‌تر از تقریباً همه جهان سومی‌ها می‌توانیم در کنارش بنشینیم (ایران همواره همسایه دور آن فرهنگ بوده است) کار را بر مردم ما آسان می‌کند. اگر عوامل منفی سیاسی نمی‌بود ما از ژاپنیان بهتر می‌توانستیم اروپا را در ظرف ایرانی بریزیم. هیچ ظرف غیر اروپائی به اندازه ما (آنچه از دستبرد مذهب چیره بر سیاست بیرون است) آمادگی ندارد. اسلام و تعبیری که ما از اسلام داشته‌ایم سیاست و فرهنگ ما را به مقدار زیاد شکل داده است و با این جای بزرگی که در زندگی ملی ما داشته گفتمان تجدد را ناچار زیر سایه خود گرفته است. بیش از صدسال پرسش بزرگ ملی ما همین بوده است: نقش مذهب در واپس ماندگی ما چیست و با آن چه باید بکنیم؟

دین اسلام مسلماً گشوده بر تجدد نیست. فرایافت conceptهای توکل و مشیت، فرد انسانی را از اراده آزاد بی‌بهره می‌کند؛ از او موجودی می‌سازد تسلیم سرنوشت، که هر لحظه‌اش به اراده مستقیم خداوند بستگی دارد، خداوندی که او را، شخص او را، برای پرستش و فرمانبری خود آفریده است و حساب هر کمترین کارها را دارد. حتا کفر و ایمان او نه دست خودش بلکه خدا خواسته است. اسلام دین حقوق نیست دین تکالیف است (تنها مومنان حقوق محدودی دارند و زنان از آن هم کمتر). انسانی که رفتن او به بهشت یا دوزخ نیز تقدیر شده است با سلسله دراز باید‌ها و نبایدها سر و کار دارد. چه، باید‌ها و نبایدهائی که در کتاب آمده است و چه آنها که در دویست ساله پس از مرگ پیامبر به نام حدیث نبوی از گفتار و کردار او گرد آورده‌اند و افراد و اجتماعات در هر جا و تا پایان جهان می‌باید بر روال آنها زندگی کنند.

کار شیعیان البته ده‌ها بار دشوارتر از بقیه مسلمانان است. یک هزارم احادیث گرد آمده در بحارالانوار که خمینی بنیادگرا می‌گفت همه درست هستند بس است که زندگی همه اجتماعات انسانی را در پلشتی ایران فتح علی‌شاه و شاه‌سلطان حسین غوث‌پور سازد.

اسلام به انسان چنان که هست می‌نگرد — موجودی که با همه تعارفات “خلیفه خدا بر روی زمین” جز بنده‌ای نیست و نه می‌تواند و نه حق دارد روی پای خود بایستد. راه او را، گاه تا جزئیات زندگانی، پیش پای‌ش گذاشته‌اند و سخت‌ترین کیفرها را برای بیرون رفتن از آن هشدار داده‌اند. بزرگ‌ترین دستاورد او در زندگی این جهانی (آنچه حقیقتاً

دارد) فراهم آوردن توشه آن جهانی است (آنچه تنها به نیروی ایمان باور دارد). اکنون ش همه دنباله، و تا جایی که بتوان، تکرار گذشته است. چشمان او همواره می‌باید به دهان مراجعی باشد که پیشینه‌ها را باز می‌گویند. اگر آن مراجع با او همچون گوسفندان رفتار می‌کنند شگفتی نیست. در کجا او را دارای خرد مستقل نقاد شناخته‌اند؟ کجا به او حق شک کردن و از راه پدر و مادر و اجتماع و امت بازگشتن داده‌اند؟ او به جهان آمده است تا فرائض را بجای آورد. حتی نیکی او نیز فریضه‌ای است برای رضایت خداوند (یا ابوالفضل). با چنین فلسفه زندگی هیچ تصادفی نیست که به گفته ژنرال مشرف، در آن سال‌ها که آرزوی آتاتورک شدن داشت، “چرا هر کشوری فقیرتر و واپس مانده‌تر است اسلامی‌است؟”

برخلاف اسلام، مسیحیت در گفتار و کردار مسیح و نه کلیسا — همچنان که آموزه (دکترین)‌های زرتشت و نه مغان — نزدیکی بنیادی به پاره‌ای فرایافت concept‌های مدرنیته دارد و به رغم پایگان مذهبی خود یک عامل برجسته در مدرنیته بوده است. مسیح حساب دین و حکومت را پاک از هم جدا می‌کند و نمونه مثالی نفی کلی خشونت است که رواداری tolerance و دوری از تعصب و برابری همه آدمیان، گذشته از تفاوت‌های نژادی و زبانی و بویژه مذهبی از آن می‌آید: “همسایهات را مانند خودت دوست بدار” (که از تورات آموخت). او نه بر بتان و مشرکان، بلکه اطاعت بنده‌وار از مقامات، پایگان مذهبی باشد یا امپراتوری، می‌شورد و بهایش را بر صلیب می‌پردازد. خداوند او دوستدار انسان است و کاری به امر و نهی ندارد. به آسانی می‌توان او را از عرصه سیاست و حکومت، و باید و نبایدهای زندگی روزانه بیرون برد.

در پیام او باور به انسان نه چنانکه هست بلکه چنانکه می‌باید، نهفته است (هرچند در این به پای زرتشت نمی‌رسد که هیچ کس نرسیده است). زندگی برتر از دلمشغولی‌های روزانه است: “not by bread alone” نه تنها از بهر نان. هر انسانی می‌باید بتواند خود را از محدودیت زایش و پیرامون و فرهنگ بالاتر بکشد. جامعه‌های مسیحی توانستند بر قرون وسطای خود، بر کلیسا و تفتیش عقاید و جزم مذهبی، بر ارسطوی جامه کلیسائی پوشیده، چیره شوند زیرا لوتر به آنان آموخت که به بنیاد، به خود مسیح، باز گردند. بازگشت به بنیاد، چنانکه می‌بینیم، در همه مذاهب به چنان نتیجه‌ای نمی‌انجامد.

با این مقدمات آیا می‌باید نا امید شد یا چاره را در ریشه کن کردن اسلام دید، چنانکه دلخواه پاره‌ای به جان آمدگان است که هر زمان از یک سر بام می‌افتند؟ ما نه نیاز به در آوردن ایران به مسیحیت داریم نه بازگشت به ایران زرتشتی. برای رسیدن به پاسخ درست‌تر می‌توان به تفاوت میان دین و نگرش دینی نگریست.

گرفتاری دین با پیشرفت، گرفتاری گاه سازش ناپذیر، تنها ناباوران را به تکاپوی بیرون رفتن از بن بست نمی‌اندازد. امروز اندیشه‌مندان دین‌دار یا اصلاحگران دینی از کشورهای گوناگون اسلامی بیش از همیشه درگیر این مسئله‌اند. (از — و نه در — کشورهای اسلامی، زیرا فضای سیاسی و به ویژه فرهنگی اجازه چنین جسارت‌هایی را نمی‌دهد و آن اندیشه‌مندان تقریباً همه در بیرون کار می‌کنند و کتاب‌هاشان نیز عموماً به زبان‌های اروپائی است. ترکیه و ایران البته استثنا هستند. ترکیه حکومتی عرفی‌گرا دارد و ایران جامعه ای عرفی‌گرا). پیشینه این کشاکش به نخستین برخوردها با اروپای مدرن برمی‌گردد و داستانی دراز است. ما در ایران دویست سالی است میدان جنگ دین و پیشرفت بوده‌ایم. و آنچه از این جنگ درازآهنگ بدر آمده پیشرفت ناقص ناهماهنگ، تاریخ ناشاد، فرصت‌های از دست رفته، و دین زخم خورده و بی اعتبار شده به دست رهبران مذهبی است.

خود اینکه دین از دیرباز در چالش پیشرفت، یا دگرگونی، افتاده است و جلوه‌های تندی گرفتن آن را از اندونزی تا تونس می‌بینیم، دو گزاره را اشکار می‌کند. نخست، دین ناگزیر از سازگار کردن خود با پیشرفت است. دوم، چنان سازگار شدنی، با دین در تضادی نیست که رهبران مذهبی و سود برندگان وضع موجود وانمود می‌کنند. آنچه دگرگونی در دین را فرا آورده چیزی جز “نگرش دینی” نیست. در معنی عام خود، دین اصولی است که بی آنها ماهیت دیگری می‌شود، و در هر شرایطی می‌ماند؛ ولی با آن اصول کارهای گوناگون می‌توان کرد و روزافزون کرده‌اند. نگرش دینی رفتار ویژه‌ای است که اهل دین در هر زمان با دین دارند.

دین اگر مانند اسلام یا مسیحیت یک پدیده جهانی و تاریخی باشد بسیار چیزها برای بسیار کسان است؛ موضوع نگرش‌ها (تعبیرها و کارکردها)ی گوناگون که سراسر تاریخ

از آن پر بوده است. یک نمونه نزدیکش خرافات که در حرکت دین در تاریخ و جغرافیا، بر آن بسته می‌شود تا جائی که شاعر خطاب به پیامبر گفت “گر تو بینی شناسی‌ش باز.” فرایند نگرش باب روز در این دو دین جهانی از فردای به صلیب کشیدن مسیح و درگذشت محمد آغاز شد. در تاریخ هردو به اندازه‌ای به نمونه‌های متفاوت — و متضاد نیز — بر می‌خوریم که سخن گفتن از راست آئینی orthodoxy را از نظر دینی می‌باید بی معنی دانست و تنها در بافتار context سیاست و قدرت بررسی کرد.

مسیح از خشونت بیزار و به حکومت بی‌اعتنا بود. محمد ده سالی پس از موعظه بیهوده مردمان در مکه، از تصرف مدینه و حکومت بر آن به حکومت سراسر عربستان رسید و از دسته‌های کوچک مسلح “غزوات” که راه بر کاروان‌های پرغنیمت می‌گرفت پیشاپیش یک سپاه ده هزار نفری مکه را بی جنگ از قریش گرفت. با اینهمه پاپ‌ها هنگامی که توانستند، حکومت کردند و لشگر کشیدند (جولیوس دوم که جوشن نبرد می‌پوشید و شهرها را می‌گشود و از کشتار مردمان باکی نداشت مشهور است). “علما”ی شیعه هزار سالی چنان از حکومت رویگردان بودند که تقریباً همه ادبیات شیعی به توجیه فرمانروائی حکمرانان وقت می‌پردازد. آنگاه در دوره قاجار کسانی از میان‌شان ناگهان خواستند دست از پشت پادشاه ناتوان بردارند و زمام حکومت را خود بگیرند و ولایت فقیه برقرار سازند؛ و در دوره پهلوی توانستند. (“علما”ی سنی هیچ‌گاه مدعی جدی حکومت نبوده‌اند).

در اسلام بر خلاف مسیحیت، خود محمد پیشینه عملگرایی را در دین گذاشت. او به عنوان رهبر سیاسی و نظامی، همواره مصلحت روز را در نظر می‌گرفت و کامیابی‌های نمایان‌ش به همان اندازه وحی مرهون مهارت سیاسی‌ش بود. سنت او بهترین راهنمای همه کسانی است که بخواهند بی رویگرداندن از دین نگرش دینی خود را تغییر دهند. “سیاست ما عین دیانت ماست” را آخوندها از او گرفته‌اند. اشکال در این است که خودشان را جای او می‌گذارند. اصلاحگران دینی همچنین می‌توانند به ناسخ و منسوخ‌های قرآن و احکامی که صورت نهائی خود را یکباره نیافته‌اند باز گردند. از قرآن می‌توان چنانکه آمده است تر و خشک‌ها گرفت.

اگر یک رهبر سیاسی - مذهبی که امروز در حکومت اسلامی ایران او را بالاتر از

بزرگ‌ترین شخصیت‌های مذهبی اسلام می‌گذارند فتوی می‌دهد که حکومت می‌تواند اصول دین را نیز تعطیل کند و صدا از کسی در نمی‌آید جای تردید نمی‌ماند که در واقع دیانت است که عین سیاست می‌شود؛ و منع شرعی وجود ندارد و بسته به مصلحت دولت است — همان Raison d'Etat ی سرد و (سینیک) که بد نامی‌ش دامن فرانسویان را گرفته است تنها به این سبب که در سده هژدهم فرانسه زبان دیپلماسی بود.

اسلام در هزار و چهار صد سالی که از خاور تا باختر و در سه قاره بر زندگی اجتماعات تاثیر گذاشته خود پیوسته ناگزیر از کنار آمدن با اقتضای زمان و مکان بوده است. پادشاهی اموی در اسپانیا با خلافت‌های دمشق و بغداد همانندی نداشت و آن خلافت‌ها خود دوره‌های متفاوت می‌داشتند. امپراتوری عثمانی نمونه‌ای از رواداری در چهارچوب اسلامی بود — چهارچوبی که سلطان می‌گذاشت. در همان زمان در امپراتوری صفوی از رواداری به بدترین جنایات به نام دین درگذر بودند و مسیحیان را گرامی می‌داشتند و یهودیان و زرتشتیان را با کشتن و تهدید به کشتن به اسلام در می‌آوردند — یکی را به مصلحت سیاست خارجی؛ دیگری را به ملاحظه سیاست داخلی. در امپراتوری هندوستان گورکانی (مغول) اورنگ زیب قشری جانشین اکبر آزاداندیش می‌شد.

در جامعه‌های مسلمان مردمان همه گونه رویکرد به دین را به رضای دل خود دارند. در جاوه از همزیستی اسلام و هندوئیسم اندک اندک به‌تروریسم و بنیادگرایی رسیده‌اند و اندک اندک می‌کوشند که از آن برگردند. در مصر آسان‌گیری مذهبی در درازای دو نسل جای به خشونت و رادیکالیسم داده است. سنیان بسنی و آلبانی با ترکان نزدیک خود تفاوت دارند و اروپائی‌ترند. اسلام در افریقا بسته به منطقه و قبیله است. از همه اینها گذشته اسلام‌های گوناگون هست که اگر بتوانند ریشه یکدیگر خواهند کند — چنانکه صفویان در ایران با سنیان کردند و اکنون آخوندها در بلوچستان می‌کنند. مردمان در سرزمین‌های آسیای مرکزی و قفقاز از اسلام همسایگان خود می‌گریزند و در تاجیکستان دو نگرش به اسلام که همه از تفاوت قبیله‌ای بر می‌خاست کشور را به جنگ داخلی کشاند. شیعه جمکرانی با وهابی حنبلی همزیستی دارند ولی تا هنگامی که سیاست حکم کند. هر کدام خود را برحق می‌دانند ولی در جهان واقع هردو هستند و

نمی‌توان گفت یکی باید دیگری را از میان ببرد. از این نمونه‌های بی‌شمار چه می‌توان آموخت؟

برای مردمی مانند ایرانیان که رفتارشان با دین در همین صدسال گذشته پر فراز و نشیب از همه رنگ بوده است و همواره نیز اسلام، در اساس شیعیگری، را بخشی از هویت خود دانسته‌اند مرزبندی میان دین، چنانکه آخوند می‌گوید و «روشنفکران اسلامی» گفته‌اند، با زندگی امروزی که بی‌خردگرایی و عرفیگرایی و انسانگرایی، بی‌مدرنیته، به آن نمی‌توان رسید آسان‌تر از همه است. اگر آخوند سی سال توانسته است صرفاً به اتکای قدرت سیاسی خود دین را هرگونه خواست بیپچاند، جامعه آزاد پیشرفته نیز می‌تواند رفتاری گزینشی داشته باشد و تأکید را بر آنچه از آموزه (دکترین) دینی که با شرایط زمان سازگارتر است بگذارد. به زبان دیگر مانند همیشه نگرش دینی خود را تغییر دهد.

مردم ما مشکلی با دین ندارند. مسئله سیاسی است — مانند همیشه.

ایران جزیره‌ای جدا افتاده از کشورهای که بیشتر مردمان‌شان خود را مسلمان می‌خوانند نیست (گذاشتن صفت اسلامی بر این کشورها گمراه کننده است از بس با هم در نگرش به اسلام و نقش آن در زندگی اجتماعی تفاوت دارند). تجربه‌های گوناگون این مردمان بر یکدیگر اثر می‌گذارند. از این میان در همسایگی‌های ما، در ترکیه و خلیج فارس پارهای تحولات پرمعنی روی می‌دهد که اگر زیر سنگینی سنت گرایی توده‌ها بی‌فرجام نماند پیامدهای بزرگ خواهد داشت.

ترک‌ها از سده شانزدهم تا نوزدهم هم‌اوردان خطرناک ما می‌بودند و هرگاه نمی‌توانستند خاک ما را بگیرند مانند دیواری ما را از اروپای پیشتاز و سرمشق مدرنیته جدا می‌کردند. با اینهمه ترکیه به ما بسیار آموخت و امروز نیز یکی از کشورهای است که سخنانی برای گفتن به ما دارد — از همان برخورد نخستین که چشم ما را بر اهمیت سلاح‌های آتشین گشود، تا اصلاحات (تنظیمات) سده نوزدهم که یکی از سرچشمه‌های جنبش بیداری و مشروطه ایران گردید، تا نمونه کشور — ملت سازی آتا تورک که به رضاشاه سرمشقی داد، تا امروز که درگیر آزمایشی است که ایرانیان را سخت به کار

خواهد آمد. دموکراسی در بافتار context یک جامعه مسلمان، بسیار مسلمان‌تر از ایران، تازه‌ترین دستاورد جامعه‌ای است که شش سده با اروپا در آویخته و همپا بوده است و اکنون آرزوئی بالاتر از پیوستن به آن ندارد.

اسلام که از پایان جنگ جهانی اول در ترکیه زمینه را به ناسیونالیسم باخت در دهه‌های پس از جنگ دوم، عرفیگرایی ناسیونالیستی را با چالش روزافزونی روبرو ساخت. در نبود رهبری فرهنگمد آتا تورک نظام اقتصادی autarchy (بی‌نیاز از دیگران) و نظام سیاسی دیوانسالارانه‌ی bureaucratic میراث او کمبودهای بزرگش را اشکار گردانید و سیاستگرانی را به وسوسه بهره‌برداری از مذهب انداخت که در توده ترک همچنان تعیین‌کننده بود. از آن هنگام کشاکش میان نیروهای عرفیگرا و اسلامگرا بیشتر تاریخ ترکیه را رقم زده و چهار بار کار به ضرب‌شست نظامی (نه همه برضد اسلامیان) کشیده است. ارتش ترکیه در همه این دهه‌ها یا با کودتا یا تهدید کودتا اسلامیان را از اسلامی کردن حکومت بازداشته و در یک فرایند فرسایشی، احزاب اسلامی را یکی پس از دیگری به تعدیل برنامه‌های سیاسی‌شان واداشته است. اکنون حزب عدالت و رفاه که تازه‌ترین پوست‌اندازی احزاب اسلامی (و ممنوع‌شده) پیشین است دارد زیر فشار نیروهای عرفیگرا و در پوشش پیوستن به اتحادیه اروپائی، نظام سیاسی تازه‌ای را بنیاد می‌گذارد. ترکیه درکار آن است که حکومتی، هم پذیرفتنی برای پیشرفته‌ترین تمدن‌های جهان و هم سازگار با اسلام داشته باشد. پایه‌های نظری چنین حکومتی یک اسلام عرفیگرا با رنگ روز افزون لیبرال ولی در بستر باورهای دینی اکثریت ترکان است. گذراندن قانونی که حجاب اسلامی را در نهادهای آموزشی اجازه می‌دهد، برخلاف سر و صدای عرفیگرایان، بخشی از همین سیاست بشمار می‌رود. در یک نظام لیبرال مردمان می‌باید در پوشش خود آزاد باشند. در ترکیه سیاست در رابطه با مذهب دارد اندک اندک چهره‌ای انسانی و خردپذیر به خود می‌گیرد و ما بهتر است رویدادهای آن کشور را به دقت دنبال کنیم. ترکیه نخستین کشور اسلامی - خاور میانه ای - جهان سومی است که جامعه همراه حکومت (هر دو با بی‌میلی) و نیمه کاره دارد از هر سه این جهان‌ها بیرون می‌آید - مهاجرتی که ما نیز، با همه جمهوری اسلامی، در گیر آن هستیم.

یک ابتکار حکومت ترکیه که برای همه کشورهای مسلمان و به ویژه ایران اهمیت دارد بررسی علمی منابع تاریخی حدیث است که در مذهب هشتاد و چند در صدی از مسلمانان صرفاً به گفتار و کردار پیامبر اسلام بر می‌گردد. چنانکه همه می‌دانند احادیث، دویست سال پس از مرگ پیامبر و از گفتار کسانی که مدعی شنیدن آنها از پیشینیان بوده‌اند گردآوری شده است. دویست سال در دوران پیش از فرهنگ نوشتاری در عربستان آن روز زمان درازی است و در آنچه مردمان در نسل‌های متعدد به یاد می‌سپارند و باز می‌گویند همه گونه دست‌ها برده می‌شود، به ویژه در گفتاوردهایی که به آنها اعتبار سخن خداوند می‌دهند. حکومت ترکیه که در اعتبارنامه اسلامی‌ش هیچ تردید نیست هیئتی را از کارشناسان به جدا کردن درست از نادرست حدیث‌ها گماشته است. آیا حقیقتاً هر چه به پیامبر نسبت می‌دهند اصالت دارد؟

برای ایرانیان بشمار پرورش یافته در فرهنگ بحارالانوار، و اکنون محکوم به زیستن در فضای آن، بررسی‌های کارشناسان مذهبی ترک — اگر به جایی برسد و انتشار یابد — دیده گشا خواهد بود.

کار به جایی کشیده است که حتا در آن سوی خلیج فارس درس‌هایی برای آموختن ما دارند. در دویی که حبابی است که بی پروا در آن می‌دمند و مانند اسفنجی سرمایه‌های ایران را به خود می‌کشد یک شهر آموزش برپا داشته‌اند که مرکزی برای تکنولوژی عالی خواهد بود. در قطر که سهم ایران را از میدان گاز خلیج فارس بی مزاحمت می‌برد پردیس campus های پنج دانشگاه طراز اول امریکائی که بهترین دانشگاه‌های جهان هستند گشوده شده است. ابوظبی که توسعه منظم و با نقشه‌ای دارد دانشگاه سورین فرانسه را به گشودن پردیس خود فراخوانده است. همه این شیخ نشین‌ها دارند از گشادگی بر اقتصاد جهانی و آزادمنشی اجتماعی برخوردار می‌شوند و دست‌کم گوشه‌هایی از جهان امروز را به آن بیابان فرهنگی می‌برند. اسلام سختگیر حنبلی بر سر جای خود هست ولی مزاحمت‌های مذهبی رو به کاهش دارد. در آنجا نیز مانند ترکیه، پیشرفت به بهای کنار گذاشتن اسلام و سرکوب مسلمانان بدست نمی‌آید. هر سه آنها — ترکیه نیز — پایداری دولت جمهوری اسلامی را به جان خواستارند. انقلاب و

حکومت اسلامی بود که در پاره‌ای زمینه‌ها تکان قطعی را به آنان داد. هر چه ایران پس‌تر رفت آنها پیش‌تر افتادند. ایرانیانی که این‌شیخ‌نشین‌ها را - حتی ترکیه را - تا همین سی سال پیش دیده بودند نمی‌توانند چشمان خود را از چنین وارونگی سرنوشت باور کنند. سی سال پیش ما کجا بودیم و اینها کجا می‌بودند.

تأثیر دراز مدت این سرمشق‌ها در دو سوی ایران بی‌تردید بیش از پیش آشکار خواهد شد. دیگر موضوع مقایسه با اروپا نیست که ایرانیان تصورش را نیز نمی‌کنند.

موضوع رویارویی اسلام و غیراسلام نیز نیست که کسانی بترسند و واپس ماندگی و شوربختی ملی را به نگهداری ایمان و شریعت ببخشند. در برابر دیدگان ایرانیان، جامعه‌هایی از ترکان و عرب‌های مسلمان - که اگر چه امامزاده و سینه زنی ندارند در فرائض مذهبی پا بر جاترند - دارند فرسنگ‌ها از کشور امام زمان پیش‌تر می‌افتند. مشکل ملی ما اکنون رسیدن به اروپا نیست، واپس‌تر نیفتادن از همسایگانی است که سی سال پیش آرزومند روز ما می‌بودند.

سازگار کردن دین با مدرنیته

چنانکه می‌توان پیش‌بینی کرد هیچ بحثی در باره مسئله دینی ایران، مسئله دین در جامعه‌ای که می‌خواهد به اندازه کافی دگرگون شود، به این معنی که بازیگر و نه بازیچه نمایش شگرف پانصد ساله مدرنیته باشد، بی‌پاره‌ای سوء تفاهم‌ها نیست. ما در ایران وضعی پیچیده‌تر از بسیاری سرزمین‌های اسلامی دیگر داریم. ایران برخلاف تقریباً همه کشورهای اسلامی شیعی است (به معنی رسمی بودن مذهب شیعه) با توده‌ای سخت‌پایند یک فولکلور مذهبی که هزار سال برگرد شیعیگری ساخته شده است و از نظر یک میلیارد مسلمان دیگر ربطی به اسلام ندارد؛ با طبقه متوسط فرهنگی بزرگی که زندگی‌اش بیرون از قلمرو مذهب جریان می‌یابد؛ با حکومتی مذهبی که تنها نگران ظواهر مذهب برای خفه کردن جامعه و ماندن بر سر قدرت است. در مصر و پاکستان و افغانستان و عربستان‌های جهان کار ساده است، طرف اسلام نمی‌توان رفت. در بالکان یا آسیای مرکزی بر روی هم کاری به اسلام ندارند.

در ایران دو سوی تندرو بحث رویکردی آشتی‌ناپذیر گرفته‌اند. نخستین واکنش

اسلامی‌های فرمانروا به سخن خلاف آن فولکلور مذهبی، تکفیر و تهدید به کشتن است و در آن سو نیز به کمتر از ریشه‌کنی باورهای مذهبی خرسند نیستند. اسلامی‌های بیگانه از روشنگری و روشنگران بیگانه از اسلام در برابر هم صف آراست‌اند چنانکه احتمالا در هیچ جای دیگر به‌این درجه ماندنی ندارد. آوار ارتجاع که بر جامعه‌ای رو به پیشرفت فرود آمده شکاف‌ها را ژرف‌تر کرده است — مانند هر زمینه دیگر زندگی اجتماعی ما.

ملت ما درگیر مسئله اسلام — بیشتر فولکلور مذهبی — و مدرنیته است و می‌باید راهی به بیرون یافت. یا پیوستن به اردوی منکران که دین را بزرگ‌ترین مانع پیشرفت می‌دانند و یا همراه شدن با کوشش‌هایی برای یافتن یک راه حل نزدیک‌تر به طبیعت زندگی که تغییرات ناگهانی و ریشه‌ای را برنمی‌تابد. این کوشش‌ها را در سرتاسر سرزمین‌های اسلامی در جبهه‌های گوناگون می‌توان دید و در خود ایران مانند همیشه جوشنده و سرزنده‌تر از بسیاری دیگر.

هرچه بگویند، ما با یک اسلام سر و کار نداریم؛ هیچ گاه نداشته‌ایم. اسلام در زمان‌ها و در دست‌های گوناگون به‌شکل‌هایی فهمیده و عمل شده است که گاه با هم دشمنی خونین داشته‌اند. یک نمونه نزدیک‌ش همین شیعه و سنی و خون‌هایی که از یکدیگر ریخته‌اند و می‌ریزند. همچنین در این تردید نمی‌توان داشت که چه در خود قرآن و چه سنت پیامبر و امامان دامنه مصلحت اندیشی به اندازه کافی گسترده است. پیام قرآن در مکه جدل کردن است، در مدینه کشتن؛ در مکه اکراه در دین نیست، در مدینه سراسر تهدید است؛ مردان (و یک زن) قبیله یهودی بنو قریظه را در مدینه به اتهام ارتباط با قریش سراسر گردن می‌زنند و زنان و کودکان را به بردگی می‌فروشند و زمین‌هاشان را که علت اصلی بوده است می‌گیرند، ولی چند سال بعد به خود قریش در مکه دست زده نمی‌شود. امام دوم شیعیان با خلیفه اموی بیعت می‌کند. امام سوم با خلیفه اموی می‌جنگد... نمونه‌ها به اندازه‌ای زیاد است که آوردن‌شان ضرورتی ندارد. این دامنه گشاده، به اضافه شناسائی اجماع در کنار قرآن و سنت و عقل (عقل با تعریف‌های گوناگون‌ش) به عنوان پایه‌های شریعت، به مسلمانان، به همه کسانی که می‌خواهند مذهب را با دگرگونی سازگار کنند، ابزار لازم را می‌دهد؛ هزار و چند صد سالی داده

است.

آنها که انگشت روی آموزه‌هایی در دین می‌گذارند که با خرد و اخلاق در ستیز است و نتیجه می‌گیرند که می‌باید جامعه را از دین آزاد کرد توجه ندارند که یک، دین را نمی‌توان از جامعه بیرون برد (تجربه هفتاد ساله کمونیسم؛) و دو، حتی با آن اصول می‌توان گزینشی رفتار کرد و کرده‌اند. در همین جمهوری اسلامی فیزیک و زیست‌شناسی قرآنی جایی ندارد. سران رژیم بیشتر در اندیشه «اسلامی» کردن، به معنی از بین بردن علوم انسانی، هستند. اگر اوضاع و احوال اجازه دهد مردم و حکومت‌ها می‌توانند بی آنکه از دین بیرون بروند آنچه را که به مصلحت خود می‌دانند در پیش گیرند. نکته اصلی در اوضاع و احوال است، همان سیاست، که گفته شد مسئله در آن است. ناسازگاری دین را با پیشرفت می‌باید در بافتار سیاسی چاره کرد، بدین معنی که رابطه زور را با دین گسست. اندیشه‌مندان می‌باید بی ملاحظات سیاسی به روشنگری پردازند و سیاست از کوشش آنان در میدان اندیشه برخوردار خواهد شد. ولی در جبهه سیاسی درآویختن با دین توده مذهبی را به سوی آخوندها خواهد راند.

اگر بپذیریم که مسئله در ایران اساساً سیاسی است و آنچه با آن روبرو هستیم زور است، آنگاه این پرسش پیش می‌آید که زور از کجاست، از مردم یا از دستگاه حکومتی؟ آیا زور از مردم است، به این معنی که باورهای مذهبی مردم گروه فرمانروا را نگه داشته، یا از سرنیزه پاسدار و بسیجی و دانشگاه‌آوین و بهشت‌زها و ۴۴۰ میلیارد دلار درآمد نفتی فقط در نوزده ساله گذشته است؟ چنانکه می‌بینیم حتا در ترکیه که حزب اسلامی انتخابات را پیپی می‌برد عامل اصلی، پاکدامنی و کارائی سیاستگران مسلمان است نه لزوماً باورهای مذهبی آنان. در غزه نیز حماس در برابر فساد و ناکارائی فتح به پیروزی رسید و حزب‌الله لبنان محبوبیتش را از هزینه کردن درستکارانه میلیاردهای ایران می‌گیرد.

ما لازم نیست مدرنیته را از دل مذهب بدر آوریم یا رنگ اسلامی بدان بدهیم. رویکرد نیمه کاره و التقاطی، آفت صدساله فرایند تجدد ما بوده است (تجدد، مدرنیته ایرانی بوده است، یعنی همین شیر بی یال و دم و اشکم). مدرنیته نمی‌تواند با مذهب سازگار

شود اما مذهب اگر بخواهد بماند می‌باید با مدرنیته سازگار گردد — نه آنکه اسلام را در اصولش، در نماز و روزه و زکات و حج و معاد (و امامت شیعیان) و باور به خداوند یگانه و پیامبر او، تغییر دهند زیرا اصلاً لزومی در آن نیست. ولی هرچه دیگر که از قرآن و سنت برداشت می‌شود ضرورتاً بستگی به اوضاع و احوال سیاسی - اجتماعی خواهد داشت. این را خود حکومت‌ها در کشورهای اسلامی عمل می‌کنند. حجاب اجباری اسلامی یا سنگسار یا صیغه یا چند همسری یا دست و پا بریدن و قصاص را در عموم آنها نمی‌توان دید و اشکالی هم در اسلامی بودن خود ندارند. (درباره جهاد می‌گویند مقصود جهاد با نفس است و به هر حال تنها به گروه‌های جهادی تروریست که بیشتر به کشتن همدینان و هم مذهبیان خود سرگرم هستند انحصار دارد.)

در جهانی که مسلمانان در میلیون‌هاشان از “دارالاسلام” به “دارالحرب” پناه می‌برند (بیش از ۱۵ میلیون تنها در اروپا) و با زندگی غربی در میان کافران — خواه ناخواه و دیر یا زود — کنار می‌آیند دیگر از سختگیری در موازین شرعی سخن نمی‌توان گفت. آن مسلمانان خود گواهی بر این‌اند که جامعه مدرن مزاحمتی برای مذهب ندارد زیرا بنایش بر رواداری است — به شرط آنکه مذهبیان با خشونت و تعصب خود و به نام هویت، مزاحمتی برای آزادی و رواداری نداشته باشند.

عرفیگرایی در اسلام با همه تفاوت‌های اصولی آن با مسیحیت از مراحل نه چندان ناهم‌اند با اروپای مسیحی، در ترکیبی از جستارهای روشنفکری و واقعیات سیاسی، خواهد گذشت — از بحث‌های روشنفکرانه و نوآوری‌های دینی و صداهای ناراضی از درون مذهب؛ به ویژه کشاکش‌های داخلی در کشورهای اسلامی؛ دشمنی شیعه و سنی و فرقه‌های مذهبی که از خونریزی و خشونت بری نخواهد بود و نبوده است؛ شکست پارادایم اسلامی؛ و نیز رویارویی با تمدن برتری که چالش اسلامی را به زیر خواهد آورد و عقده فروتری - برتری توده‌های مسلمان را درمان خواهد کرد. عرفیگرایی در اسلام نیز بیشتر راه‌حلی سیاسی دارد.

جای دین در جامعه مسئله‌ای به کهن سالی جامعه‌های بشری است. از همان زمان که دستیابی به تکنولوژی کشاورزی و دامداری (از سیزده تا ده هزار سال پیش) اجتماعات

بزرگ‌تر انسانی، نخست دهکده‌ها و سپس از پنج هزار سالی پیش شهرها را پدید آورد، اداره روزانه اجتماعات در دست کسانی می‌افتاد که یا زور بیشتر می‌داشتند یا از آن مهم‌تر، می‌توانستند بر اذهان مردمان تسلط یابند. زور بس نمی‌بود چون به آسانی جابجا می‌شد، ولی آنچه بعدها نظام‌های اعتقادی و سرانجام دین نام گرفت برتری پایدارتری می‌بخشید. از اینجا بود که قدرت سیاسی و دینی در همه جامعه‌های بشری خاستگاهی یگانه داشته است. پادشاه - کاهن، هنجار norm همه دولت‌ها از پنج هزار سال پیش بوده است - تا هنگامی که ایرانیان فرایافت concept همزادی دین و دولت را آوردند و به یگانگی دین و دولت پایان دادند.

امپراتوری‌های ماد و هخامنشی را بیابانگردانی پایه گذاشتند که دیگر جز سلجوقیان در تاریخ ایران ماندنی نیافتند. آریائی‌هایی که از استپ‌های جنوب روسیه و اوکراین کنونی به فلات ایران سرازیر شدند برخلاف بیابانگردان دیگر برای سوختن و کشتن نیامده بودند. آنها به مردمان با فرهنگی که از سه چهار هزار سال پیش از خودشان تمدن‌های بزرگ در این سرزمین پایه‌گذاری کرده بودند احترام می‌گذاشتند و با آنها در می‌آمیختند و از آنها می‌آموختند. منشور کورش آغازگر رواداری مذهبی نبود و یک فرایند دویست ساله را که تا پایان اشکانیان سیاست رسمی دولت در ایران شد نهادینه گردانید. "نمونه ساخت" replica های منشور را در سرتاسر امپراتوری یافته‌اند که نشان می‌دهد قانون کشور بوده است. پیش از کورش نیز اقوام ایرانی در گوشه و کنار فلات ایران به باورهای مذهبی دیگران کاری نداشتند. مادها (همدست با بابلیان) نینوا را ویران کردند که در کنار آتش زدن آکروپل آتن تنها نمونه‌های "واندالیسم" و مایه سرشکستگی ایرانیان کهن است. ولی آن انتقام جوئی‌های شایسته بربرها استثنائی بودند. (واندال‌ها که رم را تاراج کردند و اروپائیان به تاراج و کشتن و سوختن می‌شناسند از اقوام آریائی بودند).

جهانگشائی و جهانداری هخامنشیان با پادشاه - کاهن جور در نمی‌آمد. کامبیز خود را فرعون مصر خواند و به جامه پادشاه - کاهن درآمد (حساسیت مصریان سربلند چنان بود که او مادر خود را نیز یک شاهدخت مصری ادعا کرد) ولی شاهنشاهان هخامنشی نمی‌توانستند سران آن همه مذهب‌های گوناگون باشند. حاکمیت یگانه زمینی - آسمانی

ناچار به حاکمیت دوگانه ولی همتراز دگرگشت یافت. ایرانیان با نظریه همزاد بودن دین و دولت نخستین گام را در عرفیگرایی (در معنی جدا کردن دین از دولت) برداشتند. یونانیان و رومیان باستان با مذاهب مدنی‌شان در این مقولات نمی‌گنجیدند. در امپراتوری رم پس از بردن پایتخت از رم به کنستانتینوپل، پاپ که در رم مانده بود اندک اندک کلیسا را از حاکمیت دولت جدا کرد تا بار دیگر در حاکمیت کلیسا بهم پیوندد.

اسلام یگانگی دولت و دین را در وجود خود پیامبر زنده کرد و تا هنگامی که خلفا قدرت داشتند پیشوائی سیاسی و دینی در یک جا بود. ولی با سربلند کردن پادشاهی‌های مستقل در ایران و نیز تکیه روزافزون حکومت‌های اسلامی به قانون‌های عرفی و غیرشرعی، دین و دولت عملاً رو به جدائی گذاشتند. خواجه نظام الملک "نامه تنسر" را گرفت و همزاد بودن دین و دولت را، که نام دیگر استقلال دولت از دین است، بار دیگر در متن اسلامی نظریه پردازی کرد. این نظریه تا سده بیستم و برآمدن سلفی‌ها و سپس بنیادگرایی خمینی و القاعده و باززائی آرزوی خلافت اسلامی کمابیش جاری بوده است. (پادشاهان صفوی چندی به عنوان مرشد کامل نقش دوگانه پادشاه - کاهن را داشتند ولی شکست اجتناب ناپذیر طریقت ازشریعت کار را در پایان به سرپرستی آخوندها کشانید و مرشد کامل خاک بوس شیخ الاسلام گردید).

در اروپای باختری کلیسای کاتولیک، که تنها جانشین واقعی امپراتوری رم بود، پس از پاره پاره شدن امپراتوری فرانک‌ها در سده نهم با بهره‌گیری از جنگ‌ها و رقابت‌های سلسله‌ای و ملی، یک دوران ششصد ساله برتری را تجربه کرد. ولی رنسانس و اصلاح دینی و جنگ‌های مذهبی و برآمدن دولت‌های مدرن، سرانجام به مداخله دین در دولت پایان دادند.

این تاریخچه به قصد نشان دادن اهمیت عوامل سیاسی در سلوک جامعه‌های بشری به عرفیگرایی آورده شده است. ایرانیان به علت جهان بینی گشاده استثنائی خود که در آموزه‌های زرتشت چنان‌شکوهی یافت، و نیز به ملاحظات عملی اداره امپراتوری جهانی خود رشته یگانگی دین و دولت را چنان گسستند که اسلام نیز مگر به استثنا نتوانست

برقرار کند؛ و اروپائیان باختری با برسازی build up دولت - ملت مدرن نقطه پایان بر هر برتری دین در امور عمومی گذاشتند. آنچه خلاف این در آن سو و این سوی جهان می‌بینیم کزروی‌هائی نافرجام است و مانند جمهوری اسلامی لاشه خود را بردوش می‌کشد. در ایران ما همه عوامل پیروزی عرفیگرائی را فراهم داریم: از مقدمات فکری که اندیشه‌مندان اروپائی و ایرانی و هندی و عرب به فراوانی فراهم آورده‌اند، تا ورشکستگی و رسوائی حکومت آخوند و جهان‌بینی بنیادگرای اسلامی که خلافت "دیو عباسی" ناصر خسرو نیز به پای‌ش نمی‌رسید، تا بیداری توده‌های بزرگی از جمعیت ایران که در جهان پس از حاکمیت دین می‌زیند. ما تنها زمان و کوشش هشیارانه لازم داریم. جامعه‌ایرانی در مسیر عرفیگرا شدن ولی آیا همه یک تصور از عرفیگرائی داریم؟ مشکل در اینجاست و اگر مسئله را به روشنی نبینیم کار را بر خود دشوارتر خواهیم گرداند.

عرفیگرائی به معنی سکولاریسم لیبرال انگلو ساکسون، نه بی دینی است نه لائیسته‌ی ژاکوبین فرانسوی. عرفیگرائی در بن خود یک معنی بیشتر ندارد - بیرون بردن تقدس از امر عمومی، از اداره جامعه و نه از وجدانیات افراد. از این گذشته به دولت و هیچ مرجعی حق مداخله در باورهای افراد جامعه یا رفتار شخصی افراد (تا آنجا که به حقوق دیگران تجاوز نشود) نمی‌دهد. اگر مردم می‌خواهند فرزندان‌شان درس مذهبی بگیرند خودشان می‌توانند هزینه‌اش را بدهند ولی نمی‌توانند آنها را وادار کنند. اگر هم درس مذهبی به صورت آموزش کینه و خشونت در آید وظیفه دولت است که برای حفظ جامعه جلوش را بگیرد. زنان اگر خود بخواهند می‌توانند با حجاب در نهادهای عمومی ظاهر شوند - ولی اگر خود بخواهند، به همین ترتیب بحث آزاد محترمانه درباره هر موضوعی می‌باید آزاد باشد ولی حمله و توهین به باورهای کسان، مانند تبعیض به زنان، تجاوز به حق آنان است.

گوهر عرفیگرائی، رواداری لیبرال است. لیبرالیسم سیاسی به دین به عنوان یک نظام ارزش‌های اخلاقی، نه یک نظام هنجارها - بایدها و نبایدها - می‌نگرد، و می‌تواند اوضاع و احوال مناسب کنار آمدن دین را با ارزش‌های لیبرال فراهم کند. همه دین‌ها، به ویژه اسلام با چیرگی که عملگرائی در آن دارد، از همان آغاز خود تابع اوضاع و

احوال بوده‌اند. امروز در جمهوری اسلامی و عربستان نیز نمی‌توان به آسانی صدسال پیش دست و پای دزدان را برید و چشم کسان را به عنوان قصاص در آورد و زنان را سنگسار کرد و به هر کس اختیار داد که به تکلیف شرعی، امر به معروف و نهی از منکر کند. چند همسری و تبعیض به زنان که واپسین سنگرهای مردسالاری است در بسیاری جامعه‌های اسلامی زیر حمله است. آن جامعه‌ها یکی پس از دیگری راه‌هایی برای نادیده گرفتن بایدها و نبایدها می‌یابند و لی ارزش‌های اخلاقی می‌توانند و بهتر است نگه داشته شوند. هیچ اشکال ندارد که مردمان آزادی جنسی یا احترام به خانواده یا دوری از اعتیاد را در تعبیر سختگیرانه‌تری از پاره‌ای مردمان دیگر تلقی کنند. در عرفی‌گرایان جامعه‌ها این بازگشت به ارزش‌ها را می‌بینیم. از همه چیز گذشته آن حس زیباشناختی که در انسان است سرانجام بر بیرون رفتن از اعتدال، بر زیاده روی و ابتذالی که در پیشرفته‌ترین جامعه‌ها می‌بینیم، خواهد شورید.

در گفتگو از سازگار کردن دین با مدرنیته (و نه عکس آن که رویکرد صدساله ما بوده است) تاکید بر دو گزاره ضرورت دارد. نخست، دین ناگزیر از چنین سازگاردنی است. در این عصر جهانگرایی و گشاده‌شدن مرزها و ذهن‌ها بر رویکردها و باورهای تازه و گوناگون و زیر فشار هر لحظه و همه سویه جهان پیشرفته‌ای که دیگران را به تکان خوردن و بیدار شدن و می‌دارد امثال آخوندهای شیعی و “علمای” وهابی تا کی خواهند توانست اندیشه و رفتار توده‌های بزرگی را که از دست بدر می‌روند در کنترل خود داشته باشند؟ آنها جز دلارهای نفتی چه سلاح “بومی” در کف دارند؛ و باتروریسم چه اندازه می‌توان این جهاد نومیدانه‌ی نادان‌ترین و درمانده‌ترین افراد را در میان نادان‌ترین و درمانده‌ترین لایه‌های اجتماعی به جنگ پویاترین جامعه‌های بشری فرستاد؟ (درس خواندگان یازده سپتامبر و مانده‌های آنان اقلیت اندک‌شماری بیش نیستند). در ایران هم اکنون آخوندها اساسا نبرد را باخته‌اند و توده بزرگ طبقه متوسط فرهنگی را از دست داده‌اند.

چنانکه نویسندگان دیگر نیز تاکید کرده‌اند امروز دین مانند قرون وسطا و عصر اصلاح مذهبی نهادی بالاتر از نظام اجتماعی نیست که یگانگی آن را تضمین کند؛ بلکه صرفا

عاملی است، سپهری است، سیستمی است در میان بسیاری دیگر. دامنۀ این سخن را حتا به جمهوری اسلامی آخوندی، و با یک فاصلۀ زمانی به پادشاهی سعودی وهابی نیز می‌توان برد. اسلام از همان هنگام که از عربستان جاهلی بیرون آمد و با تمدن‌های پیشرفته‌تر در جامعه‌هایی تکامل یافته‌تر روبرو گردید تا امروز که عموم مسلمانان از غیر اعراب هستند اندک اندک ویژگی یگانگی بخش خود را از دست داد — نخست در امپراتوری پهنای اسلامی و سپس در سرزمین‌هایی که عرب‌ها کنترلی بر آنها نداشتند. امروز در جامعه‌های شکاف خورده عرب نیز اسلام به عنوان عامل یگانگی جای چندانی ندارد.

دوم، تفاوت میان مسیحیت و اسلام هر چه هم اصولی و ژرف، تا آنجا که به ملاحظات عملی ارتباط دارد از مقوله خرد متعارفی conventional wisdom است که عمر سودمند خود را گذرانده است و می‌باید از آن گذر کرد. ما در هر گفتگو از اسلام و مدرنیته با این ایراد درست روبرو می‌شویم که اسلام نه با حقوق بشر سازگاری دارد و نه طبعاً با دموکراسی. خشونت و تبعیض به زن و رویکرد دشمنانه تا حد کشتن به ناباوران و ادعای انحصاری بر حکومت را در اسلام انکار نمی‌توان کرد و اگر کسی با اینهمه در پی یافتن راه‌هایی برای تغییر نگرش مذهبی جامعه‌های مسلمان برآید از ناآشنائی‌اش با اسلام یا مسیحیت نیست. نکته مهم در این است که در گفتگو از اسلام و حکومت، ما تنها با قلمرو اندیشه سیاسی سر و کار نداریم. این گرایش پژوهشگران به دیدن همه منظره از پشت منشور ایده مرکزی خود طبیعی است ولی ما در اینجا با یک مسئله سیاسی روبرو هستیم؛ اینکه چگونه می‌توان مانع دین را از سر راه دگرگونی و پیشرفت برداشت؛ چگونه می‌توان دین را با عرفیگرایی سازگار کرد که خردگرایی و انسانگرایی نیز همراهش خواهد آمد؟

سیاست بستری است که رود زندگی اجتماعی بر آن جریان دارد. معنای‌اش این است که ناب‌ترین اندیشه‌های سیاسی و آسمانی‌ترین فرایافته‌های مذهبی نیز در اندرکنش interaction همیشگی با نیروها و تحولات سیاسی هستند و دست کم در کوتاه مدت‌تر، این سیاست است که دست بالاتر را دارد. در همین صدسال گذشته چه اندازه شاهد مسخ شدن ایدئولوژی‌ها و مذاهب در زیر سنگینی سیاست بوده‌ایم؟ این مهم

نیست که سوسیالیسم یا دموکراسی یا اسلام چه می‌گویند. مهم آن است که سیاست (قدرت) با آنها چه می‌کند.

این رویکرد (طرز تلقی - attitude) چیره در جامعه است — چه به صورت زورگوئی حکومتی و چه باور عمومی — که طبیعت ایدئولوژی یا مذهب “واقعا موجود” را تعیین می‌کند. روشنگری‌های اندیشه‌مندان اثر خود را دارد ولی تا به سطح عملی جامعه برسد سیل‌های خون روان و فرصت‌های پیشرفت بر باد شده است. در اسلام هزار و چند صد سالی زنان را در کیسه کردند و به حرمسرا راندند و دست و پا بریدند و چشم را در برابر چشم از کاسه در آوردند و سنگسار کردند. آنگاه همان رهبران مذهبی که چنان حکم هائی می‌دادند به رهبری داور، که هم اسلام را خوب می‌شناخت و هم هنر ممکن را که سیاست باشد، نشستند و اجتهاد کردند و قانون‌های مدنی و جزا و تجارت رضاشاهی را از جمله از فقه شیعه بدراوردند. پیش از آن، رهبران مذهبی، بودند و اجتهاد هم بود ولی نیروی سیاست نبود. چند ده سالی بعد باز همان رهبران مذهبی دست و پا بریدند و سنگسار کردند و چشم در آوردند و چون بر خلاف اسلام عربستان در اسلام ایران شتر برای پرداخت دیه نبود نشستند و اجتهاد کردند و بر شتر به ریال قیمت گذاشتند.

اصلاح مذهبی سده‌شانزدهم با همه تفاوت‌های مسیحیت با اسلام که آن را اصلاح‌پذیر می‌سازد داستانی سیاسی است. لوتر با بهره‌گیری از تنش‌های میان امپراتوری اتریشی هابسبورگ و پادشاهی‌های آلمانی و رقابت‌های میان خود آن پادشاهی‌ها پشتیبانان نیرومندی یافت که جنبش او را در برابر حملات پاپ و امپراتور نگهداشتند و نگذاشتند به سرنوشت یان هوس صدسال پیش از آن در بوهم دچار شود. او به همین دلیل در شورش‌های دهقانی آلمان نیز سوی پادشاهان را گرفت که واگن مهر و موم شده لنین را به یاد می‌آورد. در باره ریشه‌های ایدئولوژیک انقلاب - کودتای کمونیستی ۱۹۱۷ کتاب‌های بسیار نوشته‌اند ولی بی‌شکست روسیه در جنگ جهانی اول و همان واگن مهر و موم شده که ژنرال هوفمان آلمانی لنین را با آن به سنت پترزبورگ فرستاد کدام یک از آن کتاب‌ها نوشته می‌شد؟ (هوفمان، نه چندان تعارف آمیز، می‌نویسد من همان گونه که گلوله‌های توپ و گاز سمی بر سپاهیان روس رها می‌کنم لنین را هم به روسیه می‌فرستم).

نقش سیاست در اصلاح مذهبی اسلام که به شیوه خودش روی خواهد داد از جنبش پروتستان نیز بیشتر خواهد بود زیرا اگر لوتر با بازگشت به گفتار و کردار مسیح، رویکرد مذهبی دوره خود را اصلاح کرد در اسلام بی نادیده گرفتن بخش‌های مهمی از متون مقدس، اصلاح ممکن نخواهد بود. این همان تفاوتی است که میان بنیادگرایی لوتری (زیرا او نیز به بنیادها بازگشت) و بنیادگرایی سید قطب و خمینی نیز هست که به بنیادهای اسلام (مدینه) بازگشتند. اصلاح مذهبی در اسلام، به عللی که در خود اسلام هست، تا کنون بیشتر در عمل و کمتر در تئوری بوده است — با همه اهمیتی که اصلاحگران اسلام از هند تا شمال آفریقا داشته‌اند و بازگشتی به آراء آنان بی فایده نخواهد بود. تکیه بر عامل سیاسی در این جستار از همین روست. مسئله دین نیست؛ زیرا دین در شرایط متفاوت سیاسی عملاً ماهیت دیگری شده است و می‌شود. تکیه را بر عامل سیاست می‌باید نهاد. آنها که می‌خواهند مشکل دین را با حمله به آن برطرف کنند کار خود را دشوارتر می‌سازند زیرا عامل حیاتی سیاست را بر ضد خود می‌گردانند. سخن آنان در توده‌های باورمند نخواهد گرفت و دکانداران دین را نیرومندتر خواهد ساخت.

اسلام هزار و چهار صدسال با صدها اجتماع بشری بسر برده است؛ آن را اندیشیده و ورزیده‌اند. چنین سپهر اندیشه و عملی را نمی‌توان به ماهیتی یک لخت monolith فروکاست و از جستجو برای در آوردن عناصر سازنده‌ای در خود آن دست برداشت. ما امروز، زیر تأثیرات کمرشکن سیاست که روشن‌ترین چشمان مذهبی را نیز باز کرده است، بار دیگر در تهران و قم به نبرد اعتزالیان و اشعریان در بغداد سده نهم باز گشته‌ایم. در متن خود اسلام، از سوی خود اندیشه‌مندان مسلمان، بار دیگر در این هزار و صدساله، مباحثی طرح می‌شود که به نوبه خود پیامدهای سیاسی خواهد داشت و دستمایه نیروهائی خواهد بود که می‌خواهند ایرانی را بی دست زدن به باورهای دینی‌اش از یک نگرش دینی واپس مانده و مصیبت آمیز آزاد کنند.

از شریعت تا عرفیگرایی

ما در پیکار خود برای برداشتن راه بندگان مذهب سیاسی از پیش پای بهروزی جامعه

ایرانی هیچ تنها نیستیم و همراهان بسیار هر کدام با سرعت و فاصله خود — حتا در کوره راه‌های ویژه‌شان — با مایند. اسلام، هر چه هم متولیان دینی بگویند و نه کمتر از همه به دست خود آن متولیان، پیوسته در تغییر و تعبیرهای شکاف افکن بوده است. برخلاف مسیحیت، نخستین شکاف‌ها در اسلام از بحث‌های تتولوژیک برنخاست و نبرد قدرتی در میان خانواده پیامبر و سران قبیله قریش بود. سران قریش، به اصطلاح پوزشگران دمکراسی اسلامی، “جمهوریخواه” بودند. به زور شمشیر بیعت می‌گرفتند و جانشین خود را نیز بر می‌گزیدند. خانواده پیامبر سلطنت موروثی دنیوی و روحانی را می‌خواستند. آن دمکرات‌های اسلامی در خلافت اموی و سپس عباسی سلطنت موروثی را برقرار کردند و نوادگان و نبیرگان پیامبر در طول سده‌ها — جز یک استثنای خونین — بر روی هم به قدرت آنها گردن نهادند تا دیگر نشانی از آنان نماند.

نبرد تتولوژی در سده نهم (میلادی) در خلافت مامون عباسی روی داد که چند سالی در توس بر بخش خاوری امپراتوری فرمان می‌راند و پیوندهای انتلکتوئل با فضای ایرانی داشت. او را دانشمندترین خلیفه خوانده‌اند. در دو سده نخستین اسلامی، ایرانیان صرف و نحو عربی را مدون کرده بودند و مترجمان از یهودی و صابئی و مسلمان، بیشتر ایرانی، با ترجمه آثار یونانی و پهلوی، آنچه را که فرهنگ اسلامی خوانده می‌شود پایه گذاشته بودند. مکتب آزاد اندیش اعتزالی که باز بیشتر ایرانی بود، در آن فضای گشاده، اسلام سنتی را چالش کرد و خوانش (قرائت) تازه‌ای عرضه داشت. بحث از قدیم یا حادث بودن قرآن آغاز شد — آیا قرآن چنانکه سنت گرایان می‌گفتند ازلی و با خداوند یکی است یا یک ماهیت تاریخی است و بسته به شرایط زمان و مکان؟

اعتزالیان با اشاره به ناسخ و منسوخ‌ها و جا پاهای مسائل روز، و فضای عربستان سده هفتم در قرآن، از نظریه حادث بودن قرآن، بی آنکه کمترین انکاری در خاستگاه خدائی‌اش داشته باشند، دفاع کردند. آنها مانند همه اصلاحگران اسلامی تعبیر لفظی و صوری قرآن را رد می‌کردند و کوتاه زمانی تا خلافت متوکل دست بالا تر را در بغداد داشتند.

(صابئی‌ها را با همه خدمات‌شان به فرهنگ اسلامی اکنون چنان در جمهوری اسلامی و عراق آزار می‌دهند که جز کوچ کردن از سرزمین‌های مادری سه چهار هزار ساله

چاره‌ای ندارند).

اما مکتب اعتزالی تنها چالشگری غیر عرب نبود. در خلافت عباسی عنصر ایرانی نفوذ روز افزون می‌یافت. اسلام به مرزهای جهانگشائی خود رسیده بود و بسیاری مسلمانان غیر عرب در همه چیز جز قدرت نظامی بر اعراب برتری داشتند (آن برتری را نیز ایرانیان پیروزمندانه چالش می‌کردند). واکنش سروری جویان عرب، سرکوبی اعتزالیان به دست اشعریان یا هواداران ازلی بودن و قدیم بودن قرآن بود و بستن درهای اجتهاد در سده دهم، که به سنگ شدگی اسلام و بیشتر سرزمین‌های اسلامی انجامید. عرب‌ها تنها اسلام را برای نگهداری پایگاه برتر خود داشتند و اسلامی که بر خوانش‌های گوناگون گشوده بود از دست‌شان بدر می‌رفت. ایرانی زدائی خلافت عباسی در دوران معصم راه را بر چیرگی نظامی سرکردگان ترک بر دستگاه خلافت گشود زیرا عربان فربه از تاراج‌ها و مصادره‌ها، دیگر تن به جنگ نمی‌دادند و ایرانیان با سرنگون کردن خلافت اموی و سپس شکست دادن امین برادر مامون نشان داده بودند که چه اندازه خطرناک هستند. آن سرکردگان ترک به زودی بر سر خلافت عباسی همان را آوردند که گارد “پرتوریان” بر سر امپراتوران رومی بازیچه دست خود آورده بودند.

پس از هزار سال ما امروز در ایران زنده شدن کشاکش اعتزالی و اشعری را در صورت تازه‌اش می‌بینیم. در این هزار سال کوشش برای یافتن یک نگرش عقلانی به اسلام هرگز باز نایستاده است. ابن سینا به این کوشش تکان اصلی فلسفی‌اش را داد و نسل پس از نسل، بیشتری ایرانیان، دنبال‌ش را گرفتند. ایرانیان هیچ‌گاه از کار فکری بر روی اسلام دست برنداشته‌اند. کوشش‌ها البته به جایی نمی‌رسید. بسیاری از کوشندگان، در نا امیدی خود، به تعبیر عرفانی روی آوردند (از بایزیدها و خرقانی‌ها تا تازه‌ترین‌های‌شان اقبال و سروش که غرق دریای مولوی هستند). اقبال از اشراق و شهود برگسون نیز یاری گرفت، و سروش، به نظریه حادث بودن قرآن بازگشته است و نا امید از آشتی دادن دین و عقل، دست به دامن شعر می‌شود: “چنین است که معنای بی‌صورت از خدا، و صورت از محمد است؛ دم از خدا و نی، از محمد؛ آب از خدا و کوزه از محمد است — خدایی که بحر وجود خود را در کوزه کوچک شخصیتی به نام محمد بن عبدالله(ص)

می‌ریزد و لذا همه چیز یکسره محمدی می‌شود: محمد عرب است لذا قرآن هم عربی می‌شود.

در قلب این بحث هزار ساله شریعت اسلامی قرار دارد. شریعت راهی است که مسلمانان برای رستگاری می‌باید بپویند (شریعت باشارع یا جاده و خیابان هم‌ریشه است) و در دینی که کلیسا به معنی یک مرجع برتر ندارد هم عامل یگانگی و هم مایه اختلاف بوده است. مسلمانان به شریعت اسلامی باور دارند ولی شریعت با آنکه جای قانون را گرفته است بیشتر یک آرمان، یک فضای فکری و عرصه بحث‌های حقوقی است. خداوند راه را نشان داده است ولی بندگان می‌باید دریابند که معنای کلام خدا چیست. در آن نخستین سده‌ها که اجتهاد چیزی بیش از حلال و حرام و باید و نباید رساله‌های آیت‌الله‌ها می‌بود، دامنه بحث مرزی نمی‌شناخت و در "سه سده زرین ایران" به جاهای درخشان و نوید بخشی رسید که می‌توانست بشریت را چند صدسالی پیش اندازد. ولی سنیان رسماً و شیعیان در عمل درهای تفکر را بر بحث‌های دینی بستند و حتی امروز می‌بینیم که حکم ارتداد و تکفیر فروش را یک فیلمساز و یک ادیب، پیش از واپس‌گراترین آیت‌الله‌ها می‌دهند. ایرانیان همیشه شگفتی‌هایی در آستین دارند.

از آنجا که در اسلام کلیسا به معنی مرجع قانون‌گذار نیست شریعت هرگز به صورت یک مجموعه قانونی در نیامده است. معنایش این است که در چه زمان معین چه اندازه زور در پشت کدام تعبیر قرار دارد — باز همان سیاست و دیانت سر در گمی که گاهی این و گاهی آن عین دیگری است. از صدسالی پیش "روشنفکران اسلامی" از سید قطب و حسن بنا تا شریعتی و بن‌لادن، روز افزون، جای علمای مذهبی را در شریعت‌مداری گرفته‌اند و جهاد را بجای اجتهاد نشانده‌اند که تا تروریسم بیکرانه و دولت توتالیتار می‌کشد. (جهاد و اجتهاد نیز از یک ریشه‌اند.)

در ایران دست گشاده‌تری که فقیهان شیعی در بحث حقوقی داشتند در دهه‌های جنبش مشروطه به پر معنی‌ترین اصلاح مذهبی انجامید. چنانکه دکتر جواد طباطبائی نشان داده است در جنبش بیداری ایران شماری از فقیهان توانستند شریعت را در زمینه حکومت قانون به آرمان آزادپرواخانه مردم ایران نزدیک کنند. نگرش سراسر حقوقی

آنان تنها جایی بود که با همه سر و صدای مشروعه‌خواهان می‌توانست تکانی به مذهب در جهانی دگرگون شونده بدهد. امروز جانشینان آن فقیهان، کسانی مانند مجتهد شبستری، آن حوزه‌های سیاسی را که از لحاظ نظری بر مداخله فقیهان بسته است نشان می‌دهند و ضربه‌های کاری تازه‌ای بر اسلام در سیاست می‌زنند. ولی ضربه اصلی را خود خمینی زده است.

یکی از اصولگرایان که سپس اصلاح طلب شد و همکاران امنیتی پیشینش او را به تیر انتقام بستند و بر صندلی چرخدار نشانند سخنی گفته است که سیر شریعت اسلامی را در ایران از قانون دولت تا زمینه ساز جامعه عرفی‌گرا خلاصه می‌کند. او در اشاره به رویگرداندن خمینی از فقه حوزه‌ها نوشت «حکومت ولایت فقیه با تاکید بر عنصر مصلحت [که در شورای تشخیص مصلحت... نهادینه شده است] تنها، راه جامعه‌ای سکولار را گشود».

هزار سال پایگان مذهبی شیعه برای جاری کردن احکام شرع از هر در وارد شدند؛ از غاصب شمردن حکومت تا مشروعیت دادن به آن، از کشته شدن تا کشتن در راه عقیده، از پرهیزگاری تا فساد ابعاد سران رژیم اسلامی، از جنگیدن تا خدمتگزاری استعمارگران، فروگذار نکردند؛ و سرانجام به قدرتی رسیدند که پیشینه و مانند ندارد. و آنگاه واقعیت جامعه، واقعیت همیشگی در تضاد با شریعت، آنان را بی آنکه وارد بحث‌های نظری شوند وادار به عقب نشینی‌هایی کرد که دست در دست عوامل دیگر، جامعه ایرانی را برای همیشه از چنبر مذهب سیاسی آزاد خواهد گردانید. ما به آویختن به دامان مولوی و برگسون نیز نیازی نخواهیم داشت.

درباره مشکل و جایگاه اسلام در جامعه ایرانی به سبب پیچیدگی و ژرفای آن هنوز نیاز به روشنگری‌هایی هست. اکنون اگر مسئله به پرسش‌های بنیادی آن تجزیه شود پاره‌ای بدفهمی‌ها برطرف خواهد شد:

* مشکل ما چیست، اسلام است یا سیاستی که به درجات گوناگون در هزار و چند صد ساله گذشته زیر سایه اسلام افتاده است؟ پاسخ این است که اسلام بیش از هر دین دیگری با قهر و غلبه — عنصر سیاسی در گسترده‌ترین معنی آن — گسترش یافت —

به اندازه‌ای که پیروزی‌های نظامی آن را بزرگ‌ترین دلیل حقانیتش شمردند؛ و در همه این هزار و چند صد سال به نیروی سیاست، با انحصار قدرت سیاسی و به ویژه انحصار اندیشه، برتری خود را حفظ کرده است. از همان آغاز می‌شد گفت که خود اسلام یک چیز است و قدرت سیاسی آن که راه را بر اندیشه و گفتار می‌بندد چیز دیگر. مشکل ما سیاست زیر سایه اسلام است و راه حل ما نیز از سیاست می‌گذرد. حتی باز کردن درهای اندیشه نیز به عامل سیاسی وابسته است. بیش از همه خود اسلامیان با اسلام هر چه خواسته‌اند کرده‌اند و می‌کنند. ما لازم نیست نگران سازگار کردن اسلام با اوضاع و احوال امروزی باشیم.

* واپس ماندگی ایران به علت مذهبی بودن مردم است یا غیر دموکراتیک بودن فرهنگ و نظام سیاسی؟ اگر مردم ایران با همین روحیات، با همین ضعف سیاسی و کاستی‌های اخلاقی، مسیحی یا زرتشتی یا بی دین بشوند (به فرض اینکه عملی باشد و به نسل‌ها و سده‌ها نکشد) دیگر مشکلی نخواهد بود؟

با آنکه در آموزش‌های مسیح عناصر مدرن، از جمله عرفی‌گرایی، برجسته است دموکراسی و عرفی‌گرایی در اروپای مسیحی پس از مبارزات دراز و تحولات بسیار در زمینه‌های گوناگون برقرار شد و سنت حقوقی رم در آن فرایند نقشی بیش از عناصر مدرن مسیحیت داشت. کلیسا سخنان مسیح را صدها سال نادیده گرفت ولی نگهبان حقوق رم در آن سده‌های اشفتگی ماند. (نادیده گرفته شدن‌های گاهگاهی و موضوعی، از اسباب مهم دوام آوردن دین‌ها بوده است).

جامعه ایرانی را نه می‌توان از اسلام، اسلامی که برای هر گروه معنی خود را دارد، روی گرداند و نه ضرورتی بدان هست. به جای تغییر دین می‌باید نگرش دینی را عوض کرد. در هر زمان و جامعه به جایگاه دین در اجتماع، به گونه‌ای دیگر نگرسته‌اند. هم امروز ما نگرش‌های متفاوتی در کشورهای با اکثریت مسلمان می‌بینیم. تونس را با عربستان سعودی نمی‌توان مقایسه کرد.

* برنامه سیاسی ما آیا می‌باید دین ستیزی و ریشه کنی اسلام باشد یا برقراری یک نظام عرفی‌گرا که در آزاد منشی لیبرال خود، دولت و دین را از مداخله در یکدیگر باز می‌دارد؛ هم احترام باورهای دینی را نگه می‌دارد، هم احترام حق اندیشه و گفتار آزاد را.

اگر برای برقراری یک نظام عرفیگرا می‌کوشیم آیا می‌باید به مذهب بتازیم و کارمان را از مداخله در باورهای مردم آغاز کنیم یا به عنوان نیروهای سیاسی در پی پاسخ سیاسی به مسئله سیاسی کشور خود باشیم؟ نظام عرفیگرا مشکلی با دین ندارد و ضدیت با دین به نام آزادی، هم از نظر اصولی نادرست است زیرا بیرون از قلمرو حکومت است و هم از نظر سیاسی، زیرا مردمان بسیاری را رویاروی نیروهای آزادی و ترقی قرار می‌دهد.

در کشوری که همه اقتدار حکومتی پشت سر یک برنامه گسترده رواج خرافات و فرهنگ زدائی گذاشته شده است و اسلام آخوندی را همچون سنگ آسیائی بر گردن جامعه می‌اندازند دین و نقش آن در جامعه ناگزیر بالاترین جا را در گفتمان سیاسی پیدا می‌کند. از یک سو اندیشه‌مندان مسلمان و اسلامی هر دو — چه آنها که از جزم مذهبی بیرون می‌زنند و چه آنها که در همان حلقه تنگ چاره‌ای می‌جویند — برای نجات جامعه و نجات مذهب، با مثال آوردن از کتاب و سنت و تاریخ در پی سازگار کردن دین با جهان دگرگون شونده هستند. از سوی دیگر گروه‌های روز افرونی در خشم و خروش خود به ستیز با اسلام برخاسته‌اند و با مثال آوردن از کتاب و سنت و تاریخ، رهائی ملی را در ره‌اشدن از اسلام می‌بینند.

رهیافت approach نخستین که پوزشگرانه است، این سودمندی را دارد که درهای یک بحث جدی را که در هیچ جا متوقف نخواهد شد درباره اسلام می‌گشاید. اسلام با همه حضور سنگینش در جامعه، حتا در دهه‌های نوسازندگی رژیم پادشاهی بیرون از چنان بحثی نگه داشته شد. نتیجه آن بود که آخوندها سخنان هزار ساله را تکرار کردند و اندیشه‌مندانی انقلابی که در پی مدرن کردن مذهب برآمدند و از پشتیبانی رسمی نیز بی بهره نبودند یک اسلام ایدئولوژیک و توتالیتار باب روز را به توده‌ای که هرگز ندانست چه می‌خواهد و با چه مخالف است عرضه داشتند. اندیشه‌مندان دیگری در خدمت حکومت، در خدمت هر حکومت، اسلام را به عنوان هویت به رژیمی که کورکورانه به هر وسیله‌ای برای مشروعیت دست می‌انداخت و اسلام را هر چه به دلش نزدیک‌تر می‌یافت عرضه داشتند. امروز اندیشه‌مندان مسلمانی که هر چه آزاداندیش‌تر می‌شوند، یاران گرایش لیبرال و عرفیگرا در جامعه ایرانی به‌شمار می‌آیند.

رهیافت دیگر که ساختار شکنانه است اگر از روحیه و زبانی که نسخه بدل آخوندهاست

پاک شود، و یک زیاده‌روی را به جنگ زیاده‌روی دیگر نفرستد، و به ویژه به دام آریا پرستی و برتری نژادی، و پارسی در جنگ با عربی نیفتد می‌تواند به سهم خود به شکل گرفتن جامعه‌ای چند دست‌تر از نظر باورهای دینی کمک کند. این گونه که هست سخنگویان اسلام ستیز بیشتر توانسته‌اند توده مذهبی را برمانند و دست آخوندها را نیرومندتر سازند.

یک رهیافت سیاسی نیز هست که نه گفتمان مدرنیته را با وارد کردن عناصر مذهبی گل آلود می‌کند و نه توده مذهبی را از نواندیشان می‌ترساند. ما می‌توانیم اسلام را چنانکه در عمل بوده است، اسلام "واقعا موجود" را از همان نخستین روزهای مکه و مدینه تا گستره جغرافیائی و تاریخی کنونی آن، بگیریم و به آنچه به سود ایران و اسلام هر دوست برسیم. اگر به نقش مصلحت در اسلام، به سیاسی بودن آن "که با شریعت یکی است" و به جایگاه مهم عرف در کنار شریعت بنگریم عناصر لازم را برای عرفی‌گرا کردن یک جامعه با اکثریت مسلمان در دست خواهیم داشت. آنچه می‌ماند دگرگون کردن توازن نیروها در جامعه یعنی شرایط سیاسی است که مانند هر رهیافت دیگر نیاز به کارزاری همه سویه با این رژیم خواهد داشت. (آخوندها خود متوجه شده‌اند که یکی بودن شریعت با سیاست شمشیری دو دم است؛ سیاست آنها شریعت را سراسر با پیامدهای ترسناک برای آینده مذهب در ایران گرفته است).

اگر ما از خود اسلام و به ویژه از تاریخ اسلام و کشورهای اسلامی عناصر لازم را برای عرفی‌گرائی در جامعه‌ای با یک اکثریت مسلمانان بدر آوریم هیچ ضرورتی به راندن آن مسلمانان به زیر عبای آخوندها به نام دفاع از مذهب نخواهیم داشت. در جامعه لیبرال عرفی‌گرائی که حکومت حتا حق ندارد از مردم مذهب‌شان را بپرسد نقش حکومت دفاع از آزادی اندیشه و گفتار و امنیت و احترام افراد است. در چنان جامعه‌ای مذاهب به جای قانونگزاری به تقویت ارزش‌های اخلاقی می‌پردازند. تقدس از امر اجتماعی بیرون می‌رود و باید و نبایدها را جامه حرام و حلال مذهبی نمی‌پوشانند. رای اکثریت جای فتوهای متناقض فقیهان را می‌گیرد. مردمان نیز آزادند هرچه می‌خواهند بپوشند و به خشنودی دل‌شان عزاداری کنند و زیارت بروند و به نیازمندان، (بهتر خواهد بود نه آخوندها،) دهش (انفاق) کنند. خرافات، خواهد بود ولی هرچه مردم بیشتر بدانند و کمتر

درمانده باشند دامنه‌اش تنگ‌تر خواهد گردید.

آنچه اندیشه‌مندان مسلمان برای متقاعد کردن مذهبیان و کاستن از مقاومت در برابر شیوه‌های عمل و اندیشه مدرن می‌کنند بسیار با ارزش است. ولی کامیابی نهایی آنان هنگامی است که زور از پشت مذهب برداشته شود. آنگاه همه تعبیرات گوناگون از مذهب در یک ردیف خواهند بود، گشاده بر کارکرد ذهن نقاد.

گره‌گاه ایرانی - اسلامی

اندکی از جمهوری اسلامی برنیامده، نویسندگانی "انقلاب شکوهمند" را حمله دوم اعراب نامیدند و هر سال که از این بیست و نه سال گذشته درستی نظر آنها را بیشتر نشان داده است. کارزار خستگی ناپذیر آخوندهای فرمانروا و هزاران و صد هزارانی که به خدمت آنها کمر بسته‌اند بر ضد عنصر ایرانی - و بر ضد آنچه از زیبایی و والائی که دست‌شان می‌رسد - یکی از زنده‌ترین جلوه‌های حکومت اسلامی است. انقلابی که رنگ ملی مذهبی به آن داده بودند نمی‌توانست ناسازگاری اشکار این بندبازی و تقلب ایدئولوژیک را تاب آورد. انقلاب، مذهبی بود و حکومت آن هرچه بیشتر زائده‌های ملی را پس از مصرف بدور افکند.

در ایران ستیزی خمینی و پیروانش تنها ملاحظات ایدئولوژیک در کار نمی‌بود. جدا از اینکه پرورش حوزه‌ای و حذف کردن تاریخ و فرهنگ بشری به سود یک دوره کوتاه و چند شخصیت محدود، روان‌های کوچک آنان را به دشمنی با هر چه جز خودشان است برمی‌انگیخت، ناگزیر می‌بودند به یک ملاحظه حیاتی عملی نیز بیندیشند. آخوندها صد سال دیر رسیده بودند. جامعه ایرانی از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی، دو سه سده را - از بسیاری جهات - در نور دیده بود. آنها تنها با ایرانی سر و کار نداشتند که به ۱۴۰۰ سال تاریخ پر افتخار و استثنائی پیش از اسلام خود سربلند بود و زخم آن حمله نخستین را هنوز بر دل داشت. اسلامی‌ها برای آنکه بمانند بایست هم آن صدسال و هم آن ۱۴۰۰ سال را نابود می‌کردند. بهشتی که هوشمندترین رهبر انقلابی بود در همان آغاز کار، هم مشکل رژیم تازه را دریافت و هم چاره آن را، او گفت ما [آخوندهای بی خبر و خشک مغز] نمی‌توانیم به اندازه یک جامعه امروزی مانند ایران برسیم؛

می‌باید جامعه را به اندازه خودمان برسانیم. مذهب درجا زنده‌ای که توانسته بودند آن را با لگد انقلاب، پنج سده به پس رانند بایست آنچه را که از پیشرفت و روشنگری و والائی در برابر می‌یافت در بحارالانوار دفن کند.

عرب‌ها برای اسلامی کردن ایران دویست سال و درجات باور نکردنی خشونت و کشتار لازم می‌داشتند. در کشوری که توده مردم خواندن و نوشتن نمی‌دانست و میان مناطق گوناگون آن، چه رسد به جهان بیرون، ارتباطی نبود باز ایرانیان، عرب نشدند و گذشته خود را پاک فراموش نکردند. ایران پیش از اسلام، ایران غیر از اسلام، مانند شعله‌هایی از یک آتش درونی در اینجا و آنجا همچنان درخشید و در کوچک‌ترین فرصت از زیر خاکستر بیرون آمد و سرانجام در جنبش مشروطه باشعار زنده باد ملت ایران پیروزی نهائی خود را بر یک نگرش مذهبی که یا ایران را در برابر اسلام به چیزی نمی‌گرفت و یا به یاری و لطف اسلام قابل اعتنا می‌شمرد اعلام داشت. در دهه‌های پایانی سده بیستم و آستانه انقلاب الکترونیک و در جامعه‌ای که دیگر بی‌سواد نبود و دورترین روستائیان‌ش نیز در احساس تاریخی ملی انباز شده بودند وظیفه ایران زدائی آخوندها و ملی مذهبی‌ها بسیار دشوارتر می‌بود. خلخالی نتوانست تخت جمشید را ویران کند و بازرگان که گفت ایران پس از شاهنامه دیگر به گوش‌ها نرسید و با شاهنامه تمام شد به بی‌اعتنائی عمومی برخورد. این کوتاهی و بی‌خدمتی دیگرش را نیز بر “آدم خوبی” که او می‌بود بخشودند.

ولی تنش میان ملی و مذهبی در نظام آخوندی هست و تا هر کدام بر سر جایشان نشانده نشوند خواهد بود. در سه ساله گذشته به ویژه به نظر می‌رسد که مذهبیان خیز نهائی را برای نابود کردن ایران و در آوردن‌ش به کشور امام زمان برداشته‌اند. آب بستن به آثار تاریخی، ویران کردن هر چه بتوان به بهانه ساختن نابود کرد، و گذاشتن بقیه به آسیب باد و باران، یک گوشه سیاست آنهاست، پاکسازی کتابخانه‌ها از آثار “خلاف سیاست” politically incorrect و نامطلوب، آخوندی کردن کتاب‌های درسی، اسلامی کردن، به معنی بی محتوا کردن علوم انسانی، تهی کردن دانشگاه‌ها از استادان، کاستن از بودجه آموزش و پرورش و سرازیر کردن منابع مالی به مسجدها و هیئت‌ها و تبلیغات مذهبی، تتگ کردن عرصه بر ناشران و نویسندگان و روزنامه

نگاران، گوشه دیگر آن. نبرد فرهنگی در همه زمینه‌ها در گرفته است و پول و تعصب و نادانی دارد کار خود را می‌کند.

اینهمه بس نیست، ایران از پویاترین و آگاه‌ترین ایرانیان تهی می‌شود. آخوندها، بخشی آگاهانه و بخشی به طبیعت رژیم و جهان‌بینی آلوده خویش، و بخش مهمی هم به برکت گنج باد آورده دلارهای نفتی T فضائی از ایران ساخته‌اند که آن برجسته‌ترین ایرانیان نمی‌توانند بی‌دشواری زیاد در آن دوام آورند ولی می‌توانند بی‌دشواری زیاد از آن بیرون بزنند. در هر جای جهان پیشرفته فوج فوج ایرانیان را می‌توان دید که تازه مهاجرت کرده‌اند. در آماري که چندی پیش در جمهوری اسلامی انتشار یافت فرار مغر‌ها به سالی ۱۸۰ هزار تن رسیده بود. دانشجویان ممتاز ایرانی تقریباً بی‌استثنا در دانشگاه‌های بیرون از دست می‌روند. از دانشاموزان برنده المپیادهای ریاضی یکی هم در ایران نمی‌ماند. رئیس بانک در دبی به آشنای ایرانی خود در اروپا اظهار شگفتی می‌کند که در کشور شما، کشوری که همه ما داریم از کف می‌دهیم، چه خبر است که هر که پولی به دستش می‌رسد به آنجا می‌برد. در کانادا و امریکا و استرالیا و اقتصادهای بزرگ‌تر جهانی البته این انتقال سرمایه از ایران چنان نمودی ندارد؛ ولی اگر گفته آن پیمانکار قدیمی ایرانی که دست از کار کشیده است درست باشد مهندسان جوان نیز در نخستین فرصت سرمایه‌هائی را که به کاردانی و زرنگی گرد آورده‌اند به بیرون می‌فرستند و شرکت‌های خود را جمع می‌کنند. ایران با همه امکانات کار — امکاناتی که بیش از پیش در ساختمان و زمین و واردات منحصر می‌شود — برای آنان زندانی بیش نیست. مردمان کامیاب همان اندازه در رها کردنش بی‌تاب‌اند که واپس ماندگان و به جان آمدگان.

از این شگفتاورتر بی‌اعتنائی محض رژیم به چنین خونروشی است که فراوانی درآمد نفت اجازه می‌دهد. آخوندها و وابستگان‌شان که خود دستی دراز در پول فرستادن به بیرون دارند به گشاده بودن راه‌های انتقال ارز بیشتر می‌اندیشند تا بستن آن. از این گذشته هر چه کشور از مردمان کاری و بلند پرواز تهی‌تر برای فرو مایگان بهتر. بهشتی زمان نیافت که تدبیرهای عملی برای رساندن ایران به قامت کوتاه حکومت مذهبی

بیابد ولی رهبران پس از او به آسانی راهش را یافتند: بیرون راندن کارشناسان و مدیران و کارآفرینان و تکنوکرات‌ها و گماشتن خودی‌ها به جای آنان. یکدست کردن دستگاه حکومتی که سه دهه است به درجات گوناگون دنبال شده اکنون کمابیش به مراحل پایانی می‌رسد. تنها معدودی را در رده‌های بالائی می‌توان نشان داد که شایستگی مقام خود را دارند.

همچنانکه در رفتار با فعالان سیاسی، رژیم آخوندی ترجیح می‌دهد غیرخودی‌ها را در بیرون مرزهای ایران ببیند. بر خلاف همه دیکتاتورهای توتالیتار دیگر جمهوری اسلامی سیاست “درهای باز” برای آنها که می‌روند در پیش گرفته است. جامعه‌ای می‌خواهند بی مدعی که هر روز از نیروی زندگی بی بهره‌تر و دست در یوزگی‌اش به حکومت درازتر شود. تنها در چنان جامعه‌ای است که مذهب می‌تواند به پشتگر می‌درآمد نفت، ایران را شکست دهد و ملی مذهبی به نتیجه منطقی‌اش برسد. زیرا در آن ترکیب ناخجسته، مذهبی است که در تحلیل آخر دست بالاتر را دارد. مگر نه آن که ایرانی غیرمسلمان غیرشیعی، و سر تا سر ایران پیش از اسلام بنا بر تعریف، از ترکیب ملی مذهبی بیرون است؟ اصلاً اگر “خدمات متقابل ایران و اسلام” مطهری، آیت‌الله ملی مذهبیان، نباشد چه ضرورتی برای ایران می‌ماند؟

* * *

جامعه‌های بشری را به گونه‌های فراوان بخش کرده‌اند: توانگر و بینوا، پیشرفته و واپس مانده، سنتی و مدرن... یک گونه دیگر نیز هست که به “وضعیت” ملی ما می‌خورد. جامعه‌هایی که مسائل بزرگ یا بسیار بزرگ دارند و آنها که گذشته از مسائل، گرهگاه دارند. ما در ایران یک گره تاریخی داریم که سیاست ما را در پیچیده است و تا آن را نگشاییم به جامعه‌هایی که تنها دارای مسائل بزرگ و بسیار بزرگ هستند نخواهیم رسید. ایران در ارتباط و در برابر اسلام، گره تاریخی ماست که در صدساله گذشته کورتر شده است. در این صد ساله ایران، هم یک جامعه سیاسی، به معنی افکار عمومی و نهادهای مدرن پیدا کرد، و هم درجه‌ای از خودآگاهی ملی که با دولت‌های نوین پهلوی می‌زند، و هم به تب پیشرفت و امروزی شدن افتاد. هر سه این پدیده‌ها دوگانگی عنصر ایرانی و اسلامی را برجسته‌تر و همزیستی نا آسوده آنان را دشوارتر ساخته است.

اسلام نه افکار عمومی و نهادهای مدرن مستقل از مذهب را تحمل می‌کند؛ نه نیازی به خودآگاهی ملی و دولت ملت دارد؛ و نه به پیشرفت و امروزی شدن جز در زمینه‌های مادی - علوم و فنون - تا جایی که کاری به باورهای مذهبی نداشته باشد.

در یک جامعه عرفیگرا که دست دین در شکل دادن به فرایند سیاسی گشاده نیست یا اگر هست نا مستقیم است چنین گرهگاهی پیش نمی‌آید. اما در ایران به دین (مذهب شیعه در روایت آخوندی آن با چاه بی بن تاویل‌ها و تحریف‌ها، و گشودگی نا محدود بر خرافات) نقشی مستقیم و هر روزه در سیاست داده شده است. در کشورهای اسلامی دیگر نیز دین یک عامل بزرگ و گاه تعیین کننده سیاسی است. ولی در هیچ کدام آنها پایگان مذهبی سر رشته کارها را در دست ندارد و از آن مهم‌تر، چنین دوگانگی تاریخی میان ملت و مذهب نیست. در ایران گذشته از تسلط مذهب بر روان بیشتر ایرانیان، حکومت و سیاست نیز در خدمت آن است. در صد سال گذشته تنها بیست سالی در نخستین سال‌های انقلاب مشروطه و در پادشاهی رضاشاه چنین نبوده است. در دورانی هم که نظام سیاسی عملاً عرفیگرا بود یا جرئت اعلام و نهادهایه کردنش را نمی‌داشت یا با آخوند پروری از تأثیرش می‌کاست.

کار ما از همه جامعه‌های با اکثریت بزرگ مسلمانان دشوارتر است. مذهبی که برای بی‌شماری در هر ساعت زندگانی‌شان، تا (آرزوی) برطرف کردن مشکلات روزانه زندگی، حضور دارد برای بی‌شماران دیگری، حتی برای کسانی در خود آن گروه نخستین، پدیده‌ای بیگانه و تحمیلی و یادآور زوال شکوه ملی است. دیگران هرگز چنین رویکرد دو دلانه‌ای به اسلام نداشته‌اند. پیشرفت‌های اجتماعی صدساله گذشته در میان آنها بر خلاف جامعه ایرانی به جوش خوردن بیشتر دین به عنوان عنصر اصلی ملیت کمک کرده است. آنها مشکل آشتی دادن دین با مدرنیته را دارند و به سبب برتری پرسش ناپذیر عنصر دینی، عموماً به کژراهه آشتی دادن مدرنیته با دین افتاده‌اند. ولی دست کم از آشتی دادن دین با ملیت و تاریخ خود بی‌نیازند. گذشته‌های پیش از اسلام این جامعه‌ها در سرتاسر خاور میانه عربی، نظام حکومتی و جهان بینی فرمانروا را تهدید نمی‌کند و از این رو به ویرانی سپرده نمی‌شود. مصری عرب است و به یادگارهای گذشته بزرگش بیش از جاذبه‌های جهانگردی نمی‌نگرد که می‌باید نگه داشت و به

دیگران نشان داد.

بر اینهمه می‌باید پدیده باور نکردنی رشد خرافات به عنوان خمیرمایه زندگی شخصی و اجتماعی، و اکنون سیاسی، جامعه ایرانی را نیز افزود. مذهب به روایت آخوندی از همان آغاز خود با معجزه در هر گام، و بیرون بردن خرد و منطق و اخلاقیات از گفتمان دینی سر و کار داشته است. آخوندهای زمان به تندی خاندان را که از آن خودشان بود از خود پیامبر که به همه مسلمانان تعلق داشت بالاتر بردند، چندانکه سوگند خوردن و یاری خواستن هر لحظه از خاندان، خود او را از یادها برد. عصمت (خطا ناپذیری) یا علم لدنی (نیاموخته و بی‌نیاز از آموختن) که حتی به کودکان پنج شش ساله نسبت داده شد پی سنگ corner stone های مذهب به روایت آخوندی بوده است و با چنین دستاویزهایی سلسله را تا چاه کشانده‌اند. اکنون این باورهای خرد گریز در دست‌های سیاستگران جمکرانی چنان به ارزانی و آسانی هزینه می‌شود (تا امضای امام زمان در پای فهرست انتخاباتی و اداره سخنرانی رسوای رئیس جمهوری از بن چاه جمکران) که می‌توان انتظار یک دگرگونی پارادایم را در سطح‌های پایین‌تر جامعه نیز داشت. واپس مانده‌ترین ذهن‌ها نیز درجه‌ای از ابتذال را درک می‌کنند.

گره ایران و اسلام را چنانکه اشاره شد همه جا در فرهنگ و سیاست ما می‌توان نشان داد. امروز با بحران بزرگی که درگیرش هستیم انگشت نهادن بر یکی از جلوه‌های آن بهتر نشان می‌دهد که مشکل تا کجاها می‌رسد. ایران غیر از اسلام از بیست و شش سده پیش دوست اسرائیل و یهودیان بوده است و از دوستی آنان برخوردار شده است. ساسانیان در رویارویی‌شان با رم هر جا اسبابش فراهم بوده دست در دست یهودیان فلسطین داشته‌اند. در جنگ دوم جهانی دیپلمات‌های ایرانی توانستند گروه‌هایی از یهودیان اروپا را از هولوکاست نجات دهند و یکی از آنها احتمالاً به این “گناه” سال‌ها بعد پس از انقلاب اسلامی در ایتالیا ربوده و کشته‌شد. در “مدینه النبی” که نمونه جامعه مدنی خاتمی است، قبیله یهودی بنو قریظه از عوامل شاهنشاهی ساسانی سلاح گرفته بودند و مسلمانان پس از کشتار جمعی آنان و یک دست کردن جامعه مدنی، با آن سلاح‌ها مجهزتر شدند. (پادشاهی حیره در شبه جزیره عربستان زیر حمایت ساسانیان

بود). پس از کودتای نخستین عراق یهودیان عراقی دسته جمعی به ایران آمدند و از آنجا به کرانه‌های امن رفتند و خانواده‌هایی هم در ایران ماندند. در جنگ ایران و عراق اسرائیل به سپاهیان ایران سلاح و لوازم یدکی حیاتی داد و با ویران کردن “ازیراک” ایران را از بمب اتمی صدام حسین رهانید. پیش از آن در دهه‌های شصت و هفتاد دو کشور سودمندترین مناسبات بازرگانی داشتند و کارشناسان اسرائیلی در کار دگرگون کردن کشاورزی و آبیاری ایران بودند که اگر ادامه می‌یافت زندگی میلیون‌ها ایرانی را بهتر می‌کرد.

در همه این تاریخ دراز هیچ تنش جدی، هیچ انگیزه کشاکش، میان ایران و اسرائیل و یهودیان نبوده است — تحریکات ضد یهود گاهگاهی آخوندها در دوره‌های ناتوانی حکومت به کنار. هنوز هم اسرائیل هیچ ادعا یا دشمنی با ایران ندارد. نه خلیج فارس را با هزینه ده‌ها و صدها میلیون خلیج عربی می‌شناساند و تا ابوریحان بیرونی را عرب جا می‌زند، نه برنامه تلویزیونی ضد ایران راه می‌اندازد، نه هر روز ادعای جزیره‌های تنگه هرمز را می‌کند، نه سرمایه‌های ما را به خود می‌کشد و میدان گاز طبیعی ما را به تاراج می‌برد. اما همین کشوری که وقتی پای ایران در میان می‌بود متحد غیررسمی ولی پا برجای ماشمرده می‌شد اکنون که ایران به اسلام تعبیر آخوندی باخته است در اندیشه حمله دفاعی و پیشگیرانه به ایران می‌افتد.

از رفتار با غیرشیعیان ایرانی، تا سیاست‌های فرهنگی و سیاست خارجی، از دشمنی با گذشته بزرگ ایران تا بی‌اعتنائی به بزرگی آینده، ما به عنوان یک ملت همه جا با کشاکش میان اسلام و ایران، میان ملی با مذهبی، روبروئیم و همواره روبرو بوده‌ایم. نه ایران را می‌توانیم فدا کنیم نه اسلام را دور اندازیم.

گرهگاه ایران و اسلام از همان هنگام خود را نشان داد که سپاهیان عرب پس از بیست و شش سال و سی و هشت نبرد (به‌شمارش خانم پروانه پورشریعتی استاد دانشگاه دولتی اوهایو در کتاب یادمانی “مانومتال” و شگرف خود، پستی گرفتن و زوال شاهنشاهی ساسانی، چاپ I.B.Tauris ۲۰۰۸) بر سراسر ایران مگر بخش‌هایی از شمال کشور تسلط یافتند. ایرانیان پیایی و برای گریز از پرداخت جزیه‌های سنگین، اسلام

آوردند ولی فخر فروشی فاتحان تازه به دوران رسیده و برتری بیابان گردان را بر یکی از متمدن‌ترین کشورهای آن زمان نمی‌یارسرستند. (ایران ساسانی احتمالاً شهرنشین‌ترین سرزمین آن روزگار بود). مبارزه و خرابکاری از سوئی و همزیستی و همرنگی و همکاری از سوی دیگر، سرگذشت ایرانی بود که به زور مسلمان شد؛ واکنش‌های متفاوت مردمانی بود که خود را در همه زمینه‌های تلاشگری بشری مگر جنگ بالاتر می‌یافتند. دو دلی و مهر و کین از همان آغاز کار رابطه ایران و اسلام را تعیین کرد و نزدیک چهارده سده است با همه فراز و نشیب‌ها در بنیاد همان مانده است.

نگاهی به تاریخ آن دو سده که به نادرست “سکوت” خوانده شده است و سراسر کوشش و کشش بود، و شیوه‌هایی از همه رنگ که ایرانیان در اندرکنش interaction خود با عربان به کار گرفتند ما را بسیار به یاد امروز می‌اندازد. با آن پیشینه در برابر چشم، نگاه ما به مردمی که در ایران در زیر این حکومت رنج می‌برند مهربان‌تر و پر تفاهم‌تر می‌شود. ما حتا در پاره‌ای نزدیک‌ترین کسان به حکومت اسلامی همان رویکردها را می‌بینیم که در بخشی از مقاومت ایران در نخستین سده‌های هجری. مردم آن روز نیز مانند امروز به هر تدبیر که می‌توانستند خود را ایرانی نگه می‌داشتند و ایران را نگه می‌داشتند. در آن میانه، مانند امروز، بی‌شماری نیز رها کرده بودند و انبوهی نیز از عرب‌ها عرب‌تر می‌شدند ولی جریان عمومی، رنگ ایرانی داشت — بیشتر، ایران در کنار اسلام تا رویاروی اسلام، ولی در هر صورت، متفاوت. اگر جز این می‌بود ما امروز پاکستانی‌های دیگری شده بودیم که نیاکان خود را به دلیل جنگیدن با اعراب هجوم آور لعنت می‌کنند.

ورود ایران به میدان تجدد وضع موجودی را که در آن هزار و دویست سید ساله بیشتر به سود اسلام دوام آورده بود برهم زد. بر تنش اسلام و ایران، ناسازگاری اسلام و تجدد افزوده شد و اکنون رژیم آخوندی برخورد را به جائی رسانده است که دیر یا زود به گشودن گره‌گاه اسلام و ایران خواهد انجامید. اسلام نشان داده است که اگر دستی در سیاست داشته باشد نه با ایران خواهد ساخت نه به فرایند تجدد اجازه تکامل خواهد داد. آخوندها در بازی کردن ورق اسلام به افراط و ابتدالی رسیده‌اند که از تحمل جامعه‌ای که با همه توده‌های سینه زن و جمکرانی، در سده بیست و یکم می‌زید خواهد

گذشت.

در این صد ساله توفانی که ایران را دگرگون کرد ولی نه توانست گرگه‌هایش را بگشاید و نه مسائل بزرگ و بسیار بزرگش را، آن نگرش دو دلانه و میانه‌گیر به مذهب در برابر ایران، و مذهب در برابر تجدد، به ناکامی تاریخی ما کمک کرد. گرایش ملی مذهبی که به درجات و رنگ‌های گوناگون از بالاترین رده‌های دستگاه حکومتی تا ضد مذهبی‌ترین مخالفان رژیم پادشاهی را در بر می‌گرفت کارها را یا نیمه تمام گذاشت یا به کژراهه انداخت. در این گرایش همواره ملاحظات فرصت‌طلبانه حضور، و بیشتر غلبه، داشته است ولی ایرانیان فراوانی در هر دوره تاریخی بوده‌اند که حقیقتاً به اسلام و ایران کششی برابر احساس می‌کرده‌اند. آیت‌الله مطهری که کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران را نوشت بی‌تردید از آنان بود. او با نادیده گرفتن نیمه خالی گیلان اسلام در ایران، بر آنچه که ایرانیان مسلمان در پهنه فرهنگ به جهان اسلامی دادند، و سهم اندازه نگرفتنی و مقایسه‌ناپذیر ایران در آنچه تمدن اسلامی نامیده می‌شود، انگشت گذاشت. اگر اسلام نمی‌بود که مرزها را در هم نوردد و مدیترانه خاوری را به فلات ایران و میانرودان پیوندد - با یک زبان همگانی *lingua franca* و یک دین - ایرانیان در آن سده‌های زرین خود چنان میدان گشاده‌ای، هر چند موقت، برای استعدادهای خویش نمی‌یافتند و اگر ایرانیان نمی‌بودند از تمدن اسلامی چنانکه بود نمی‌شد سخن گفت.

بسیار پیش از مطهری، ابن خلدون اهمیت عنصر ایرانی را در بهترین جلوه‌های اسلام نشان داده بود. اما او مهم‌ترین رهبر مذهبی بود که به دفاع از ایران در اسلام پرداخت و گفتمانی هزار ساله را با هدفی سیاسی، با زمینه‌سازی برای انقلاب استقلال، آزادی، حکومت اسلامی، که شعار نخستین تظاهرات بزرگ طبقه متوسط در عید فطر (شهریور) ۱۳۵۷ بود، زنده کرد. آن گفتمان حتی سیاست رسمی پادشاهان اصلاحگر و عملاً عرفی‌گرای پهلوی نیز می‌بود. عموم ایرانیان از هر گرایش، اندیشه همزادی ایران و اسلام را می‌پذیرفتند و با آن آسوده می‌بودند؛ مگر ما نخستین بار همزادی دین و دولت را نیندیشیده بودیم؟ مطهری می‌خواست ایران را برای پیروان مکتب ابوالقاسم کاشانی و جانشین او خمینی پذیرفتنی سازد. ولی او نیز مانند همه پوزشگران ملی

مذهبی بیشتر توانست اسلام سیاسی را به لایه‌های اجتماعی که هر چه بیشتر ملی و ترقیخواه می‌شدند برسد که هدف اصلی خود او نیز می‌بود - چنانکه بازرگان می‌گفت نزدیک کردن دانشگاه و حوزه.

از همان نخستین برخوردهای مذهب با حکومت قانون مشروطه (که قضاوت را از آخوندها می‌گرفت) و دولت ملت ترقیخواه رضاشاهی، اشکار بود که آن دو همزاد تنها با نادیده گرفتن‌ها و مصالحه‌های بیرون از اندازه می‌توانند با هم به سر برند. همچنانکه مذهب توانست امکانات یک جامعه تجدد یابنده را (نهادهای سیاسی و افکار عمومی) به خدمت روزافزون خود درآورد، نقش آن در منحرف کردن پویش آزادی و ترقی جامعه ایرانی افزایش یافت.

درست در حالی که جامعه ایرانی وارد عصر سیاست توده انبوه، سیاست مردمی، می‌شد - در سال‌های پس از رضاشاه - مذهب، جاپاهای‌ش را در سیاست استوار کرد - از دربار گرفته تا حزب توده. ۳۰ تیر که نخستین خیزش مردمی پس از انقلاب مشروطه بود چنانکه آقای حمید شوکت در پژوهش پر اهمیت خود درباره قوام نشان داده است به اندازه‌ای رنگ مذهبی رادیکال داشت که می‌توان آن را در خطی مستقیم به ۱۵ خرداد و ۲۲ بهمن پیوست. کاشانی در آن خیزش، طرح کلی انقلاب اسلامی را نشان داد - بسیج مذهبی گرایش‌های غیر مذهبی از چپ تا راست. آنها که سی تیر را به جبهه ملی نسبت می‌دهند فراموش می‌کنند که یک سال پس از آن، که کاشانی و اعلام جهاد او نبود برگی هم از درخت تکان نخورد.

پیروزی انقلاب اسلامی طبعاً تا مدت‌ها اسلام را برای مخالفان رژیم نیز تنها بستر فعالیت و اندیشه سیاسی جلوه می‌داد. در ایران هنوز بسیاری از ذهن‌های آگاه در پی ترکیب اسلام و دموکراسی و حتی اسلامی کردن عرفی‌گرایی هستند. زیستن در تناقض و اصرار بر آشتی دادن پیشرفت و واپس‌ماندگی، عادت دیرپای ایرانیان است. ولی همچنانکه در بیرون بند مذهب از سیاست برداشته می‌شود در خود ایران نیز می‌باید انتظار داشت که سرانجام به این حقیقت برسیم که رهائی ملت از واپس‌ماندگی و رهائی مذهب از ابتذال آخوند و مداح در یک نظام لیبرال دمکرات است که کاری به مذهب افراد ندارد ولی رابطه مذهب را با اداره جامعه می‌برد و صحرا و چاه را از گفتمان

سیاسی می‌برد. در چنان جامعه‌ای می‌توان با تکیه بر باورهای دینی، رای دهندگان را به سوی خود کشید ولی به زور کربلا و جمکران نمی‌توان به قدرت سیاسی رسید. این نخواهد شد مگر آنکه گذشته از حکومت، سیاست نیز عرفی‌گرا شود و مذهب از مصرف روزانه در دست سودجویان و فرصت‌طلبان رهائی، و در سطح والاتری با مردمان ارتباط، یابد.

بهار و تابستان ۲۰۰۸

چشم اندازهای تازه دموکراسی

با اعلام پایان تاریخ (تاریخ با ت بزرگ) از سوی فوکویاما به نظر می‌رسید که سیر تاریخ به سوی آزادی چنانکه هگل با نگاه به جهان بینی “نخستین ملت تاریخی جهان” (فریافت زمان کرانمند زرتشتی) گفته بود به مرحله قطعی رسیده است. (بر خلاف تصور منتقدان، فوکویاما تاریخ را به عنوان تحولات در رویدادها و روندها — تاریخ با ت کوچک — پایان یافته نمی‌دانست). امپراتوری کمونیست که بزرگ‌ترین چالش تاریخی با ایده آزادی بود در کشورهای گوناگون یکی پس از دیگری با انقلاب‌های آرام و مخملی — مگر در رومانی — در هم ریخت و دموکراسی‌هایی به درجات گوناگون جای نظام توتالیتار را گرفت. اما درست در همان هنگام که چالش کمونیستی آزادی شکست می‌خورد پیروزی اسلام بنیادگرا — که هرچه می‌توانست از تکنیک‌های مارکسیسم لنینیسم به عاریت گرفته بود — در ایران، یک دور تازه را در نبرد با دموکراسی گشود. جهان اسلامی از حالت دفاعی بیرون آمد و بجای ایستادگی شرمگینانه در برابر مدرنیته با سربلندی به واپسماندگی تاریخی خود نگریست. بی میلی به دگرگونی جای‌ش را به ستایش واپسگرایی داد. جامعه‌های اسلامی ریشه‌ها و ارزش‌های خود را بازایی کردند. “اسلام راستین” با همه خشونت‌ی که در این عصر پیروزی مدرنیته از آن بر می‌آمد، با کامیکاز و ترور کور و کشتن و به کشتن دادن و بمب گذاری، غرب را حتی در حومه شهرهای اروپا چالش کرد. نظریه کشاکش فرهنگ‌های هانتینگتون در پهنه عمل بجای پایان تاریخ فوکویاما نشست. در برابر موج تروریسمی که بیش از هر چیز می‌خواست بکشد و ویران کند و هدف استراتژیک آن برقراری قوانین شرع در هر جا

بود هیچ توضیحی متقاعد کننده‌تر از او نمی‌شد آورد. (تروریست‌های اسلامی صد برابر و بیشتر از مسلمانان دیگر کشته‌اند و می‌کشند).

اگر تا نیمه‌های سده بیستم دشمنی با غرب وجهه ضد استعماری و پایان دادن به اشغال نظامی و امتیازات اقتصادی می‌داشت، از انقلاب اسلامی ایران هجوم فرهنگی غرب به عنوان مخاطره اصلی برای دنیای اسلام به قلم رفت. بیش از نیروی نظامی یا انحصارهای اقتصادی، نفوذ فرهنگی تمدن غربی، آزادی (بیش از همه در آنچه به زنان ارتباط می‌یافت) و دموکراسی و حقوق بشر، به غرب‌ستیزی دامن زد. خمینی هنگامی که گله می‌کرد “غرب جوان‌های ما را فاسد می‌کند” از زبان همه اسلامی‌ها سخن می‌گفت. سیاست‌های بد اندیشیده و بد اجرا شده آمریکا، به ویژه در ایران و افغانستان و پاکستان و عراق، ناخواسته به یاری بنیادگرایان آمد. پیشبرد دموکراسی به عنوان بخشی از جنگ با ترور اسلامی که حکومت بوش دنبال می‌کرد در گلزار عراق فرو رفت. هر جا انتخابات با درجه‌ای از آزادی همراه شد بنیادگرایان اسلامی یا به قدرت رسیدند یا نزدیک شدند. استراتژی آمریکا به جای نیرومند کردن دست حکومت‌های دوست غرب در خاور میانه عربی آنان را به هراس انداخت و به دادن امتیازات به اسلامیان، که در مخالفت با دموکراسی با آنها مشکلی نداشتند واداشت. تا چند گاهی به نظر می‌رسید که سیر هگلی تاریخ به سوی آزادی به دست‌اندازی جدی افتاده است.

دموکراسی تنها در سرزمین‌های ناهموار عرب نبود که به دست‌انداز می‌افتاد. در بسیاری جمهوری‌های سوسیالیستی پیشین، نومانکلاتورا — “طبقه (ممتاز) جدید” کتاب مشهور میلوان جیلاس — دوباره در صورت‌های تازه رژیم‌های اقتدارگرا را برقرار می‌کرد. در مانند‌های ونزوئلا دیکتاتوری‌های پوپولیستی در جامه جمهوری‌های مردمی آزادی را پس می‌نشانند. در تایلند پدیده نوظهور خیزش طبقه متوسط بر ضد دموکراسی نمایندگی و آنچه سخنگویان‌ش زودباوری و نا آگاهی توده رای دهندگان می‌نامند شگفتی و دلزدگی عمومی را برانگیخت. در انتخابات ریاست جمهوری گذشته ایران میلیون‌ها تن رای خود را برای نامزدهائی ریختند که یا وعده آوردن پول نفت به سفره مردم می‌دادند یا پرداخت ۵۰ هزار تومان به هرایرانی.

ولی چنانکه کانت نشان داده بود و هگل با بینش تاریخی خود دریافته بود آزادی در

سرشت انسان است. کانت به توانائی انسان در شناخت و ایجاد امکانات برای عمل اشاره می‌کرد — “مورد” هرچه باشد ما می‌توانیم موردی را که می‌توانست باشد یا می‌بایست باشد داشته باشیم؛ و در آنچه از آن برمی‌آید تاثیر کنیم. آزادی در سپهر عمل بدین ترتیب به معنی نپذیرفتن این است که “مورد” چنانکه هست، امکانات ما را برای دست زدن به کارهای دیگر محدود یا جلوگیری می‌کند. در سخن کانت منطق همه دگرگونی‌ها که به دست انسان آزاد مختار در خودش و جهان روی داده — انسان خودگر، خود نگر، و خودشکنی که اقبال لاهوری می‌گفت — نهفته است. (سرورانی که هنوز در تکاپوی بی حاصل توجیه نقش خویش در انقلاب اسلامی هستند می‌توانند در این معنی بیشتر بیندیشند؛ هیچ کدام ما ناگزیر از گزینشی که کردیم نبودیم).

امریکائیان مانند معمول به هراشتباهی که می‌شد افتادند ولی در دید vision اصلی خود برخطا نبودند. انتخابات در هر شریاطی برگزار شود دیر یا زود پویایی از آن خود خواهد یافت؛ و توده‌های رای دهندگان هر چه هم زودباور و کوتاه‌بین، سرانجام از شناخت مصلحت خود برخوردار خواهند آمد. مهم آن است که مردم، به هر اندازه، سهمی برای خود در اداره امورشان بشناسند، و حکومت اصل انتخابات را بپذیرد که به معنی حاکمیت sovereignty نهائی اراده مردم است (حاکمیت را بجای حکومت و قدرت و هر چه دیگر که این روزها معمول است نمی‌باید بکار برد). دموکراسی که در نخستین مراحل از انتخابات فراتر نمی‌رود اسباب دیگر خود را به تدریج به دست خواهد آورد.

رویدادهائی مانند انتخابات اخیر در عراق و تغییرات در هیئت دولت عربستان سعودی خبر از حرکت تازه و سازنده‌تری در این گوشه بیزار کننده جهان ما می‌دهد. در عراق، سنیان خشمگین جهادی سرانجام به فرایند دموکراتیک رای بجای بمب پیوسته‌اند. این بار نیز مانند هر انتخاباتی در عراق، روند از هم گسیختگی و قبیل‌ای شدن نیرومندتر، و در همان حال راه رستگاری احتمالی آن کشور هموارتر شده است. در عربستان ملک عبدالله دو تن از تندروترین و پر قدرت‌ترین وهابیان را کنار گذاشته و خانمی را به وزارت آموزش زنان گماشته است — هر دو برای نخستین بار در آن نظام و فرهنگ سنگ شده سده‌ها. در برابر، و برای آنکه زیاد به آینده خوشبین نشویم، پاکستان به

سرنوشت طالبانی خود نزدیک‌تر می‌شود. دهه‌ها سرمایه‌گذاری وهابی‌ان سعودی و بازی “سینیک” همه احزاب سیاسی با ورق مذهب چنان کابوس هراس‌آوری را در افق پدیدار کرده است. اکنون در حالی که رئیس‌جمهوری ناتوان به هندیان یادآور می‌شود که تروریست‌های مومبای (بمبئی) قصد نابودی خود پاکستان را دارند حکومت‌ش رسماً کنترل بخش سوات را در مرز افغانستان به طالبان می‌سپارد.

خاور میانه هنوز با ورود به عصر دموکراسی بسیار فاصله دارد و بالا گرفتن اسلام به عنوان راه رهایی، این فاصله را بیشتر می‌کند. ولی اسلام با کشانده شدن به قلمرو سیاست تنها می‌تواند تهی دستی‌اش را در اداره حکومت و جامعه نشان دهد. توده‌ها و روشنفکران به دنبال آنها هرچه بیشتر، به هزینه اسباب مدرن، و عرفی‌گرایی، بهروزی، به دین روی آورند اسلام سیاسی را ناتوان‌تر می‌سازند. عرب‌ها می‌توانند از تجربه ناشاد ایران بیشتر بیاموزند. “پایان تاریخ” در ۱۹۸۹ فراز نیامد و هنوز می‌باید منتظر شکست دادن این چالش تازه باشد. اما جبهه اصلی آزمایش دموکراسی، جهان عرب حاشیه‌ای نیست که قدرت کاهنده‌اش را از نفت و تروریسم اسلامی می‌گیرد. آنچه در چین و هند می‌گذرد برای آینده دموکراسی پر معنی‌تر از گرفتاری‌های جامعه‌ها و دولت‌های کم و بیش درمانده failed عرب خواهد بود.

به دموکراسی در سیر تاریخی آن به عنوان “بدترین نظام حکومتی به استثنای همه دیگران” بر روی هم از دو نظرگاه نگریسته‌اند: نظرگاه حقوقی که دیرینه‌تر است؛ و نظرگاه عملگرا که به سده نوزدهم بر می‌گردد. اولی حاکمیت مردم را حق سلب نشدنی و طبیعی آنان می‌داند. دومی دموکراسی را برای بیرون آوردن جامعه‌ها از مدار واپس‌ماندگی، اصطلاحی که هویدا بکار می‌برد، کارآمدتر می‌شمرد. این نظرگاه دومی از هنگامی که در سده نوزدهم تجدد و توسعه جای مرکزی در گفتمان سیاسی یافت دست بالاتر گرفت. جامعه‌های واپس‌مانده به نمونه‌های پیشرفت در اروپای باختری و امریکای شمالی نگریستند و آرزومند رسیدن بدانها شدند. راه‌ها از همان گاه از هم جدا شد.

در جهان پیشرفته، دموکراسی و توسعه با هم در یک فرایند دراز و گام به گام تاریخی

پیش آمده بودند. در این کشورهایی که بعدها جهان سوم نام گرفتند آن شرایط تاریخی فراهم نبود و چه گروه‌های فرمانروا و چه به ویژه روشنفکران و طبقه متوسط شتاب داشتند که به واپس ماندگی و استعمار زائیده از آن پایان دهند. اما مسیر دوگانه دموکراسی و توسعه را نمی‌شد با یک سرعت پیمود. دموکراسی وقت و تهیه‌های بیشتر می‌خواست و گرایشی از همان اروپای مرکزی در سده‌های هژده و نوزده آغاز شد که توسعه را مقدم می‌داشت و دموکراسی را فرع آن می‌شمرد. این گرایش در بسیاری جاها چنان نیرومند - و فاسد - شد که دموکراسی را خار راه توسعه دانست. ما در ایران به اینجاها نیز رسیده بودیم.

از فروپاشی امپراتوری کمونیستی که بزرگ‌ترین نمونه توسعه آمرانه بود باز این بحث بالا گرفته است که توسعه بی دموکراسی دست نمی‌دهد و هرچه هم به جاهائی برسد به اشکالات ساختاری بر می‌خورد که بی دموکراسی برطرف کردنی نیست. امریکائیان که از پایان جنگ دوم دایگی جامعه‌های جهان سوم را در اینجا و آنجا بر عهده گرفته‌اند از هر دو راه رفته‌اند. در دهه شصت کندی رویکرد اولویت دادن به توسعه را در پیرامون امپراتوری شوروی توصیه کرد و در دهه نخستین این سده بوش قدرت امریکا را پشت دمکرات کردن حکومت‌های عرب گذاشت. بررسی نتایج این تلاش‌ها در حوصله این نوشته نیست.

اکنون که مسئله حق حاکمیت مردم از لحاظ نظری حل شده است پرسشی که می‌ماند این است: آیا دموکراسی شرط توسعه است یا کند کننده آن؟ آنچه در چین و هند، دو قطب متفاوت توسعه آمرانه و دمکراتیک هر دو با درجات بالای کامیابی، می‌گذرد شاید بتواند پاسخ روشن‌تری در خود داشته باشد. دو کشور همانندی‌های اساسی با هم دارند - جمعیت‌های بالای میلیارد که هفتاد در صدشان با روزی دو دلار زیست می‌کنند؛ درجات بالای فساد و نابرابری اجتماعی از یک سو و رشد اقتصادی از سوی دیگر؛ (چین تا این اواخر ۱۲ درصد و هند نزدیک ۹ درصد) بلند پروازی رسیدن به امریکا، (چین هم اکنون در تولید نا ویزه ملی از آلمان در رده سوم گذشته است) از جمله برنامه فرستادن انسان به ماه (هر دو در سال ۲۰۲۰).

از اینها گذشته به سختی می‌توان دو نظام متفاوت‌تر را نشان داد. چین هنوز غرق در سنت کنفوسیوسی نظم و تعادل و گونه‌ای شایسته سالاری، با «ماندارین»‌هایی که دو هزار و پانصد سال در جامعه‌های گوناگون، حتی کمونیستی، کشور را اداره کرده‌اند، نمونه یک نظام کنترل آهنین و توسعه از بالا است. این نظامی است که بیش از ۱۷۰۰ سال از دو هزار ساله گذشته بزرگ‌ترین اقتصاد جهان بوده است؛ تا سده پانزدهم چین را پیشرفته‌ترین ملت جهان در تکنولوژی گردانیده است؛ پانصد سال تا سده سیزدهم، که مغولان همه چیز را برهم زدند، از شبه جزیره هند و چین تا کره و ژاپن صلح را میان دولت ملت‌هایی که بسیار پیش از عهدنامه وستفالی به آن درجه رسیده بودند برقرار نگه داشته است. اکنون نیز زیر رهبری حزب کمونیست به بهای سرکوب در درون و بهره‌کشی بی‌رحمانه در بیرون و بستن درها در هر جا امکان داشته باشد، و با بی‌اعتنائی کامل به افراد و جماعات، برنامه‌های چشمگیری را در کوتاه‌ترین زمان اجرا می‌کند؛ در سی سال ۴۰۰ میلیون تن را از بینوایی بدر می‌آورد.

در آن سو هند است که نه به همان تندی، بی‌نظم‌تر و ریشه‌ای‌تر توسعه می‌یابد، با گوناگونی سرگیجه‌آور در کشور و جامعه‌ای که نه تنها هرگز یکپارچه نبوده اصلاً برای چند پارگی ساخته شده است. (میلیون‌ها خدا که پس از جهانی آمده‌اند که هیچ کس نمی‌تواند بداند کی و از کجا آمده است؛ دو هزار زبان؛ حکومتی از ائتلاف بیست حزب، با یک نظام بسته طبقاتی که از هر سو زیر حمله نیروهای سرمایه‌داری جهانی و جامعه روشنفکری زنده و بی‌مانند هند است). در هر دو کشور گاه آنچه مایه نیرومندی است نقطه ضعف بزرگ نیز هست. حکومت در چین می‌تواند با له کردن مردمان در زیر چرخ سازندگی، هزاران روستائی را از خانه و زندگی‌شان بی‌هیچ غرامتی براند و استادיום و دهکده المپیک را در کوتاه‌تر از مدت برنامه‌ریزی شده به پایان رساند. (هر روز در گوشه‌ای از چین به این ترتیب دهکده یا کشتزاری از جمعیت خود تهی و به سرمایه‌داران و مقامات حزبی داده می‌شود). اما در هند امپراتوری صنعتی تاتا طرح تولید انبوه «نانو» ارزان‌ترین اتومبیل جهان را به دلیل اعتراض روستائیان در یک منطقه رها می‌کند. در هند به همین دلیل احترام حکومت قانون و مالکیت، شرکت‌های خصوصی طراز اول در مقیاس جهانی به تندی پا می‌گیرند؛ در چین بی‌سرمایه دولتی یا خارجی

نمی‌توان چنان موسساتی داشت. (یک صاحب نظر هندی بخشی از اعتبار فرهنگ کارآفرینی هند را به نظام منفور کاست، طبقات بسته، می‌دهد. کاست وایشیا، طبقه بازرگان، سنت هزاران ساله سرمایه‌گذاری، پذیرفتن خطر و انباشت سرمایه دارد و هنوز بیشتر میلیاردرهای هندی از وایشیاها هستند).

هم چین و هم هند به داشتن بهترین دانشگاه‌های تکنولوژی و گسترش هرچه بیشتر آنها نام آورند. چین می‌کوشد پایگاه برتر خود را در تکنولوژی باز به دست آورد ولی چینیان دسترسی آزاد به اینترنت ندارند. هندی‌ها به جایی رسیده‌اند که "ارباس" طراحی و ساختن درهای تازه‌ترین هواپیمای خود را به هند می‌سپرد، در همان حال‌های قطارهای مومبای در ندارند و هر سال صدها تن از آنها می‌افتند و کشته می‌شوند.

تضاد میان استراتژی‌های توسعه دو کشور به اندازه‌ای است که می‌توان گفت اقتصاد چین اساساً به زور دولت پیش می‌رود؛ و اقتصاد هند به مقدار زیاد به رغم دولتی، که هنوز از تنگنای اقتصاد سیاسی نیمه سوسیالیستی نهرو بدر نیامده است. (هندی‌ها می‌گویند اقتصاد ما شب‌ها که حکومت در خواب است رشد می‌کند). اگر دولت در چین عادت در دست گرفتن سر رشته هر امر کوچک و بزرگی را رها کند و در هند با مقررات مزاحم و دیوانسالاری ناکارآمدش دست و پای مردمی کوشا و کارآفرین را نبندد هر دو به بلندپروازی‌های خود خواهند رسید.

اینکه کدام زودتر یک ابرقدرت جهانی شوند درسی برای اینهمه جهان‌سومی‌ها مانند ما و جهان دومی‌های مانند خود چین و هند نیز خواهد بود. ولی از هم اکنون می‌توان دید که رهیافت approach هندی پیروان بیشتری می‌یابد. هندی‌ها در این رشته مسابقه از چین پیش افتاده‌اند.

با انتخابات ریاست جمهوری آمریکا که آن را می‌توان از چرخشگاه‌های turning point مهم در تاریخ دراز دموکراسی شمرد، چشم اندازه‌های تازه‌ای بر دموکراسی گشوده شده است. پس از مرحله دموکراسی مستقیم، که دارندگان حق رای از سوی خود به موضوعات رای می‌دادند و در بسیاری جامعه‌های باستانی، یونان و قباایل ژرمنی از اسکاندیناوی و بریتانیا تا آلمان، معمول بود و هنوز به صورت همه‌پرسی ادامه دارد،

فرایافت دموکراسی نمایندگی تحول یافت که برای اداره جامعه‌های بزرگ مناسب‌تر می‌بود. دموکراسی نمایندگی به احزاب نیاز دارد که زائیده روزنامه و سپس رادیو و تلویزیون بوده‌اند - رسانه‌هائی که پیام را به توده‌های بزرگ برسانند. کارزار انتخاباتی اوباما رسانه تازه و سازماندهی تازه‌ای را به سیاست راه داده است که نویدها و پیامدهایش را در آینده خواهیم دید ولی هم اکنون نیمه معجزه‌ای را به بار آورده است و سیاست را در مسیر تازه‌ای انداخته است که از امریکا به جاهای دیگر خواهد رسید.

از زیان مارک اندرسون بنیادگذار netscape که از پیشروان صنعت نوین بیست سی ساله اینترنت است، می‌توان تاریخچه این انقلاب انتخاباتی را باز گفت. همه چیز از دیداری به درخواست برک اوباما که یک سناتور تازه کار و نه چندان سرشناس افریقائی - امریکائی بود با اندرسون در فوریه ۲۰۰۷ آغاز شد. اوباما می‌خواست بداند چگونه می‌تواند از قدرت "شبکه‌سازی اجتماعی" با توانمندی‌های شگرف ارتباطی آن، و برسازی گسترده یک "داده پایه" data base برای رویارویی با ماشین‌های سیاسی به ظاهر شکست ناپذیر هم‌اوردان‌ش بهره گیرد. اندرسون که خود مانند اوباما روحیه کارآفرینی دارد و جهان و وضع موجود را تغییر دادنی می‌داند به او پیوست و همراه تنی چند از ستارگان دیگر صنعت تارنما سیستمی را ساختند که در پایان کارزار انتخاباتی ۱۳ میلیون نشانی اینترنتی و نزدیک دو میلیون داوطلب و سازمان دهنده انتخاباتی را (که بیشترشان به یاری همان سیستم بسیج شده بودند) در ارتباط دو سویه به ستاد انتخاباتی اوباما پیوند می‌داد؛ و بخش بزرگ‌تر ۶۰۰ تا ۷۰۰ میلیون دلاری را که اوباما در نزدیک دو سال کارزار هزینه کرد از آنان گرد آورد. (تا کنون هیچ نامزد انتخاباتی به چنین مبالغی دست نیافته است).

مشارکت فعال این ارتش انتخاباتی در همه مراحل، تکان عمده‌ای به کارزار انتخاباتی اوباما داد و به ویژه توده‌های جوانی را برای نخستین بار به صحنه آورد. ولی نقش آن با پیروزی ماه نوامبر به پایان نرسید. اوباما که در نبرد بزرگ‌تر دگرگون کردن اقتصاد و جامعه امریکاست ریاست جمهوری خود را همچون یک کارزار انتخاباتی همیشگی می‌بیند و آن "داده پایه" را برای بسیج توده مردم در پشت برنامه‌های خود بکار می‌برد. از ستاد انتخاباتی اوباما پیام‌های چند میلیونی با هزینه ناچیز به نشانی‌های پشتیبانان

می‌رسد و آنها در محله‌ها و کارگاه‌ها با گذاشتن میزهای اطلاعاتی، گرد آوری امضا، فرستادن پیامک‌ها به آشنایان (هر تلفن همراه یا وسائل مخابراتی تازه‌تری که در دست‌هاست بانکی از شماره‌های تلفن و نشانی‌ها از آن خود دارد)، دعوت همکاران و همسایگان به خانه‌های خود و بحث در باره برنامه‌ها و سیاست‌ها و فرستادن پیام به نمایندگان مجلس، یک عنصر مردمی را وارد فرایند تصمیم‌گیری می‌کنند که موضوع بررسی‌های جامعه‌شناسی خواهد بود و در بسیاری جاها تقلید خواهد شد.

حکومت اوپاما برای نخستین‌بار می‌تواند پیام خود را به استقلال از رسانه‌های همگانی به مردم برساند. رادیو در دست فرانکلین روزولت و تلویزیون در دست جک کندی در دوره خود بزرگ‌ترین رسانه‌های بسیج مردمی شدند. برک اوپاما در تارنما رسانه‌ای بسیار کم هزینه‌تر یافته است. اما مزیت بزرگ تراینترنت در اندرکنشی interactive بودن آن است. نه تنها زنان و مردانی که کاخ سفید اوپاما را می‌گردانند تصویری دقیق‌تر از افکار عمومی امریکاییان به دست می‌آورند، توده مردمانی نیز که این شبکه اجتماعی را می‌سازند توانائی خودسازماندهی می‌یابند و می‌توانند عاملی در سیاست‌گذاری‌ها باشند. چنین توده درگیر و کوشنده‌ای را نمی‌توان نادیده گرفت. اوپاما در عین حال بزرگ‌ترین گروه فشار را بوجود آورده است و سنگینی آن را احساس خواهد کرد.

دمکراسی مشارکتی با اوپاما پا به مرحله تازه‌ای گذاشته است که ما هنوز در آغاز آن هستیم. آنها که از پایان احزاب سخن می‌گویند ممکن است آینده را دیده باشند ولی همچنان که دولت ملت در عصر جهانگرایی دوام آورده است و در برابر ناهماهنگی‌ها و سوء استفاده‌های آن نیرومندتر و ضروری‌تر از پیش می‌نماید، اعلام پایان احزاب نیز به گفته مارک تواین پس از شنیدن خبر مرگ خود “بسیار مبالغه‌آمیز است.” دمکراسی مستقیم سراسر، منزل به دمکراسی نمایندگی نپرداخت و دمکراسی نمایندگی - حزبی نیز در کنار دمکراسی مشارکتی هنوز کارکرد خود را دارد. اما مانند خود انقلاب شماری digital، نادیدن امکانات و پیامدهای زیر و رو کننده این انقلاب سیاسی - اجتماعی، ورشکستگی خواهد آورد. همان گونه که صنعت و مدیریت نوین را بی رایانه (کامپیوتر) تصور نمی‌توان کرد، سیاست نوین نیز پیوند مرگ و زندگی باشبکه سازی اجتماعی و

“داده پایه” یافته است. جریان سیاسی که نتواند افراد بی‌شمار و بی‌ارتباط با یکدیگر را با کمترین هزینه در ساختارهای سیاسی انگاری virtual بسیج کند مانند ماشین‌های انتخاباتی سنتی هیلاری کلینتون و حزب جمهوریخواه باشکست روبرو خواهند شد.

ما در کارزار انتخاباتی و حکومت خود اوباما محدودیت‌ها و امکانات این مرحله تازه سازماندهی سیاسی را می‌بینیم. او یک ارتش چند میلیونی را برگرد برنامه‌ها و برگرد فرهنگ شخصی‌اش، هر دو بسیار برتر از هم‌وردان خود، سازمان داده است، با بیشترین بسیج مالی تاریخ انتخاباتی امریکا — برای نخستین بار بی‌آنکه وامدار لابی‌ها و گروه‌های منافی باشد که هزینه‌های انتخاباتی را در آن کشور انتخابات پر هزینه فراهم می‌کنند. ولی این ارتش چند میلیونی در خدمت نامزد یک حزب سیاسی بود و بیشتر آن صدها میلیون دلار صرف آگهی در رسانه‌های سنتی، به ویژه تلویزیون شد که بزرگ‌ترین قلم در هزینه‌های انتخاباتی آن کشور است. امروز هم شمار بینندگان چهل تا شصت میلیونی سخنرانی‌های اوباما در تلویزیون قابل مقایسه با دریافت کنندگان پیام‌های الکترونیک او یا شرکت کنندگان نشست‌های (اینترنتی) هم‌شهریان town hall meeting نیست. پیروزی اوباما از افزودن تکنیک‌های تازه بر زرادخانه سیاسی موجود و نه جانشین کردن یکی با دیگری آمد.

برای ما در پیکار دشوار و پیچیده‌ای که با جمهوری اسلامی در پیش داریم — پیکاری که بخشی در درون خود ایرانی، و با خود اوست و می‌باید باشد — بررسی شیوه‌های تازه بسیج و سازماندهی سیاسی در امریکا اهمیتی بیش از بسیاری دیگر دارد و می‌باید بیشتر در آن بیندیشیم. یک دلیلش عملاً نا ممکن بودن پا گرفتن احزاب در ایران است. یک دلیل دیگرش دمسازی روانشناسی و هوش ایرانی با جهان انگاری virtual رایانه و تارنماست. تکنولوژی اطلاعاتی تازه را گوئی برای این مردمی ساخته‌اند که هیچ چیز مانند آزادی تا مرز بی بند و باری — حتی آزادی برای بندگی — خشنودشان نمی‌کند و مانند موج و کنار “دم به دم با هم و پیوسته گریزان ز هم‌اند.”

برآمدن تلویزیون به عنوان بزرگ‌ترین رسانه همگانی، اصطلاح “دهکده جهانی” را به واژگان علوم اجتماعی داد. مارشال مک لوهان که نظریه‌پرداز تلویزیون است جهانی را

پیش‌بینی کرد که صدها میلیون انسان به یاری یک رسانه، به درجاتی، در یک شبکه غیرشخصی در ارتباط خواهند بود. پیش‌بینی او، به درجاتی، درست بوده است. تلویزیون مرزهای بسیاری را شکسته است و دیگر مهم نیست که مردمان در کجا زندگی می‌کنند. اما ارتباط آنان یک سویه و یک بعدی است و با اینکه جغرافیای طبیعی‌شان جلو امواج تلویزیونی را نمی‌گیرد جغرافیای سیاسی‌شان عامل مهمی است — هنوز عامل مهمی است. با این‌همه دهکده جهانی مک لوهان با همه محدودیت‌های سیاسی توانسته است آگاهی‌ها را، روزافزون، جهانی کند — همه می‌توانند دست‌کم از لحاظ نظری از رویدادها، از آنچه روی پرده‌های تلویزیون‌ها می‌آید، آگاه شوند.

انقلاب اطلاعاتی و ارتباطی که از ترکیب تلگراف، تلفن، رادیو و رایانه (کامپیوتر) پدید آمد و اینترنت نام گرفت از دهه هشتاد به دهکده جهانی ابعاد دیگری داده است. اینترنت بر خلاف تلویزیون رسانه سردی، (به اصطلاح مک لوهان) نیست. منظور از سرد، یک سویه بودن محض تلویزیون است. بیننده تلویزیون از هر کنشی بی‌بهره است. می‌نشیند و می‌بیند. اینترنت رسانه‌ای گرم است؛ همه‌ی وجود کاربر را می‌گیرد و علاوه بر این به او امکان ورود در شبکه اجتماعی می‌دهد که یک خویشکاری دیگر اینترنت است (پس از گسترش آگاهی‌ها). هر دو این خویشکاری‌ها اهمیت سیاسی دارند. ما اهمیت این عامل تازه در بسیج و سازماندهی را در نقشی که در پیروزی انتخابی اوباما داشت و از آن سو در سختگیری‌های حکومت‌هایی مانند چین و جمهوری اسلامی در محدود کردن دسترسی به اینترنت می‌بینیم. در نخستین هفته آوریل امسال در مولداوا که جمهوری کوچکی میان اوکراین و رومانی است یک جمعیت ده تا پانزده هزار نفری، همه از جوانان، ناگهان در میدان مرکزی پایتخت جوشید. این جوانان با پیامک‌های اینترنت و تلفن همراه یکدیگر را خبر کرده بودند و بزرگ‌ترین تظاهرات را بر ضد حکومت کمونیستی که با انتخابات آزاد بر سر کار آمده است راه انداختند. پیش از آن در اوکراین (۲۰۰۴) و بلاروس (۲۰۰۶) تظاهرات اینترنتی سازمان داده شده بود.

آگاهی و ارتباط که نام دیگر دگرگونی اجتماعی است و بی آن هر دو، ذهن‌ها بسته می‌مانند، به این ترتیب کارآمدترین ابزار خود را (تا این زمان) یافته است. اکنون آنچه اهمیت دارد آن است که این میلیون‌های روزافزون در سرزمین‌هایی که تازه به تازه

روی نقشه اینترنت پدیدار می‌شوند با امکاناتی که یافته‌اند چه خواهند کرد. نقش اینترنت و پیامک در انتخاب اوباما طبعاً انتظارات فراوانی برانگیخته است. ما به آسانی می‌توانیم به در دسترس بودن تکنولوژی نوین چنان اهمیتی بدهیم که از بقیه عوامل غافل بمانیم و مانند آنچه با خود مدرنیته در بیش از صد سال گذشته کرده‌ایم، به نقل از سعدی، “ره از عالم صورت به عالم معنی” نبریم. امریکا جامعه‌ای باز و توانگر است. اینترنت یک وسیله دیگر در کنار وسیله‌های دیگر آگاهی و ارتباط است؛ جای آنها را نگرفته است و کارائی آنها را بیشتر کرده است. در ایران یا چین اینترنت بسا جاهای خالی را پر می‌کند و می‌تواند آثار فرعی داشته باشد که در کوتاه مدت میدان عمل اینترنت را تنگ خواهد کرد و از اهمیت سیاسی و اجتماعی آن خواهد کاست. (کوتاه مدت از این نظر که اگر اسباب آگاهی و ارتباط فراهم باشد پیشرفت با همه تاخیرها اجتناب ناپذیر خواهد بود).

هیچ کس نمی‌تواند جوان چینی یا ایرانی را سرزنش کند که چرا از اینترنت برای گسترش دامنه دوستی‌ها و روابط خود از هر گونه، بیش از بسیج اجتماعی یا سیاسی بهره می‌گیرد. این واقعیتی است که انتظارات ما را پائین می‌آورد و می‌باید پائین بیاورد. ما به این سادگی‌ها نمی‌توانیم شبکه سازی اجتماعی به آن درجه و کیفیت که در امریکا می‌بینیم داشته باشیم و اینترنت نمی‌تواند بار همه رسانه‌ها و نهادهای دیگر را بر دوش گیرد. از این گذشته سطح فرهنگی جامعه است که باید خود را پا به پای تکنولوژی بالاتر بکشد. اگر درجه‌ای از همگرایی در این زمینه نباشد تکنولوژی تا مدت‌ها پراکندن ابتذال را آسان‌تر از والائی خواهد یافت. نخستین توصیه به بلاگ نویسان و کاربران اینترنت آن است که در زبان سختگیرتر و دیر پسندتر باشند. بقیه به دنبال خواهد آمد. تسلیم شدن به ولن‌گاری و تنگی زبان گفتاری، گویش فقیر و دست و پا شکسته تهرانی، مقدمه تنگی‌ها و ولن‌گاری‌های دیگر است.

با آنکه در نخستین نگاه، اینترنت می‌باید دهکده مک لوهان را جهانی‌تر کرده باشد در عمل، و به ویژه در جامعه‌های توسعه نیافته، به قبیله‌ای‌تر کردن هیئت سیاسی polity می‌انجامد. اینترنت رسانه‌ای است که بیش از آن‌های دیگر به کار نزدیک‌تر کردن

همفکران می‌آید. کسانی که با یکدیگر در تماس همیشگی هستند - و این تماس را پیامک‌ها گاه از اندازه می‌گذرانند - گروه‌ها و محافل هرچه بهم فشرده‌تری می‌شوند. در جامعه‌های توسعه یافته، رسانه‌های همگانی نقش همسو کننده‌تری دارند. سردبیران و نویسندگان و تهیه‌کنندگان حرفه‌ای و آگاه، که هر چه یکپارچگی اخلاقی بیشتری داشته باشند از وزنه سنگین‌تری برخوردارند، سلیقه عمومی را در مسیرهای بهتری سوق می‌دهند، تا هر کس که بتواند پیامی به گروهی بفرستد. وجود احزاب استخوان‌دار که با مسائل و موضوعات عمومی درگیری همیشگی دارند و میدان گفت و شنود صاحبان اندیشه‌اند، به حال فرهنگ سیاسی سودمندتر است تا محافل همفکرانی که به آسانی غیرخودی‌ها را نادیده می‌گیرند.

فراوانی رسانه‌ها از تاثیر یکایک آنها می‌کاهد و به بالا بردن سطح کمک نمی‌کند. این را ما در ده پانزده سال نخستین پس از انقلاب در رسانه‌های نوشتاری تبعیدیان دیدیم و تا امروز در رادیو تلویزیون‌ها، و از یک دهه پیش در رسانه‌های الکترونیک‌شان می‌بینیم. رسانه‌های الکترونیک به همان اندازه آسیب پذیرند. طبیعت زود گذر آنها و نیازشان به روزآمدشدن با خود آسان پسندی می‌آورد. کسان می‌نویسند و هر چه بنویسند راهی در بلاگی خواهد یافت. در یک فضای گسترده‌تر از بلاگ‌ها به آسانی نمی‌توان یاهو‌ای گفت و امیدوار بود که فراموش شود. (یاهوها تک تک فراموش می‌شوند ولی بر روی هم اندیشه را پائین می‌آورند). پیشرفت، چنانکه می‌بینیم و همیشه بوده، بار سنگینی است. انسان هرچه پیش رفته، از مسئولیت‌های خدایان گرفته و بر خود افزوده است. هر تکنولوژی تازه با خود مسائل اخلاقی و اجتماعی و سیاسی می‌آورد که اگر گشوده نشوند - که نتیجه‌اش باز هم پیش راندن مردم است - جامعه را به حال کشورهای جهان سوم، به ویژه خاور میانه‌ای (جهان سوم اسلامی) می‌اندازد. اشکال ذهن پرورش نیافته آن است که در روبه روئی با مشکلات تازه، بیشتر در قالب‌های پیشین فرو می‌رود و بحران بر بحران بار می‌شود.

اندک اندک نویسندگانی در کشورهای عربی پیدا شده‌اند که امروز و پس از اینهمه اسباب تمدن مدرن که دلارهای نفتی و کمک‌های بین‌المللی به کشورهای عربی ریخته‌اند، از احساس ناتوانی ملی دریغ روزگار راكد و خواب‌آلود عثمانی خود را می‌خورند.

در دوران حاکمیت عثمانیان (که حکومت در دست خاندان‌ها و سرکردگان محلی بود) جامعه‌های خاورمیانه‌ای مگر در لایه‌های نازک روشنفکران با جهان بیرون تماس چندان نداشتند؛ و برکنار از اسلام ایدئولوژیک، و جهادیان مجهز به آخرین تکنولوژی کشتار، و فضای برآشوبنده‌ی انگاری virtual اینترنت در آرامش سده‌ها می‌زیستند. آرامش البته دیگر دست نخواهد داد. هرچه در چهره آینده بنگریم جز بی‌آرامی نخواهیم دید. چاره‌ای جز آماده ساختن خود برای رام کردن توسن سرکش پیشرفت‌های نفس‌گیر نداریم.

بهار ۲۰۰۹

واژه نامه

آ	پوچی
آموزه	absurdity
doctrin	پس‌زنش
	backlash
الف	پی سنگ
اندرکنش	corner stone
interaction	پیش‌اندازی
انتزاعی	affirmative action
abstraction	
انگاری	ت
virtual	تابش
	nuance
ب	تامین مالی
	financing
بافتار	تندش
context	velocity
بجای آورنده	ج
observant	
برسازی	جدل
build up	polemic
پ	چ
پردیس	چالش
campus	challenge

ح

رواداری	حاکمیت
tolerance	sovereignty
رویکرد	حق مدار
attitude	self righteous

خ

رهیافت	خرد متعارف
approach	conventional wisdom
ریاستی	خلاف سیاست
presidential	politically incorrect

ز

زور ربائی	د
highjack	

س

سرامدان	درمانده
elite	failed
سودازدگی	دلارائی
obsession	glamour
	درونذاتی کردن
	ineriorization

ش

شتاباهنگ	دولت قانون
momentum	rechtstaat
	دیوانسالارانه
	bureaucratic

شماری

digital	دید
	vision

ع

ر

عوامگرایی	رسانش
populism	communication

ف	موضوع issue
فرا آمد outcome	ه
فرا فکنی projection	همرایانه consensual
فرا یافت concept	همسانی assimilation
فرایند قانونی due process	هنجار norm
گ	هنگ آسا کردن regimentation
گفتمان (بحث مسلط) discourse	هیئت سیاسی polity
م	ی
ماکو shuttle	یادمانی monumental
معنی شناسی semantic	یک لخت monolith
منش temperament	

از همین نویسنده:

دیروز و فردا

چاپ اول ۱۹۸۱ واشینگتن
چاپ دوم ۲۰۰۰ واشینگتن
چاپ سوم الکترونیکی ۲۰۰۳

نگاه از بیرون

چاپ اول واشینگتن ۱۹۸۴
چاپ دوم الکترونیک ۲۰۰۸

گذار از تاریخ

چاپ اول ۱۹۹۲ پاریس
چاپ دوم ۲۰۰۳ کلن

صدسال کشاکش با تجدید

هامبورگ، نشر تلاش ۲۰۰۶

هزار واژه

هامبورگ، نشر تلاش ۲۰۰۷

من و روزگارم - در گفتگو با بهمن امیرحسینی

هامبورگ، نشر تلاش ۲۰۰۸

Pishbaaze Hezaareye Sevvom

essays on politics, history, culture

Daryoush Homayoun

نشر تلاش - اوت ۲۰۰۹

